«به نام او»

بی بی یه پله بالاتر از من نشسته بود و داشت ب قول خودش خرمن گیسو های منو میبافت منم چشمم به ارسی های خوشگل و تمیز خونه بود. همین دو هفته پیش با ریحان و عزیز تمیز میکردیم .چشمم دور تا دور حیاط چرخید روی ایوون چرخید که دور تا دور حیاط بود با ستووون های پر پیچک نیلوفر و شیپوری های بنفش . پنجره و درای ارسی (پنجره های چوبی با شیشه های رنگی و مشبک.)با سر درای حلالی روی حوووض بزرگ و آبی وسط حیاط چرخید که دور تا دورش شمدونی ها و رز های بی بی جا خوش کردن ب باغچه ی اقا جووونم که مث یه تابلوو بود ب درخت انار سر ب فلک کشیده ی جلوی پنجره اتاقم ...یه خونه ی کاملا سنتی دراندش پر سوراخ سنبه و زیر زمین و خمره ...

کل نوه های بی بی عاشق این خونه ان و من شاید خیلی بیشتر خیلی خیلی بیشتر...

-شهرزاد مادر سرتو این ور اونورنکن بد از اب در میاد

چشمی ارامی زیر لب گفتم و نگاهمو ب ناخونام دوختم :بی بی ؟

-جان بی بی؟

مثل همیشه با جانم جواب میداد ب همه حتی همسایه و غریبه ...

-سمنو رو کی میپزیم تقریبا یه هفته ب عید موندهاا...

-میپزیم مادر میپزیم فردا زهرا خانم میاد برا کمک ...قبل اومدن بچه ها میپزیم .

پوست کنار ناخنمو کندم اروم گفتم :دلم تنگشونه

-منم دلم تنگه مادر ولی چه میشه کرد بچه ها که بزرگ میشن همشون میرن یه طرف ...خود تو معلوم نیس سر از کجا در بیاری .

اخم رو پیشونیم جا خوشک کرد با تخسی گفتم :من پامو از تهران بیرون نمیزارم ...

عزیز ارووم ولی خوش اهنگ خندید گفتم :ای جانم اصلا ما ته تغاریمونو شوهر نمیدیم خوبه ؟

در ظاهر نخودی خندیدم و در دل پوزخندی زدم ب وسعت ۹سال آوارگیم گفتم :عزیز که کلی برام نقشه کشیده

موی بافته شدمو انداخت رو شونم که روی پام ادامه اش جمع شد

-خسرووو (آقاجونم)که راضی نباشه عالم و ادمم نمیتونن شوهرت بدن مادر ...

فعلا که اینجور ب نظر نمیرسید چیزی نگفتم سکوت و ترجیح دادم

-بلند شدم رو به روش ایستادم :واقعا بی بی؟

دستشو ب زانو گرفت با یه یاعلی بلند شد و همونطور که خاک دامنشو میتکوند گفت:پس چی باباته سایه سرته کم نیس مادر ...

نگاهشو ب باغچه دوخت به اون گلا هم اب بده اقا جونت امروز زیاد تو حجره میمونه نمیرسه خودش اب بده ...بعد پشتشو کرد از پله های ایوون بالا رفت منم با چشم ابپاشو دنبال کردم به طرف ابپاش رفتم از شیر حوض پر اب کرد و مشغول شدم ...بابام پسر اول بی بی بود یه حجره دار و تاجر معروف و سر شناس ...حجره فرش داشت مهربون بود و خوش اخلاق ولی مغرور با صلابتم بود عاشق عزیز جون (مادرم)بود رو حرفش نه نمیورد مادرم یه زنی بود که حس نمیکردم مامانمه بیشتر بهش حس معلم داشتم . معلمی که هی کمیخواست اخلاقمو شیطنتمو شادابیمو کنار بذارم و بجاش خانوم وار و متین باشم و این وسط بی بی منجیم بود .میگفت که زیاد بهم گیر نده بذار بچگیمو نوجونیمو جوونیمو بکنم به وقتش خانومم میشم متین و با وقارم میشم ب وقتش پسوند خانوم کنار اسمم میاد و اون موقع اس خنده ی های بلندم کمتر تو خونه میپیچه . پسر اول بی بی که آقاجون بنده باشه پنج تا بچه داره که من میشم ته تغاریش...علی و ریحان بچه های عموو دومم بودن پرویز خان معتمد زنش نسرین خانوم خیلی اروم و باحوصله و مهربون بود .

و آخرین عموم که یه پسر داره اوایل جوانیش به انگلیس میره همون جا ازدواج میکنه با زن فرنگیش به ایران میاد و تا ۱۷/۱۶سال ایران میمونن البته نه پیش بی بی ساکن اصفهان بودن و بعدش میرن انگلیس و از اون موقع پا تو ایران نذاشته .

وقتی که رفتن من ۶/۵ساله بودم اصلا ذهنیتی ازش تو ذهنم نمونده. چند سالی هم میشه زنش مرده .و من نمیدونم اون همه محبتش ب بی بی که زبون زد بود کجا رفت که بیست سال ب مادرش سر نزده ؟

ابپاشو گذاشتم کنار باغچه ب دستام کش و قوسی دادم صدای زنگ بلبلی در اومد چادرمو از رو بند رخت برداشتم سرم کردم به طرف در رفتم عزیز بود با دستای پر و پیومن با کمکش هن هن بردم اشپزخونه برا یه ایل مواد غذایی گرفته بود .

ریحان همون طور که ساکشو رو تخت میذاشت گفت :والا من که از بابا اینجور شنیدم نمیدونم درسته یا مثل دفعه های قبل یه دروغ دل بی بی خوش کنکه.

-فک نکنم... اینجور که تو فامیل چوو افتاده که داره میاد تا حالا نبوده دفعه های قبلش فوقش مامان بابا میدونستن که اخرشو دروغ از اب در میومد این بار قصدش انگار جدیه.

نگاهمو به علی که سرش تو گوشیش بود کردم گفتم:پس بچه هاش چی ؟

ریحان مانتوشو که در اورد ب رخت اویز وصل کرد گفت: جمع نبند یه پسر داره که اینجا مورد پسندشون نیس ...هه....معلومه از او نچسب هاس ...به طرف ساکش رفت ...ولی عمو تنها میاد .

لباساشو از تو ساک در اورد به طرف کمد چوبی قدیمی شیک گوشه اتاق رفت از کنار پنجره به طرف علی رفتم :تو کی میای علی ؟

سرشو بالا اورد نگاهی ب چشام کرد یکی از اون لبخندای مهربونشو که همیشه لبخند به لبام میورد حتی تو بدترین حالت تحویلم داد و گفت:بذار سمنو پزون عزیز تموم شه فردا شب اینا میام ...

ریحان:واااا ما ب تو چیکارداریم انگار یه قوم میریزن اینجا یه زهرا خانومه با عزیز و بی بی .

علی بلند شد الحق شاخ شمشاد فامیل بود گوشی سیاهشو تو جیبش سر داد تک خنده ای کرد گفت :ابجی خانوم گل گلاب مگه بی بی و نمیشناسی هر سال این بساطه اخرش کم کم ۱۰تا خاله خان باجووو اینجا جمع میشن منم نمیخوام ب خاطر من معذب شن .

با محبت نگاهش کردم چرا اینقد این پسر قد بلند و هیکلی دختر بازو دوس داشتم چرا چشاش سیاهش بهم حس امنیت میداد لبخندی زدم و گفتم :نکه تو هم بدت میاد دخترای لیلا خانومو از تو تراست یواشکی نگاه کنی دیگه مارو رنگ نکن علی خان بگووو فردا با خوشگل مشگلا قرار دارم .

قهقهه ی ریحان هم زمان شد با چش غره ی اساسی علی و داد مخلوت ب خندش:ور پریده حیاا هم خوب چیزیه هاا .

ریحان:که داداش خان بنده نداره نچ نچ

اینبار چش غره ی علی نصیب ریحان شد و دستای ریحان که به علامت تسلیم بالا رفت.

به طرف در اتاق موقتی ریحان رفتم همون طور بیرون میرفتم گفتم :والا همینو بگووو مردم میرن عشق و حال میکنن ما باید حیا کنیم ن خواهر ؟؟

خنده ی نخودی ریحان و خیز علی ب طرفمو جیغ و فرار من ب حیاط ابپاشی شده یکی شد ....

دوسشون داشتم ...

به اندازه تموم روزای نوجوونیم که تا ۱۶سالگیم خوش بود.

به اندازه تمام شیطنت های منو و ریحان و حمایت علی ...

زمانی که منو ریحان خونه رو ’رو سرمون میذاشتیم و صدای داد عزیز و زنعمو و خنده ی بی بی بلند میشد زمانی که منو ریحان گلدون میشکستیم و علی بدو یه گلدون میخرید و بی بی ترتیب گل و میداد تا عزیز بویی نبره

همون موقع که منو ریحان اولین نیمرو رو خواستیم پزیم و قاشق اب دار و تو روغ داغ گذاشتیم اتیش فواره زد هوا و جیغ ما عمارتو گرف و بازم علی نیمرو درست کردنو یادمون داد و بی بی نذاشت عزیز گوش منو بکشه و ریحان مواخذه کنه ...

من این دوتا رو به اندازه همون روز های غربت زده دوست داشتم که هر جوری بود دور از چشم خان بابا میومدن پیشم ...

میومدن و همونجا هم تا دست ب یکی میشدیم شهر غریب که پنج سال پناه من شد و اتیش میزدیم و کل افردا مجتمعی که من ساکنش بودم شاکی میشدن....غروبا هم تو بالکن درندشتم با ریحان با پتو های فرانسوی که خودمونو توش پیچیده بودیم رو صندلی حصیری دو نفرم مینشستیم و قهوه میخوردیم.

من تلخ و ریحان شیرین

مینشستیم و شعر های فروغ رو میخوندیم و من گریه میکردم و ریحان میخندید و اشکاشو پاک میکرد من میخندیدم و ریحان بغلم میکرد من زجه میزدم ریحان شعرو بلندتر میخوند تا علی که پای tvبود نشنوه زجمو ...بعد اشکای من ریحان در بالکن و میبست یکی یدونه سیگار میکشیدیم و میدونستیم علی میفهمه و ب رومون نمیاره ولی ما حیا رو قیی نکرده بودیم .

علی بود غیرتش علی بود مردونگیش علی بود با همه کثافت و بی شرف و دختر باز بودنش بازم علی بوود با برخی اخلاق های علی وارانه اش...و من عاشقشان بودم . و شاید بیشتر از خودم نگران آنها.نگران قلب بزرگ علی نگران شادابی ریحان و سن بالای بی بی که نکنه ...اینارو هم مثل اون ۹سال از دست بدم .

پیرهن فیرزه اایمو رو دامن سیاه و فیروزه ای درس کردم موهای بلندمو بافتم روی شونم انداختم که نوکش رو شکم تختم ثابت موند به طرف حیاط رفتم آبپاشو برداشتم بعد نیم ساعت صدای در اومد

عزیز با اون پیرهن و دامن زرشکی و چادر خوشگلش به طرف در رفت صدای ظریفه خانوم و زهرا خانون همسایه هامون اومد با عزیز از دالان بیرون اومدن زهرا خانوم تا منو دید لبخندشو رو صورتش پهنتر کرد و گفت:ماشالله فروغ خانوم شهرزادم مث ماه میمونه خودشم یه پا خانومی شده من نمیدونم چرا پسر اقا صابرو رد کردین .دختر مث گل رز میمونه طرواتش از بیین میره ها .

اروم سلام و خوشامد گفتم و تو دلم ب این زهرا خانووم فضوول هم یه مهمونی فحش بارون بر پا کردم اونام هم گرم جواب دادن عزیز گف: والا حاج خانوم شهرزاد بچم هنوز سن و سالی نداره که ایشالله بعد لیسانسش. ....بعد ب طرف تخت های فرش شده با پشتی های مروارید دوزی بی بی اشاره کرد بفرمایید سر پا نمونین ...:

بهم اشاره کرد برم چای و شیرینی بیارم به طرف پله ها رفتم موقع بالا اومدن ریحانم با لباس پوشیده با هیاهوو بیرون اومد به طرف عزیز اینا رفت برعکس ریحان که هم ذاتا و هم ظاهری شلوغ وپر هیاهو بود من بعضی وقتا اروم بودم بعی وقتا شیطون اتیش پاره بعضی وقتا هم تخس پرووو....سینی پر پیمون از رو کابینت برداشتم و چشمم به علی شیک و پیک اماده بیرون رفتن افتاد که ازپله ها پایین میومد که صدای بی بی سر پایین افتادشو بالا اورد :علی مادر خدا خیرت بده برو پسر هما خانومو صدا بزن بیاین او دیگ هارو از زیر زمین بیرون بیارین.

علی یه دستشو رو چش گذاشت گفت :رو جفت تخم چشام شما جون بخواه بی بی خانومم...

بی بی نخودی خندید تسبیح تربتِمتبرکش تو دستای سفیدش گردوند گفت: چشات بی بلا مادر این دخترا هر قدم جووون باشن زور و قوت مرد جماعت و ندارن ...

علی باز لبخندی به بی بی زد خم شد پیونیشو بوسید وبی حرف به طرف حیاط رفتو قبل ورود صدای یالله گفتن بلندش گوشمو پر کرد .

-مادر تو هم این سینی رو ببر سر پا واینستاکمر درد میگیری

چشم ارومی گفتم به طرف حیاط رفتم سینی رو تخت گذاشتم و زیر نگاه سنگین زهرا خانوم ب ریحان اشاره زدم چادر سرش کنه فقط و فقط ب خاطر آبروی عزیز . وگرنه ریحان و چه به حجاب و اینا ...اون ب طرف چادر سفیدم که همیشه تو ایوون بود رفت و منم دوباره ب خونه بر گشتم که با صدای گوشی به طرفش کشیده شدم ...

-بفرمایید

غریبه:ببخشید خونه حاج خسروو معتمد ؟

-بله امرتون؟

غریه:با بی بی کار داشتم ...

اخمام تو هم رفت...:بگم کی پای تلفنه

خنده ی ارومش تو گوشی پیچید بعد صدای جذاب غریبه :بگین پسر فرنگیش فرهاد ...

چشام گرد شد و زبونم برا چن ثانیه سنگین شد اب دهنمو قورت دادمو گفتم :شرمنده ب جا نیوردم عمو الان صداشون میزنم ...

بعد بدون تعلل به طرف اتاق عزیز رفتم با دیدنش که داشت جوراب سیاهشو پا میکرد گفتم : بی بی؟

-جان بی بی ؟

سرشو بلند کرد و منتظر نگام کرد نفس عمیق کشیدم : عمو فرهاد پای تلفن منتظرته ...

لبخند رو صورتش شکوفه زد شکوفه هایی با چین و چروک ... حیف این زن که همچین اولاد بی وفایی داشت بی بی عمو فرهادو یه جور دیگه دوست داشت یه جور خاص ولی عمو فرهاد قدر نمیدونست

بلند شد بی حرف از کنارم رد شد و به طرف گوشی رفت و برداشت و مشغول شد ..

-سلام جان مادر....خوبی ؟ کی میای ؟

به طرف چادر رو مبل رفتم سرم کردم رفتم حیاط ...انگاری راستی راستی امسال به لیست مهمونای این خونه عمووی فرنگیمم اضافه شد ...عمووویی که تنها یه بار دیده بودمش و یه خاطره ی محو تو ذهنم بود ...با پسر مجهول هویه اش که میدونستم کم و بیش با علی در ارتباطه ولی خب اطلاع زیادی

ازش نداشتم فقط میدونم یه پسر با اخلاقی بدتر از علی ...و سه چهار سال هم بزرگتر از علی...این وسط بی بی بیشتر از همه رو ابرا سیر میکرد .

خسته رو تخت بزرگم دراز کشیده بودم سمنو پزون امسال واقعا خسته کننده بود و همونجورم که علی میگفت یه گله همسایه ریخته بودن اینجا دو روز طول کشید تا کل سمنو هارو بپزیم . در باز شد و ریحان خسته با صورت و دستای خیس به طرف حوله ام رفت صورتشو خشک کرد بی حرف کش موهاشو باز کرد و کنارم دراز کشید و زیر لب نالید :ای کمرم ...

اروم گفتم :برگرد ماساژش بدم

بی حرف رو پهلو خوابید و منم با دستم اروم ماساژ میدادم .

-شهرزاد ؟

-هووووم؟

-دلم میخواد دنیل و ببینم ...مکث کرد طولانی ....هر چند نیومده معلومه نچسبه پسره ی غربتی .

اروم خندیدم گفتم : مگه اسمش امیر حسین نبود .

-دوتا اسم داره ولی ب نظرم دنیل شیک تره ...نه؟

اروم گفتم :منکه بیشتر اسم ایرونیشو میپسندم .

-بی سلیقه ...

-هیششش فعلا خفه یکم بخوابیم تو هم درست بخواب کمر دردت بیشتر نشه .

برگشت به طرفم نگاهی ب چشمام کرد لبخند زدی و چشاشو بست ...

******

چشامو باز کردم عزیز بالا سرمون بود تا منو بیدار دید گفت :چه عجب ...پاشید بیاین پایین شام حاضره با شکم خالی نخوابین .

سرمو تکون دادم عزیز هم از در بیرون رفت .

نگاهی ب پنجره کردم پردش کشیده نشده هوا هم تاریک بود .رو تخت نشستم نگاهی ب ریحان که همچنان خواب بود کردم از تخت پایین اومد .دستموو رو شونه اش گذاشتم اروم تکون دادم ریحاااان پاشو بریم شاااام:

چشاشو باز کرد نگاهی بهم کرد دوباره گفتم:پاشو بریم شام

دوباره چشاشو بست و گفت : خسته ام خودت برووو ولی واسه منم نگه دارینااا نصف شب گشنم میشم .

لبخند رو لبام اومد عجیب شیکمو بود منم مث خودش کرده بود

موهای بافته شدمو باز کردم شونه زدم دوباره بالا سرم جمع کرد که نوکشون پایین تر از باسنم تاب زد .

به طرف پله ها رفتم صدای صحبت از اتاق غذا خوری میومد عمو زن عمو هم اومده بودن علی هم بود یه سلام بلند دادم که اقا

جون با مهربون جواب داد و گف: خسته نباشی شهرزاد خانوم من ...

لبخند زدم گفتم: سلامت باشی اقاجون بیشتر زحمتا رو دوش زنعمو و عزیز و بی بی بود

لبخند بی بی ب روم پاشیده شد با عمو و زن عمو سلام علیک کردم عمو پیشونیمو بوسید و علی هم مث همیشه دم موهامو کشید و اروم گفت:این شراره های اتیشتو جمع کن ور پریده .

چشم غره بهش رفتم و ارومتر از خودش گفتم: تو که از این شراره های اتیش زیاد دوره برته ...بعد بدجنس خندیدم که خواست چیزی بگه عزیز با ظرف سبزی خوردنی و نون اومد تا منو بدون ریحان دید گفت: پس کو ریحان مادر .

-گفت گشنم نیس خوابید ...ولی براش نگه دارین .

عزیز:بچم گشنه میمونه ...

زن عمووو گفت:فروغ خانوم بچه نیس که گشنش باشه میاد میخوره غذا هم هس خودتو ناراحت نکن بیشین .

علی زیر گوشم گفت:چه قد خر شانسه این سبزی خوردنی ما (ریحان)الان من بودم میگفتن معلوم نیس کجاو با کی کوفت کرده .

خونسرد گفتم: دروغ میگن ؟

چشاشو درش کرد : عه شهرزاد من بیچاره که همش سرم تو اون کارخونه ی کوفتیه وقت سر خاروندن ندارم ...

نخودی خندیدم گفتم : منظورت همون خونه مجردی کوفتیته که از دست دوست دخترات وقت سر خاروندن نداری ...

باز چشم غره ای نصیبم کرد و موهامو کشید ...تووو خفه تو کار بزرگترت دخالت نکن لپ مطلب و بگیر که وقت سر خاروندن ندارم...

لبام خندید و ابرو هام اخم کرد اروم نالیدم: ول کن موهامو وحشی عه گن...

بی بی: علی مادر ....

تا صدای بی بی اومد دست علی از موهام کنده شد و درس نشست : جون علی بی بی؟؟

بی بی لبخندی زد که یعنی من تورو نشناسم برم بمیرم :غذاتو بکش مادر سرد میشه برا شهرزادم بکش .

زیر چشمی نگام کرد و کشیده گفت-چشـــم ...

غذارو که که خوردیم منو علی رفتیم حیاط رو تخت نشست منم سرمو رو پاش گذاشتم دراز کشیدم اون به موهام و من به آسمون زل زدم خانواده مون زیاد به ارتباط محرم و نامحرمی حساس نبود ولی در کل از بزرگ تا کوچیکمون جلو غریبه ها لباس باز نمیپوشیدیم و من خودم دلم نمیخواست هر غریبه ای منو بی حجاب ببینه البته مهمونی های خانوادگی و غیر خانوادگی استثنا بود .

دستای علی که تار و پود موهامو شکافت صداش زدم:علی؟

- هووووم؟

- چرا ازدواج نمیکنی؟

خنده ای زد و گفت : فعلا که از وضعیتم راضیم ...

اخم کردم زل زدم ب چشماش : منظورا از وضعیت همون خانوم بازیته...؟

سرشو تکون داد چیزی نگفتم که خودش گفت : برا ازدواج عقل تصمیم نمیگره شهرزاد . دله ...دل که لرزید ...دستات که لرزید ...مردمک چشمت که با دیدنش دو دو زد...با صداش که بند دلت پاره شد ... گوشات که صدای قدماشو از بَر شد ...نفسات که با دیدنش بالا نیومد ...اشکات که بی اختیار رووونه شد اون موقع باید ازدواج کنی...اینا نشونه ی ازدواج ...نشونه ی اینه که میتونی یه خانواده ی خوب تشکیل بدی .

چشام از حرفاش گشاد شد هم متحیر بودم و هم شگفت زده حرفاش دل نشین بود و از طرفی اصلا بهش نمیومد مثل کسی که عاشق شده و این حالاتو تجربه کرده حرف میزد رو تخت چهار زانو نشستم با چشای گشاد به صورتش زل زدم : نگووو که همه این حالاتو تجربه کردی ....؟

صدای خندهی مردونش تو حیاط پیچید بهم چشمک زد و گفت : بهم میاد ...؟؟؟

- خوب معلومه نه ...واس همین چهار شاخ موندم ...

- شاختووو میکشنم جغله ...مگه من ادم نیستم؟ دل ندارم ؟؟

موهامو باز کردم مشغول بافتنش شدم تو همون حالت گفتم:

-از ادمیزادکه ب دوری دلتم که مث کاروان سراست اون وقت ب چیت امیدوار باشم؟؟

با دستش کوبید تو کمرم با اخم مصنوعی گفت : چیز اضافی نخور عاشق که شدم زن که گرفتم اون موقع اس که بهت میگم در نا امیدی بسی امید اس ...

با تمسخر ادامه ی حرفشو گفتم : در شب سیه صبح سپید اس ...

باز زد کمرم گفت : منو مسخره نکن جغله پاشو برو بکپ ببینم

پشت چشم ناز کردم دمپایی هامو پام کردم بلند شد خم شدم لپشو بوسیدم گفتم: شب خوش ...

لبخند مهربونشو ب روم پاشید سرشو تکون داد دراز کشید رو تخت دستاشو زیر سرش گذاشت با چشای بسته گفت: شب تو هم خوش شهرزادی .

****

صدای زنگ بلبلی در و بعدش صدای عزیز از ایوون :شهرزاد ببین کیه .

چادر سفیدمو سر کردم به طرف دالان رفتم تا درو باز کردم که با یه صورت شیطون روبه رو شدم حسام پسر مرضیه پرید بغلم خندم رفت هواا :ای جووونم سلام خاله جون .

یه ماچ گنده از لپم کردبه طرف حیاط رفت تا برگشتم تو حجم مهربونی مرضیه فروو رفتم : سلام ته تغاریه اقاجون....یه ذره

عقب رفت خوب نگام کرد رو چشامو بوسید و گفت: قربون ابجی کوچیکم شم ...

لبخندزدم گفتم:سلام ابجی بزرگه ...خوش اومدین...

شوهر منصور باهمون لبخند بزرگ دستامو تو دستش فشرد : به شهرزاد خانوم خواهر زن گرامی ،

-سلام اقا منصور بفرمایین تووو ...

حرفم تموم نشده بود که حلما دختر ۱۶ساله ی مرضیه با کوله ی گنده رو دوشش پرید بغلم : سلاااام خاله جونم ...

منصور تذکر داد: یواش حلماااا ....

بوسموو رو گونش کاشتم-سلاام خاله جووون خوش اومدی بیا تو دم در بده ...ازم جدا شد چادرمو درس کردم: اقا منصور چرا نمیاین تووو ...

-درو باز بذار شهرازد چمدونارو بیارم خودمم میام

-چشم

از دالان بیرون اومدم دیدم حسام شلوار و بلوزشو همون وسط حیاط در اورده میخواد بپره تو حوض . مرضیه تا این صحنه رو دید دادش در اومد : حسام به جون اقا جون بپری میکشمت بیا اینور پارسال کم مونده بود خفه شی .

تخس و مظلوم وار گفت-نمیشم مامان قول میدم مراقبم...

مرضیه با حرص بطرفش رفت میانجی گری کردم گفتم: مرضی چیکارش داری بذار بازیشو کنه

مرضی بی توجه بهم با حرص و داد گف : د میگم بیا این ور ،ور پریده میوفتی سرت ب لبه اش میخوره میمیری ....

دست مرضیه بهش نخورده پرید تو حوض که جیغ مرضیه رفت هواا: حسااااام .

منصور با چمدون و ساک ها جلو دالان وایساده با اخم گف : مرضیه این چه وضعشه کل خونه رو سرت گذاشتی ..

-همش تقصیر توعه لوسش کردی...حسام مامان بیا بیرون ...

بی بی و حلما از خونه اومدن بیرون بی بی گفت:مرضیه چیکار به بچه داری بذار بازیشو کنه ...

حسام تا بی بی رو دید از دور یه بوووس فرستاد به بی بی و گفت : چاکر بی بیم هستم ...

بی بی نخودی خندید و گفت : پدر سوخته مواظب باش سرما نخوری .

رو به منصور مرضیه گفت: خووش اومدین چرا تو حیاط بیاین تو...شهرزاد مادر عزیزت کووو؟

- والا نمیدونم بی بی تو حیاط بود ...

سر عزیز از در زیر زمین بیرون اومد با دست پر از دبه ی کوچولوی ترشی ...

حلما زودی ب طرف عزیز رفت گونشو بوسید ترشیا رو از دستش گرفت : سلام عزیز جووون ...

خود شیرینی بود حلما و عزیز هم که عاشق نوه هاش گل از گلش شکفت ،

بعد اومدن مرضیه اینا عصرش داداش محسن با زنش بهاره و پسرش کیان دخترش کمند وشهرام با زنش نگار و دخترک عروسکش الینا اومدن.

خونه غوغاااا بود منم همینو دوس داشتم همین شلوغیای پر حجم خنده و محبت و اشباع شده از نگاه های دلتنگ یواشکی اقا جون ب بچه هاش و دلواپس دختر غبرت کشیدش که چرا زودتر نیومد .

عیدااا برام بهترین زمان بود چون قریب به یه ماه کل خونوادمون یه جا بودن حتی عمو پرویز هم اینجا میموندن خونه هم اونقدر بزرگ بود که برا همه اتاق میرسید حتی اضافه هم میموند ...

سمیه هم فردا پس فردا میرسید پای تلفن انقد با ذوق در مورد سوغاتی هایی که برا منو ریحان خریده بود که من ندیده عاشقشون شدم اخرشم محمدگوشیو از دستمون گرفت و گله کرد که اونو تو خرید سوغاتی از یاد برده و سمیه هم دلجویی کرد که اینجور نیس خلاصه لووسش کرد ما هم دستشان انداختیم اخرشم یکی از اون خوشگل موشگلا زنگ زد که گوشی داد بما رفت واسه مخ زنی ...

سمیه رو یه جور دیگه دوست داشتم ...فقط اون بود که منو تو اون غربت یاد کرد و اومد دیدنم خواهری که چن سال ازم

بزرگتر بود ولی بیشتر از عزیز هوامو داشت عزیزی که برا همه مادر بود و برا من زن بابا نمیگم محبت نمیکنه ولی در مقایسه با بقیه با من سرد و خشکه ...و من تا حالا نفهمیدم چرا؟

صدای هیاهو از راهرو میومد ومن اونقد خسته بودم و خمار خواب که زیاد بهش توجه نکردم تازه بازم میخواست چشام گرم شه که یه هو در باز شد و سر ریحان اومد تو با هیجان گفت: شهرزاااااد پاشو سمیه اومده .

چشام تا اخرین حد باز شد پتو رو کنار زدم همونجور پریدم تو راهرو که دیدم ریحان ب طبقه ی پایین میره منم دنبالش راه افتادم از رو پله ها سمیه رو دیدم که بغل اقا جون داره گریه میکنه اقا جون ریز ریزک دم گوشش از اون قربون صدقه های پدرانه که طعم حمایت کوه میدادن و زمزمه میکرد ...پس اون موقع که منم ب این زمزمه هایی که طعم کوه میدن نیاز داشتم کجا بود ؟ چرا نبود که سرنوشتم ب دست یه مرد مستبد بیوفته ؟ شانسه منه تا تقدیرمه ؟

از رو همون پله ها گفتم : سمیه ؟

از بغل آقا جون دل کند با چشای اشکی مظلومش نگام کرد چشاش خندید دستاشو بروم باز کرد که پرواز کردم به طرفش محکم بغلش کردم اشکام جاری شد یه سال بود ندیده بودمش یه سال بود پرنگترین سطر زندگی مووو ندیده بودم صداشو انقد زنده و بوی تنشو اینقد نزدیک حس نکرده بودم همون طور که

محکم بغل کرده بود اروم با مشت زد رو شوونم زیر گوشم زمزمه کرد : ورپریده ی خرس انقد هول بودی یه نگا ب خودت نننداختیا منه شوهردار اینجوری نمیخوابم که توعه چش سفید خوابیدی.بعد ریز ریز خندید چشام تا اخرین حد باز شد ب دور وبرم نگاه کردم دیدم خدا روشکر فقط آقاجون و علی اینجا بودن بقیه اون یکی ساختمون بودن ...چون لباسم تقریبا تا حدودی زیادی باز بود یه شرتک با یه تاب گردنی سرمو رو شونش گذاشتم ارووم خندیدم

مثل مرضی منو از خودش دور کرد یه نگاه عمیق بهم انداختم و صورتموو بوسه بارون کرد منم لپای تپلشوو بوسیدم محکممم ابدارررر جوری که هم صدای خودش در اومد هم صدای ریحان .

****

رو تخت نشسته بودیم دستای سمیه تند تند موهامو از هم رد میداد و میبافت ریحان هم سرشو رو پام گذاشته بود داشت از دوست پسر فعلیش برا سمیه تعریف میکرد که پولداره و فیتنس عاشق ریحانه و تا حدودی غیرتی میگفت کلاس نمیذاره و خاکیه زیادم دم پر دخترا نمیشد من که اخرش نفهمیدم این ریحان وعلی چی تو این دوستی های موقت دیدن که ولکنش نمیشن.

سمیه خندید و گفت: یه باره بگو اسمون سوراخ شده این اقا سهیل شما تلپی افتاده بغلت .

خندیدم ...ریحانم خندید و گفت: سمیه دوسش دارم یجورایی زیادی مردونس .

-اووووه مردونه ...پایین تنش زیادی مردونس یا اخلاقش ؟

قهقهه ی هر دوشون رفت هواا سمیه نیشگون ریزی از بازوم گرفت اخ من در اومد وگفت: ور پریده یه سال نبودماا زبون واا کردی .

ریحان: کجاشوو دیدی منه مظلوم و توسری خورم از راه به در کرده ...

موهای پخش شده ی ریحان رو پاهامو کشیدم و جیغش رفت هواا : کثاااافت چشت نمیتونه ببینه دوتا شوید هم رو سر ماس .

چشم غره رفتم که ندید : پس نا حق نحرف که همین دوتا شویدم میکنم میدم دستت ...

در یه تقه خورد و سر نگار زن شهرام با عروسکش اومد تو با لبخند پهن گف: مهمون نمیخووواین؟؟

سمیه موهامو ول کرد ب احترامش بلند شد ما هم پشت سرش : بیا تو زن داداش .

دستامو به طرف الینا دراز کردم که بی حرف خزید تو بغلم محکم لپ سفیدشو بوسیدم : عمه قرربون عروسکش شه چته بغ کردی جغله؟

لب پایینشو داد جلو گفت : مامانی بلام بستنی نخلید ...

- اخ اخ قربون اخمای عروسکم خب بذار سرما خوردگیت درس شه خودم یه ظرف بزرگ بستنی کاکائویی میخرم دوتامون میخوریم خووبه؟؟؟

چشاش برق زد اروم گفت: راستکی ؟؟ دلوغ که نمیگی؟

رو بینیشووو بوسه زدم گفتم : راستکی راستکی عمر عمه ....

نخودی خندید و پرید پایین منم خودمو قاطی حرفای دخترونه مون کردم .

*****

ب بحث اقا جون و شهرام و منصور خان و عمو در مورد اینکه زمینای دماوند و بفروشن یا باغ کنن گوش میکردم یه چشمم به علی رضا و سمیه که یه گوشه با هم حر ف میزدن بود ...بی بی و عزیز وزن عمو مرضی هم تواشپزخونه سر صدا کرده بودن بچه ها هم اون یکی ساختمون بودن و علی و ریحان و بیکار گیر اورده بودن نگاهی ب خیار های حلقه شده تو پیش دستیم کردم تا ببینم نمک دارن یا نه که دست مردونه ای چند تا از خیار هارو برداشت سرم بالا رفت ب چشمای یشمیه داداش محسن رسید لبخندمو ب صورتش پاشیدم که چند لحظه بی حرکت موند اونم لبخند زد گفت : احوالات ابجی خانوم ...

پشت چشم نازک کردن :از احوال پرسیای خان داداش ...

خنده کرد چشمکی زد و گفت : ای وروجک تیکه میندازی پرتت کنم توو حوض ...

-فعلا که حوضو پسر مرضی اشغال کرده ...

-دانشگاهت در چه حاله ؟

- بد نیس میگذره ...

-فوق شرکت میکنی؟؟

-عزیز مخالفه ...

اخماش رفت توهم یه خیار دیگه برداشت: چرا؟

دهنم دم گوشش بردم اروم با شیطنت گفتم: میترسه بترشم نکه سن جدمو رد کردم...

بعد نخودی خندیدم چشا و لبای داداش خان میخندید ولی اخماش نه ...پوزخند زدم خوب فهمید دارم ت

تیکه میندازم هر کی ندونه این خاندان میدونن کلید ازادی من تو دست یه نفره که اون ور دنیا معلوم نیس چیکار میکنه .

با نوک انگشتم اخمشو باز کردم گفتم: اخم نکن داداش دلم میگیره ...حالا زن داداش بهاره فکر میکنه چی بهت گفتم اخمات تو هم رفت ...

محسن نگاهی ب کل صورتم انداخت غم اون ته ته های چهرش نشست : خیلی حیفی شهرزاد ...خوشحالم که بعد اون ۵سال غربت و۴سال بعذفوت خان بابا بازم میخندی و شادی ...

لبخند رو لبم ماسید نفسم سنگین شد مردمکم چشمم تو فضای باز ثابت موند اولین نفر بود که به روم اوردم ...بعد دوسال برگشتن ...بعد مرگ اقا جون اولین نفر بود اون ۵سال و یاداوری کرد ...نفسمو اروم فووت کردم بیروون اروووم شهرزاد اروووم گذشت بخدا گذشت ...

-شهرزاد؟؟

چشام رو چشاش لغزید ...مردمکم لرزید .

-خوبی شهرزاد؟

لبخندمو با هر جون کندنی رو صورتم دوباره نشوندم : خوبم داداش ...خوبم .من برم پیش ریحان با اجازه ....

در ورودی و باز کردم نگام ب علی افتاد که داشت با تلفن حرف میزد تا نگاهش ب سر و وضع اشفته و چشای اشکیم افتاد چشاش درشت شد لبخند از لباش رفت بدون حرف گوشیو رو طرف پشت تلفن قطع کرد یه قدم به طرفم اومد : چی شده؟

بی محابا به طرفش رفتمو خودمو تو حجم آغوش برادرانه و امنش انداختم دستاش دور تن ظریف و لرزوونم حلقه کرد اشکام بی صدا از چشمم به پیرهن تن علی نفوذ میکرد هق هق ارومم شونه هامو می لرزوند و صدای زمزه وار علی دم گوشم

:هیششششش مگه علی مرده اینجوری میلرزی
عمرم....شهرزاد...؟؟

سرموو بیشتر تو تن گرمش فرو بردم حجم امنیت و محبتش تن لرزونمو بیشتر به خوش فشرد نالیدم: علی؟؟

-جان علی؟؟

- دلم ...دلم بدجور گرفته علی ...

از خودش دور کرد خم شد ب چشای تر از اشکم نگا کرد اخم کرد... لب گزیدم ...غم نشست تو چشش ..اشک ریختم ... هق هق کردم... نگران شد : چیشده ؟؟؟

باز خبر دل گرفتگیمو به گوشش رسوندم ...بدتر عصبی شد تکونم داد... داد زد : د بچه میگم چیشده؟؟ مث بچه ادم جواب بده ...کی بخاطر دلگرفتگیش اینجور زجه میزنه ...

بالای پله ها ریحان و حلما ظاهر شدن ریحان نگران و حلما متعجب ...ریحان: چیشده ؟؟

علی: حلما برو ساختمون بغلی پیش بچه ها دهنتم صفت ببند ...

سرشو اروم تکون داد و ب دووو از خونه رفت بعدش سکوت که هق هق ارومم میشکست خودمو از دست علی بیرون کشیدم به طرف پله ها دویدم از کنار ریحان مبهوت گذشتم وارد اتاق شدم و درم قفل کردم .

به صدای نگران ریحان و عصبانی علی که یکی با التماس اون یکی با زورگویی میخواستن در باز کنم و بگم چیشده توجه نکردم

...فقط بهشون گفتم تنهام بذارن و نگران نباشن اروم شدم میام بیرون .

رو تختم نشستم زانو هامو بغل کردم به یه نقطه خیره شدم اروووم اشک ریختممم و هر چند بی رحمانه یواشکی خدارو شکر کردم خان بابا مُرد ...مُرد و من رها شدم مُرد و من ازاد شدم از زندانی که برام درس کرده بود .شاید بیشتر از ۱ ساعت همون طور موندم وقتی اروووم شدم دوش گرفتم ارایش کردم موهامو بافتم انداختم رو شونم رفتم پایین .ریحان و سمیه و علی هر سه پایین بودن علی تا منو دید با اخم به طرفم اومد که با ارامش اروم گفتم: لطفا چیزی نپرس چون جوابی ندارم ...ولی خووبم اروومم سبکم.

از ارامشم اروووم گرفت میدونست این حالم و دردم به نُه سال پیش برمیگرده لبخند زدم لبخند زد مشتمو به بازووش کوبیدم خندید و یه ماچ رو لپم گذاشت و بی حرف زد بیرون .

ریحان: خیلی بیشووووری از نگرانی مردم ...و من خندیدم به چشمای پر از نگرانی ریحان پر از سوال و شک و تردید خواهرانه ی سمیه خندیدم گذشتمممم .گذشتم از سوال چشمای یه خاندان گذشتم و نذاشتم ببینن که شهرزاد این قصه تو بنده ...نذاشتم یه نگرانی ب نگرانیاشون اضافه بشه که چی؟؟ اونیی که باید نگرانم باشن و چشاشون پر سوال بیخیالن و روزه ی سکوت گرفتن دیگه از بقیه انتظار ندارم.فقط الان دلم جیغ و داد و خنده میخواست آب بازی های دور حوض شلنگی که تو دست منو ریحان دست ب دست بشه برا خیس کردن طرف مقابل دلم

بی بی حوله به دست تو ایوون و میخواست که منتظر بود دوتا دخترای خیسشو حوله پیچ کنه... دلم چیزای ساده میخواست من با همین چیزای ساده خوش بودم

با سمیه و ریحان و نگار اومده بودیم برا سال جدید صفایی ب خودمون بدیم ...آرایشگر خم شده بود رو صورتم و با جون دل موهامو از بیخ و بن محو میکرد ...یاد جر و بحث قبل اومدنم با بی بی افتادم میخواستم یکم موهامو کوتاه کنم که لااقل تا بالای باسنم برسه که بی بی عاشورایی به پا کرد که نگووو عزیزم بدتر اتیش بیار معرکه شد و که اقاجونت میکشتت و شیرشو حلالم نمیکنه ب موهام دست بزنم و فلان بهمان منه بیچاره هم فقط با چشای گرد نگاشون کردم و گفتم چشم .

-زیاد نزنه تو چشم فقط تمیزشون کنین مدل تغییر نکنه .

دختره سر تکون داد و مشغول شد صدای سمیه اومد : شهرزاد موهامو نسکافه ای کنم بهم میاد علی رضا سفارش کرده...

نگاهی به اندام یکم توپلش صورت سفید و خوردنیش لبای سرخ و کوچولو و چشای عسلی و خووشگلش چشمک زدم: اومدنش که میاددد بدجوور ولی میترسم این علی رضا خان جلو همه اختیار از کف بدهدووو.....

چش غره اش همراه شد با شوت روسری به طرفم : بیشووور...

خندیدم ریز ریزک و از ته دل ...

بی بی مثل مامورای نظامی گفت: موهاتو باز کن ....

غرزدم: بی بی ب قرآن کوتاه نکردم دیگه

باز کردم همه اش ریخت دورممم

ریحان: بفرماا بی بی همه تار ب تار موهاش چه عرضی چه طولی سر جاشه .

بی بی لبخند پاشید به صورتامون گفت: مبارکتون باشه مادر برید لباساتونو دربیارین کلی سبزی خریدیم ...بیاین یه مددی بدین .

سمیه چشمی گفت و به ما اشاره کرد نبالش بریم .

مشغول پاک کردن سبزی ها بودیم ...که بی بی یه هویی گفت: فرهاد اومده

همه سر جاشون خشکشون زد جز زنعمو و عزیز ...مرضی: پس کجاست؟

-داره میاد تو راه فرودگاه ....

ریحان دم گوشم گفت: ب نظرت زیادی ذوق زده نیس؟؟

گیج نگاش کرد: کی؟؟؟

- ننه قمررر ...بی بی دیگه .

- اهاااان چه بدونم شاید میخواد ذوقاشو سر خود عمو خالی کنه.

شونه هاشو بالاانداخت و مشغول شدیم ...چون نفراتمون زیاد بود زود تموم شد بی بی دستاشو تکوند با یه یا علی بلند شد در حالی که میرفت حیاط گفت: شهرزاد مادر بیا کمک از زیر زمین آبکشارو بذاریم حیاط شما هم سبزی هارو بیارین حیاط بشوریمش به تاریکی نخوره.

بلند شدم به طرف حیاط رفتم دنبال عزیز وارد زیر زمین شدم عزیز دوتا ابکش فلزی به دستم داد گفت ببرم خودشم پیم میاد ...

ابکش های سنگینو کنار پله های زیر زمین گذاشتم از پله ها بالا اومدم که صدای زنگ بلبلی در حیاط تو خونه پیچید و دنبالش صدای عزیز: شهرزاد مادر ببین کیه .

چشممم بلندی گفتم چادر سفیدمو سرم کردم به طرف دالان رفتم درو که باز کردم چشمم به اقا جون عموو جون افتاد سلام دادم چشاشون میخندید کنارشووون یه مرد میانسال فوقالعاده شیک و جذاب ایستاده بود عموو فرهاد

عمووو پرویز: سلام ب رو ماهت شهرزادخانوم اجازه ی دخول میدی ...

سرخ شدم اومدم کنار تعارف کردم بیان تو اول اقا جون و بعد عمو یالله گویان اومدن تو دنبال اونا پسر فرنگی بی معرفت بی بی جلوم ایستاد بی حرف نگام کرد عمیق لبخند زدممم مهربون طبیعی : خوش اومدین عموو فرنگی ...

لبخند زد با محبت لباش چسبید ب پیشونیم عمیق زمزمه کرد : ماشالله ماشالله خانومی شدی دلبری شدی ....

سرمو انداختم پایین دستی رو سرم کشید و گذشت نگام به عمو اقاجون که چمدون ب دست داشتن مارو نگاه میکردن افتاد نگاه اقاجون پشت سرم ثابت موند : بیا تو پسررررم شهرزاد بیا کنار دخترم...پسر عموتم تحویل بگیر ...

برگشتم ....برگشتمووو خشک شدم...

نفس عمیقوو ب ریه هاام فرستادم مردمکام ازاد شدد از حصار چشم های جادوویی پسر فرنگی ازاد شد و ب سنگ فرش دالان دوخته شد پاهام کنده شد اومد کنار لبام از هم باز شد: سلام خوش اومدین بفرمایین تو .

چشم دوختم ب مهمون فرنگی با تمانینه اومد داخل جلوم ایستاد واقعا خیلی کووچیک بودم و اوون ...خب اون زیادی هیکلی و قد بلند بود و هیکلش شبیه مدلینگ ها .

سرمو بالا گرفتم نمیخواستم پیش این یکی کم بیارم از همون لبخندای مشهورموو زدم نگاه سرد و خشکش ب صورتم سیلی زد سرشو تکون داد گوشه چشاش چین ظریف افتاد با صدای بم و جذاب و مردونه و لهجه ی بریتانیایی زیبایی گفت: ممنون .

همین .

-بفرمایید داخل .

بی حرف راه افتاد درو بستم پشت سرش راه افتادم درست وسط حیاط ایستاد از پشت اون هیکل گندش بیرون اومدم دیدم که بی بی تو بغل عمو فرنگی گریه میکنه و گله میکنه اه کشیدم که سر پسر فرنگی ب طرفم چرخید نگاهش نکردم نگاموو به عمو فرهاد که بی بی رو غرق بوسه کرده بود و اروم ب طرف خونه میبرد عمو پرویز هم دنبالشون راه افتاد اقاجون نبود .هیچکس هواسش ب این پسر فرنگی نبود .یه قدم جلو رفتم که صداش از حرکت منعم کرد : پس شهرزاد تووییی؟؟

برگشتم فقط نگاش کردم با خاصترین نگاااا لبخندی که چه عرض کنم پوزخند زد دورم چرخید : یه خونه ی ایروونی با ...دستشو ب لب چادرم کشید : یه دختر کاملا ایروونی ...نگامو به چشاش که رو به روم بود دوختم ادامه داد : ولی کو اون مهمون نوازیه ایرونی؟

-کسی نمیدونست قراره شما هم بیاین منم اگه کوتاهی کردم معذرت...

عمیق نگام کرد عقب رفتم چادرمو از سرم باز کردم رو نرده های ایوون انداختم که یه ابروش بالا پرید و خوب اسکنم کرد پیش خودش میگفت یه دختر معمولی با قد ۱۶۵/۱۶۷اینا با اندام ظریف با موهای بلند صورت سفید یک دست و دووتا چش درش کشیده ی زیتونی/کهربایی که مژه هام روش سایه انداخته .

-سر پا زشته بفرمایین تو .

و خودم جلو تر از اون به طرف ساختمون راه افتادم دم در ایستادم تا وارد شه کفشاشو در اورد که اینبار ابروی من بالا پرید پسر فرنگی از این اطوارا عا باریک الله ...

وارد شد یالله گفت باز من متعجب شدم ...

کسی صداشو نشنید چون از راهرو به سالن صدا نمیرسید مخصوصا با اون همه سر و صدا جلو تر رفت به طرف سالن چرخید ...

وارد شدیم سلام داد ...همه ساکت و مبهوت ب پسر فرنگی خیره شدن بی بی ' بی درنگ اینبار ب سوی پسره فرنگی پرواز کرد دستاشو باز کرد بی بی رو بغل کرد مردونه محکم و با چاشنیه دلتنگی .

همه چششون به بی بی که توبغل پسر فرنگی گم شده بود عزیز با گوشه روسریش اشکاشو از صورتش پاک کرد و اینبار فرهاد یک ب یک همه برادر زاده هاشو بوسید بغل کرد بی بی که دل از این پسر فرنگی کند عزیز بغلش کرد قربون صدقه اش رفت ...و من نشنیدم چیا زیر گوش عزیز و بی بی زمزمه کرد که جادووشون کرد ...بعد کلی خوش امد علی جلوش ایستاد دستشو جلو اورد : علیم ...

پسر فرنگی : امیر حسینم.

میدونستم همو میشناسن و این ها اداشون بود .

باز علی و لبخند جادوویش دستشو کشید و مردونه هموو بغل کردن که صدای ریحان خش انداخت به احساساتشون : امیر حسین؟مگه اسمتون دنیل نبود ؟

پسر فر نگی از بغل علی بیرون اومد نگاهی به ریحان کرد ابروووش رفت بالا .خوب که اسکنش کرد لبخند محوی زد: شما هر چی بخوایین صدام کنیم خانووم...

ریحان با لبخند عریضی که با دیدنش خندم گرفت زد دستش جلو اومد با عشوه گفت: ریحان ام دختر عمو پرویز .

بلاخره نتونستم جلوی خنده ی زیرزیرکیموو بگریم صدای نخودی خندم در اومد هر سه شون به طرف چرخیدن ریحان با چشم غره علی با لبخند و جناب فرنگی یکم متعجب تمسخر امیز .... خندم ماسید گلمو صاف کردم : خواهش میکنم ادامه بدین ....

ریحان با حرص و لبخند گفت: شهرزاد جان الان مثلا برا چی خندیدین .

علی: امیر توصیه میکنم بریم پیش عمو اینا تا شاهد قتل نباشیم ...

تا پسر فرنگی خواست چیزی بگه زودتر فلنگو بستم تا ریحان تنها گیرم نندازه رفتم به طرف آشپزخونه که از پشت صدای قهقهه ی علی بلند شد و صدای پر حرص ریحان که صدام میزد میدونست برا چی خندیدم و حرص میخورد و تقریبا تا حدودی خونمو حلال کرده بود .

تا وارد اشپزخونه شدم عزیز وسایل سالاد شیرازی و گذاشت رو میز بهم اشاره زد:بیا این سالادو درس کن مادر ...

تا من نشستم مرضی وارد شد به طرف عزیز و بی بی که مشغول بودن رفت بینشون ایستاد اروم گفت : میگم عزیز ب نظرت بی احترامی نبود برا استقبال نرفتیم فرودگاه هوم؟

به جا عزیز بی بی نه محکمی گفت: زشت نبود که هیچ خوب ملتفت میشه که چه قد ازش دلخورم همون باباتو پرویزم رفتن زیاده ...دستاشو اب کشید با حوله خشک کرد رفت طرف گاز : تو هم لازم نیس اتیش ب پا کنی مرضی ’ خودش گله کرد خودم جواب میدم ...

اخرش نفمیدم عزیز له له میزنه برا عمو فرهاد یا دلخوره و سعی در زهر چشم گرفتن .از قدیم گفتن دوریو دوستی الکی نگفتن که یه چیزی میدونستن دیگه .

ب خاطر حرف عزیز اخمای مرضی رفت تو هم .چیزی نگفت به طرف سماور رفت برا ریختن چای بعد از اون نگار هم اومد برا پذیرایی میوه شیرینی زنداداش بهاره و سمیه هم اومدن فقط اون ریحان تن ب کار نمیداد تنبل .

همون طور که اخرین خیار و نگینی خورد میکردم علی کنارم نشست ..یه ذره از خیارا رو برداشت گذاشت دهنش که چپ چپ نگاش کردم که شاکی گفت : چیه ارث باباتو که نخوردم ..

پووووفی کردم مشغول شدم بهم نزدیکتر شد : خوبی؟؟

باز نگام به چشاش دوختم تند گفتم : ب نظرت الان بدم ؟

عقب رفت تکیه داد اروم وو پر حرص زمزمه کرد : همین جواب سر بالا دادنت یعنی یه مرگیت هس .

سرمو پایین انداختم : هیچیم نیس یکم سر درد دارم ...

بلند شدم ظرف بزرگ سالاد هم برداشتم که پایین تونیک زیتونی ام و گرفت ایستادم نگاهش کردم نگام کرد عمیق سرومو ب معنی چیه؟ تکون دادم پووف کرد لباشمو ول کرد بلند شد و زیر لب گفت خدا میدونه باز چت شده ...

لبخند زدم لبخند زد ب اروووم گفتم: نگران نباش فقط سر درده .

سر تکون داد و رفت .

ابلیمو نمک و یکمم اب هم ب سالاد اضافه کردم معلوم نیس این ریحان کجاست یه پسر خوشکل دید پاک خل شد . از همون اول هم جو گیر بود من که این پسر عموی فرنگ و دیدم زیاد دم پرش میشدی همچین نیشت میزد تا اخر عمرت یادت نره حالا هی این سبزی خوردنی بره بچسبه بهش اخرش بایه من اخم بر میگرده .

بلاخره شام اماده شد و زنعمو و عزیز همه رو بیرون کردن که برن بشینن... کنار ریحان نشستم ....تا منو دید با ذوق بازومو گرفت باز نگاه چپ چپیمو نثارش کردم که ب روش نیورد: الان دقیقا چته ؟؟

-یکم خودتو کنترل کن دختره ی بی حیاااا ...

ریحان تا خواست چیزی بگه کیان پسر بزرگ محسن کنارم نشست نگاهی بهش کردم: چیزی شده عمه؟

نگاش ب من نبود با حسرت گفت: نگاا عمه ...

رد نگاشو دنبال کردم رسیدم ب پسر فرنگی مرکز توجه فامیل نگامو باز ب کیان دوختم : خوب؟؟

با حسرت گفت: میبینی چه بدنی داره خوش ب حالش از تابستون امسال منم میرم ...

لبخند زدم : تو که خودتو اینجووری بسازی دخترا رو هواا میزننتاا خوشتیپ عمه ...

خندید مردونه زیادی برا سن خودش مردونه بود و با ارزو های کوچیک و بزرگ .

نگاهمو به طرف مهمون فرنگی چرخوندم میدونستم و اعترافم میکردم زیاد از حد جذابه و خوش سیماا...و خوش هیکل .

و من چرا ته دلم نسبت بهش نگران بودمو و دلشوره .نگاهش نگاهمو غافل گیر کرد نگاه غریبی بهم انداخت نگاهشو روی ریحان بغل دستم سروووند پوزخند پرنگی زد و رو بر گردوند سرمو به طرف ریحان چرخوندم با دیدن حالتش منم خندم گرف دست زیر چونه زده بود با لبخند ژکووند و چشای درشت سیاهش زل زده بود به پسر فرنگی .سرمو تکون دادم که عزیز سرشو از اشپزخونه بیرون اورد : شهرزاد مادر گوشیت خودشو کشت ...

-کیه؟

-سیمین.

بلند شدمو پا تند کردم به طرف اشپزخونه ولی گوشیم خاموش شده بود و برداشتمو به طرف حیاط رفتم دوباره شمارشو گرفتم که بلافاصله جواب داد : شهرزاد؟

دلخور جواب دادم : چه عجب تو اون ده ننه جونت آنتن پیدا شد .

خندید : دیووونه تهرانم ...

- واس چی مگه برا سال تحویل نرفتین اونجا .

- نه دیگه نموندیم نـــنــه جـونمم اوردیم تهروون ....مکث کرد ....دلم تنگته شهرزاد .

لب پله نشستم چشم به حوض بزرگ وسط اب دوختم : منم دلم تنگته یه هفته تو اون ده پر امکانات لنگر انداختین خبر هم نمیگیرین ....

- بیشووور کم تیکه بنداز تو منظره و هواشو ببینی دل نمیکنی بهار نیومده شبیه یک تیکه از بهشت شده شهرزاد .

- خوبه خوش گذشته بهت همه خوبن داداشت اینا اومدن.

- اره بابا خونه ول ولست اونجا چه خبر .

- خبرای توپ عمو فرنگیم بود فرهاد ؟

- خوب؟

- بعد ۳۵سال اومده ...

-چـــی؟

- اونم تنها نه با پسر شاخشمشادش ...

- دروووغ میگی چه طور یه هوویی ؟

- هنوز کشف نشده ...

خندید نخودی بدجنس:حالا این شاخ شمشاد عمو فرنگیت مالیه ....

-فقط ببینی ریحان شیفتش شده ...

-ریحان که به همه نظر داره اینم روش نظر تو چیه ...

- حس خوبی بهش ندارم دلم شور میزنه .

- خلی بخدا شهرزاد هم خلی هم بد بین ...سکوت کرد من من کرد حرف و جویید ولی اخرش گفت: شهرزاد؟

- هووم؟

- برا ۸فروردین بچه ها برنامه ریختن بریم باغ ...

-کدوم بچه ها؟ باغ کی؟

- عسل و آرش، امید جووونم و اشکان ...باغ اشکان اینا هم هست .

- اون وقت کی این پیشنهادو داده ؟

- خود اشکان .

- پووووف ببینم چی میشه ...

- زرت و پرت نگووو کلاس میذاره هشتم میایم میبریمت ریحان یادت نره .

- باشه بابا کاری باری نداری ؟

- نه سلام برسون به عزیز جون روی بی بی رم ببوس سال نووتم از قبل مبارک ..

- سال تو هم مبارک میبوسمت فعلا .

- بای .

تلفن و قطع کردم چند دقیقه همون طور صامت و ساکت نشستم به درخشش چراغ های فانوس شکل اویزون از ایون تو اب حوض نگا کردم هوا خنک بود و دل کندن سخت نفس عمیق کشیدم و بلند شدم رفتم طرف در ورودی .

شام که خورده شد تشکراا رووونه خانومای خونه شد و عموو و در بهت و حیرت من پسر فرنگی از همه بیشتر از غذا تشکر کردن.با عزیز جوری با محبت حرف میزد که شک میکردم این همان پسرک سر تا پا غرور ساعتی قبل هستش؟

سفره ب کمک دخترا و نوه ها جمع شد و دوباره بسات قلیون و چای میوه شیرینی و باقلوا و اجیل بی بی ب راه افتاد ...چند پیش دستی کم اومد ب طرف اشپزخونه رفتم تا اونارم بیارم با خیال راحت برم بشینم ... در کمد بالا رو باز کردم هر چه قدر رو نوک انگشتام ایستادم دستم بهش نرسید قد کوتاهی هم مصیبتی بود

...سایه ی روی کمد روبه رو افتاد و دستی از بالا سرم پیش دستیارو اورد پایین و گذاشت رو میز برگشتم ...پسر فرنگی بود در کمد و بستم و اروم گفت : ممنون زحمت شد .

: یه لیوان اب به من میدین ...

- بله الان ...

لیوان بزرگ و از سرد کن پر اب کردم و دادم دستش خودمم مشغول در اوردن پیش دستیا از کارتونشون شدم نگاش روم سنگینی میکرد مثل یه کوه... خودمم پیشش زیادی کوچیک حس میکردم ...پیش دستیارو که دستمال کشیدم سر بلند کردم ببینم قصد نداره بره که دیدم عمیق تر نگام میکنه ابرومو بالا انداختم سرمو تکون داد که یعنی : شناسنامه بدم ؟ ولی انگار فکرش یه جا دیگه بود چشاش خیلی خاص بود یه حالت کشیده و درشت به رنگ عسلی تیره دستمو جلوش تکون دادم که ب خودش اومد : باز آب بدم ...؟

به راه افتاد : نه ممنون .

از اشپزخونه بیرون رفت شونه هامو بالا انداختم پیش دستیارو جمع کردمو به جمع ملحق شدم .

داشتم با سمیه حرف میزدم که عمو فرهاد صدام زد تقربا بلند ...

تک و توک ساکت شدن با لبخند جواب دادم : جونم عمو ؟

لبخند زد مهربوون : شنیدم ۴سال پیش فرانسه بودی ... برا تحصیل رفته بودی؟

دومین نفر ب روم اورد این سال نو نیومد نحس ب نظر نمیاد ؟

نحسیش از یاد اوری اون سالا معلوومه نحس بود و من از این نحسی این یاد آوریا عجیب فراری بودم .

اقاجون و عمو اخم کردن عزیز بغض کرد علی رفت تو خودش ریحان لب گزید و من جون کندم تا لبخند بزنم ...جون کندم تا بغضو از خودم دور کنم : بله عموو جون برا تحصیل رفتم ...

صدام لرزید لعنت ب من لعنت ب نگا متفکر و تیز بین پسر فرنگی

عمو : خب چرا دانشگاتو اونجا تموم نکردی ...؟

باز لبخند ی که جان ب لب میرساند : مادرا رو که میشناسین عزیز تاب نیورد .

خندید مردونه همه ساکت بودن جز حسام و الیناا ... نفسام باز سنگین شد بغض همه وجودمووودگرفت دستام لرزید بلند شدم لبخند زدم : با اجازه ...

به طرف حیاط رفتم آرومم لرزوون روی تخت چوبی تو حیاط که نشستم بغضم شکست.. اروووم دلم داشت میترکید از این همه بی رحمی همه میدونستند چه ب سرم اومده و سکوت کردن تا من دروغمو تحویلشون بدم ...

ریحان کنارم نشست و بغلم کرد ...بغلم کرد وگریه ی بی صدای من ب هق هق تبدیل شد .

ریحان با صدای گرفته گفت: بمیرم برا دلت شهرزادم ما که میدونم چی گذشته بهت چرا خودتو انقد اذییت میکنی ...

باصدای گرفته که تاثیر گریم بود :

- دلم از این میسوزه هیچکدومشون حاضر نیستن جواب گو باشن همه روزه ی سکوت گرفتن .

- انتظار داشتی چی بگن به عموی تازه از راه رسیده ؟

- لا اقل انقد خودشونو به نفهمی نزنن ...

یه هو صدای جیغ و همهمه از خونه بلند شد و چن ثانیه بعد کیان اومد بیرون با اشفتگی گفت : حال بی بی بد شد ...

با ترس از بغل ریحان بیرون اوردم به طرف خونه دوویدم که پسر فرنگی و دیدم که بی بی رو دستاش به طرف اتاق میرفت عزیز و زنعموو گریان دنبالش و مرضی هم بغض کرده و بقیه هم با حال اشفته ...جلو در سست شدم ...نگاه همراه ب اخم پسر فرنگی بهم افتاد و رفت تو اتاق... علی به طرفم اومد با سیلی های اروم به صورت خیس اشکم ب خودم اورد : شهرزادی خوبی؟؟

با بغض گفتم : بی بی چش شد ؟

سمیه که سر پا ایستاده بود کنارش نشست دست رو گونم گذاشت و مهربون گفت:

- هیچی فدات شم یکم فشارش افتاد از حال رفت توخودت رنگ به روت نمونده .خوبی ؟

سرمو تکون دادم ب کمک دیوار و شونه ی محکم علی سر پاشدم به طرف اتاق بی بی رفتم با دیدن بی بی رنگ پریده و سرم ب دست و نگار بالا سرش نفس آسووده ای کشیدم ...

به طرق تخت رفتم اروم کنار تخت زانو زدم دست بی بی رو گرفتم و بوسه زدم این زن سوای همه ی اون ادمای بیرون برام ناجی بود فرشته بود نگار و مخاطب گرفتم و اروم گفتم : حالش خوبه ؟؟ راستشوبگو نگاری.

لبخند زد از همونا که دل داداش شهراممو میبرد : اره عزیزم یکم فشارش افتاد الان خوبه بیدار شه مثل اول میشه .

-اخه چرا یه هو اینجوری شد ؟؟

- عزیزم بی بی سنش بالاست تو هم که عزیز کردش ناراحتیتو میبینه حالش بد میشه ...

پس تقصیر منه احمق بود منه احمق فرشته ی روزای بدموو ب این روز انداختم بازم گریه ی اورمم شروع شد و صدای پسر فرنگی تواتاق پیچید : حالش خوبه نگار خانوم ؟

نگار بلند شد و من نه ...: خوبن اقا دنیل نگران نباشین ...

- اگه حالشون بد شد بگین ببریم بیمارستان ...

انگار منومخاطب گرفت صدای خشک و مردونش با لهجه ی بریتانیاییش به گوشم رسید : ب نظرتون گریه و زاری بالا سر یه بیمار مناسبه ؟

مناسب نبود و دل من تاب نمیورد من تا بی بی چشم وا نمیکرد نمیتونسم از کنارش جم بخورم .نگاهموو از بی بی به چشمای و نگاه خاص و جذابش دوختم اخم کرد غلیظ ...: اگه خیلی نگرانشی یکم مراعات سن و حالشو بکن ...

پوزخند زد ...منم پوزخند زدم غلیظتر از خودش از اونور علی صداش زد و بعد چند ثانیه نگا از چشمام گرفت و رفت ...

بعد یه ربع که بی بی چشم وا کرد باز بی دلیل اشکام سرازیر شد ...از خوشحالی... تا منو گریون دید دستی به گونه ی خیسم کشید و با صدای گرفته گفت : عزیزِ بی بی چرا باز این چشاتو اشکی کردی نمیگی دل این پیر زن تاب نمیاره ...

میون اشک خندیدم و سرو صورتوشو که غرق بوسه کردم : میدونین که بیشتر از عزیز برام مهمین بی بی اگه نباشین من میمیرم .

اینبار اون پیشونیموبا بوسه مهر زد و باز چشمم به هیکل درشت و اخم و چشای خاص پسر فرنگی افتاد و اهمیت ندادم فعلا نگاه اون مهم نیس نگاه پر مهر بی بی مهمه که وجودموو زنده نگه میداره .بی بی که اگه نبود معلوم نیس من کجا بودم بی بی تا حدودی تونست جلوخان بابا بایسته ...خان بابایی که یه دندگیش زبون زد بود .

****

- ریحان یه جوری سمنو رو بریز به دور بر ظرفه نخوره ...

ریحان با حرص چشاشو بست و غرید : کشتی منوو شهرزاد باااشه ...

سمیه خندید : راس میگه ابجیم از بس سر ب هوایی کل ظرفوو نوچ میکنی ...

نگاه چپ چپکیه ریحان نصیب سمیه شد و خنده ی من رفت هواااا ...: چشاتو اونجوری نکن حواستو بده به سمنوت ...

۴ساعت به سال تحویل مونده بود و ما داشتیم سفره ٍهفت سین بزرگ و مشهور عزیز و میچیدیم ...چهارشنبه سوریم پری روز بود و خب برا منم خیلی خوش گذشت مخصوصا اون اتیش بلندی که تو باغ روشن کردیم و با ریحان و بعدش علی از روش پریدیم و قهقهه زدیم . و من اون موقع خنده ی اروم مردونه ی پسر فرنگی ودیدم و فهمیدم این مجسمه ی غرور هم خندیدن بلده هر چند ن مثل علی .

بلاخره سفره رو وسط حال بزرگ خونه پهن کردیم و هفت تا سین امسال و چیدیم تنگ بزرگ ماهی های قرمز باله دارم گذاشتم تو سفره کمر که راست کردم دیدم پسر فرنگیمون با تعجب و کنجکاو ب کارامون نگاه میکنه که ریحان گفت: خوشت اومد دنیل؟

با لبخند جذابش گفت : میدونستم سال تحویل ایرونیا سفره هفت سین میچینن ولی نمیدونستم ب این بزرگی و زیبایی ...چشم گیره .

سمیه هم گفت : هر سال هجوریه سفره هفت سینای عزیز مشهوره .

سرشو تکون داد و چیزی نگفت رو به سمیه گفتم : ظرفای اجیل و میوه و شیرینی رو ببرم پذیرایی؟؟

-اره دیگه زود باش باید اماده هم شیم .

صدای علی که از پشت سر اومد : اماده شدن نداره نمیخوایین که برین مهمونی ...

سمیه همون طور که ترمه ی زیر ظرفا رو درست میکرد با حرص گفت : داریم میریم واسه سال جدید جناب علی شلخته بودن خوب نیس شما هم پاشو دوش بگیر خوشتیپ کن که بعد سال تحویل مهمونا میریزن اینجا .

بی حرف دست علی رو گرفتم بردم طرف ظرفا : این ظرف گندهه رو بردار ببر اتاق پذیرایی بیام ...

بعد نگاهی به پسر فرنگی انداختم ابروشو بالا انداخت لبخند زدم : شما هم بی زحمت بیکار نایستین این ظرف میوه رو بیارین...

خودمم ظرف شکلات و برداشت : ریحان ظرف شیرینی رو بردار بیار سمیه تو هم کارت تموم شد پی دستیارو بیاروو تا خواستم برم پذیرایی حلما رو دیدم : خاله بدو ترمه رو از کمد بی بی بیار پذیرایی .

پسر فرنگی کنارم ایستاد سرشو ب طرف خم کرد : مدیریتت خوبه هاااا بیکار نمیذاری کسیو ...

باز لبخند مشهورمو تحویل دادم و رد شدم.و اونو مات لبخندم .

ب قول عزیز زن باید ناز بفروش نیاز بخره ...باید مات بذاره تشنه کنه و نذاره غیر از صاحب دل و جونش سیراب شه.و من با ناز و عشوه ی طبیعی حرکاتم و اون لبخند مشهورم خب ...ماتش کردم ...و هنوز خودمم از این کارای بی ارادیم ماتم ...مبهوتم .

از حموم که در اومدم لباسای نو پوشیدم ارایش ملیح کردم و موهای بلندمو یه طرفه ای بافتم و انداختم رو شونه ی راستم که انتهاش رو نافم ایستاد .

جلوی اینه که ایستادم اقرارکردم که بعد ریحان تو فامیل من میتونم جایگیزنش بشم ،

عطر شیرینو ملیحمو که زدم از اتاق بیرون اومد و مستقیم به اتاق ریحان رفتم اونم تقریبا اماده بود داشت موهاشو اتومیکشید با دیدن من اتو رو از طره از موهاش جدا کرد با اون چشای سیاه و ارایش کرده و خط چشم کشیدش نگام کرد چشمک زد و گفتم : عالی شدی شهرزاد.

اتو رو از دستش کشیدم خودم مشغول اتو کردن موهای مشکی اش کردم : مرسی خوشگل خانوم .

قیافش دمغ شد : شهرزاد ؟

- هووم؟

- دلم برا سهیل(دوس پسرش) تنگه ...

ابرومو بالا انداختم : مگه کجاست شازده؟

اه کشید ...مشکوک بودا نکنه قضیه جدیه ریحان و اینجور اه کشیدن برا یه پسر ؟

- رفته ایتالیا ...پیش نن جونش ؟

- برا همیشه که نرفته بر میگرده خره این قیافه ی ننه مردتم درس کن .

- خب چیکار کنم دلم تنگشه ...

- چم چاره خرس گنده...از تو بعیده هاا پاشو موهاتم تموم شد ...این شازده هم مث بقیه تا اخر خرداد اسمشم یادت میره .

اروم بدون حرکت از جلو میز توالت گفت : فک نکنم این شازده بد جور فرق داره .

خم شدم سرمو از شونه اش بردم جلو ب نیم رخش نگا کردم اروم گفتم : جا باز کرده تو دلت ...؟

اروم با لبخند محو سرشو تکون داد لپشو بوسیدم گفتم : پس خدا بخیر کنه .

ریز خندید بلند شد مثل بی حیا ها جلو من لباس عوض کرد تل به موهاش زد و از اتاق زدیم بیرون از پله ها که رفتیم پایین همه پایین بودن بدون استثناا .ولی چرا شازده فرنگی نبود .

ریحان کنار نگار نشست و من کنار ریحان و رو به روی علی و سمیه بی بی و زنعمو عزیز قران میخوندن و مرضی فال میگرفت اقا جون عمو به برنامه ی تحویل سال tvچشم دوخته

بودن شهرام و محسن و عمو فرهادم گرم صحبت کسی کنارم نشست تنها جایی که خالی بود برگشتم پسر فرنگی بود عطر تلخ و سردش که ب دماغم خورد رو برگردوندم اخم داشت مقل همیشه انگار این اخم جزئی از فرم صورت بی نقصش بود .

بی ارده پرسیدم: برا همیشه اومدین؟

کمی با تاخیر سر چرخوند ب طرفم چشم ریز کرد .تیز کرد : ناراحتی؟

اخم ظریفی کردم : فقط یه سوال پرسیدم ...عادت دارین سوالو با سوال

جواب بدین ؟

همون طور که بهم خیره شده بود گفت : موندنمون معلوم نیس ...مکث کرد...فک کنم من یه نفرم دلیل جم بستن مسخرتو نمیدونم .

سر بر گردوند ...بی لیاقت خواستم احترام بذارم مثلا...خلایق هر چه لایق همون هووی صدات بزنم برات کافیه پسر غربتیهِ مغرورِ خود درگیر .یه من اخم داره برج زهرمار .

نفسمو با حرص بیرون دادم که صدای پوزخندش رو عصاب نداشتم خط انداخت اقاجون که قران ب دست گرفت همه ساکت شدن یعنی سال داره تحویل میشه تو دلم دعا های رنگا رنگمو مرور کردم و رسیدم ب پرنگترین ارزو خلاصی از بند ۹ساله ام . با شلیک توپ و تحویل سال همهمه شد .بوسه و تبریک و بغلو عیدی گرفتن از عمو و در اخر لحن خشک شازده و لحن حرصیه

من که عید و به هم تبریک گفتیم جلو چشم تا حدودی متعجب مهمون فرنگی پریدم بغل علی و بوسیدمش و عید و تبریک گفتم ،همون اول کاری کلی عیدی نقدی و غیر نقدی گرفتم عید بود و همین عیدی های شیرینش میکرد هر چند هنوز چشای درشت شدهی پسر فرنگی از دیدن بغل منو علی جلو چشام بود .

ظرفای شیرینی و با سمیه گردوندیم و دهن شرین کردیم ...عید بود هر چند بوی نحسیش مشام حساسمو اذییت میکرد .

شش روز بعد عید عمارت بی مهمون نموند و چون بی بی بزرگ فامیل بود و اقاجون هم هاکذا مهمون های فامیل و غیر فامیل رووونه بودن اگه کار کردناو دولا و راست شدنا پیش مهموناار و اخمای امیر حسینو موقع دیدن لبخند مشهورم فاکتور بگیرم در کل این شش روز عالی بود.پسر عمو فرهاد دیگه برام پسر فرنگی نبود امیر حسینی بود که سعی میکردم نسبت بهش بی تفاوت باشم ولی در کنارش...خب میخواستم با لبخند هام حرصش بدم میدونستم جذب لبخند هام شده .

بر خلاف بزرگترا که به عید دیدنی میرفتن ما مجرد ها خونه نشین بودیم مسئول استقبال از مهمانان تموم نشدنی عید .و الان همه متاهل ها رفته بودن عید دیدنی جز ما:(

امیر حسین و علی ساختمون روبه رو بودن منو ریحان هم این طرف ...از زور بیکار به طرف اتاق ریحان رفتم که با صحنه ی بسی دلنشین روبه رو شدم . خانوم با یه تاب بلند سفید و شورت

خوابیده بود تاب رفته بود بالا باسن خوش فرم مبارکش کاملا نمایان بود ...لبخند خبیثم رو صورتم نشست به طرف اتاقم برگستم ماژیک سیاهمو برداشتم آسه آسه رفتم ب طرفش رو یکی از روناش یه دایره کشیدم و وسطش یه نقطه اون یکی هم همینطور حالا فک کنید رو باسن برجستش چه شده ؟ لبمو گزیدم ریز خندیدم ببینه میکشتم .

بازم برگشتم اتاقم که چراغ پیامک گوشیم منو ب طرف تختم کشوند ...اشکان بود یکی دیگه از مرد های مغرور و در عین حال پر از شیطنت زندگیم ...

اشکان«هشت فروردین دور همی باغ لواسون و یادت نره بهونه هم قبول نیس...عید تو هم مبارک:-\ »

لبخند زدم این پسر حرف معمولیشم با کنایه بود همیشه هم بی سلام و احوال پرسی. تایپ کردم«نه یادم نمیره عید تو هم مبارک :-) »

کانال تلگرام رمانچی
@romanchii

اشکان«علی رو هم بیار»

تایپ کردم «ok»

گوشیو رو میز انداختم رو تخت دراز کشیدم سوهان ب دست ب جون ناخونام افتادم ...یادمه همیشه سمیه ناخونای منو ریحان و سوهان میکشید واقعا مدل سوهان کشیدنش فرق میکرد دوره ی ارایشگری دیده بود سمیه . و من ریحانم سواستفاده میکردیم ...کاش سمیه انقد ازم دور نمیشد...اون وقت دیگه غمی نداشتم ...ان موقع که سه تایی شیطنت میکردیم ...گردش میکردیم خرید

میکردم میخندیدیم از ته دل ...بی دغدغه ...بی اضطراب ... بدون غم... و غیرت قلمبه شده ی علی که یواش بخندیم ...چشم غره اش ب من که نیشمو ببندم ب نظر اون خنده هام زیادی شیرین و قشنگـ بود و ...خب این برادر که برادر هم نبود تعصب داشت اخم این برادر پسر عمو که عالم و ادم میدونستن چیه و با کیا میپره عجیب طعم خوبی میداد ...محسن همیشه پدرانه نگام کرد شهرام با غرور برام برادرانه خرج نکردن نه بچگی نه شونزده سالگی نحسم و نه الان عوضش علی برام از صد تا برادر' برادر بود و من عاشق پسر عموی برادر شکل ام بودم.

در اتاق محکم باز شد و ریحان با همون ریخت که منه دخترو وسوسه کرده بود با اون چشایی که اتیش میبارید ظاهر شد باسنشو نشون داد و جیغ کشید : این چیه انتررررر؟

تا اون باسن نقاشی شده اشو دیدم پقی زدم زیر خنده که یورش برد طرفم از وحشت دست و پامو گم کردم برقی بلند شدم فرار کردم از در اتاق که زدم بیرون جیغ و فش های خوشگلش تو راهرو پیچید منم با جیغ و خنده مث جت از پله ها رووونه شدم وریحان کماکان دنبالم ... از در که زدم بیرون بی توجه به اون دونفر نشسته تو ایوون به دویدنم ادامه دادم کنار حوض برگشتم به ریحان نگاه کنم که حولم داد تو حوض تابش و گرفتم که نیوفتم اونم همراهم با جیغ فرا بنفش افتاد تو حوض ...دهنم پر اب شد و نفسم قطع شد خودمو که جمع و جور کردم سرمو از حوض بیرون اوردم نفس به ریه هام برگشت نگام به ریحان افتاد که باقیافه موش اب کشیده غضبناک بهم چشم دوخته تا قیافشو دیدم

قهقهه ام رفت هوا دلمو گرفتم و خم شدم که فشار اب شلنگ خفم کرد جیغ کشیدم : کثاااافت ببند اه ...

تا شیر اب بسته شد البته ن ب دست ریحان سرمو به سمت شیر اب چرخوندم علیو دیدم که با قیافه ی بدتر از ریحان بهمون چشم دوخته بود البته نه جدی ته چشاش میخندید پشت سرش رو پله های ایون امیر حسین دست تو جیب شلوار جین مشکیش با لبخند یا چه بدون پوزخندش بهمون چشم دوخته بود .

تا امیر و حسین و دیدم سرمو به طرف ریحان چرخوندم اوه اوه تیپ اینووو ببین علی میکشتمون چادر منه بدبخت که همیشه تو ایوون بود به طرف ریحان پرت کرد : دور خودت بپیچ برو تو ریحان خانوم .

ریحان چشم غره ای مشتی بهم رفت و همون کار و کرد و به سرعت نور جیم شد نمیدونم من چرا در نرفتم الان علی خِر منو میگیره شانس که ندارم .

لبخند عریضی زدم که علی توپید : درد .ببند نیشتو .

لبخندم ماسید .چشامو مظلوم کردم که باز اثر نکرد نا کس از بس مث سنگه.

با سر به طرف خونه اشاره کرد : تو هم برو تو.. میچایی .

سرمو انداختم پایین خودمو بغل کردم ب طرف خونه راه افتادم و با قدمای تند وارد عمارت شدم و رفتم اتاقم درم برای جلوگیری از شبیخون زدن ریحان قفل کردم و پریدم حموم

بعد اون اتفاق تا حدودی شرمسار علی همچین توبیخمون کرد و اخم و تخم کرد که بیا و ببین .علی از یه طرف ریحان هم از یه طرف منو مقصر میدونس ...خب چیکار کنم شیطنتم گرفته بود .برا دور همیه هشتم فروردین علی و امیر حسین هم از طرف خود اشکان دعوت بودن ...عزیز هم از این که علی و نور چشمیه این روزاش امیر حسین پیشمون بودن زیاد مخالفت نکرد ولی وای به حال روزی که تنها بودیم یه لشکر و بسیج میکرد که همراهمون بیان .همیشه میترسید از حرف مردم از آبروو از اینکه بفهمن سر دختر حاج معتمد چی اومده یه بار از احساسم از دلخوری من نترسید از اینکه از درون دارم میسوزم .

بعد این که اماده شدیم و لباس مناسبی پوشیدم و به قول ریحان مثل کولی ها هم یه روسری خوشگل دور سرم بستم راه افتادیم.ما پشت نشسته بودیم و دو پسر عموی گرام هم جلو علی بیتفاوت تا حدودی شاد و امیر حسین هم با یه من اخم... دیشب با عمو فرهاد یه بحث داغون داشتن سر خونه گرفتن عمو اصرار داشت پیش بی بی بمونه ولی جناب پسر فرنگی قبول نمیکرد اخرش عمو فرهاد با داد گفت:برو هر کاری دلت میخواد بکن هر جا میخوای بمون من اینجا میمونم ...

امیر حسین هم در جوابش پوزخند زد و گفت : بهترر.

البته همه اینا رو ریحان گوش وایساده بود من که از این هنرا ندارم .

وحالا این یه من اخمش و برج زهرمار بودنش اثرات بحث دیشب بود .

نگاه علی از آیینه بهم افتاد : باز تو مثل کولی های پاریس اینجور سرتو بستی ؟

پشت چشم نازک کردم : بده؟؟

خندید : مثل کاگرای خدمات میمونی ...

ریحان زد زیر خنده چشم غره رفتم رو به علی گفتم: از بس با اون خدماتیا میگردی همه رو شبیه اونا میبینیا .

اینبار ریحان از ترس علی ریز ریز خندید خود علی هم خندش گرف خودش همیشه میگفت این نوع روسری بستن بهم میاد ...و مجسمه ی بلاهت همچنان اخم داشت .پوفی کشیدم اینم یه چیزش میشه هاا هم صاحب خونه میشه بدون سر خر هم اخم میکنه به چه گندگی .

جلو در باغ ، علی چند تا بوق زد در باز شد و ماشین برد تو ویلای کوچیک و جمع و جور چوبی اشکان درست وسط باغ خودنمایی میکرد ...

پیاده شدیم به طرف در رفتیم که در باز شد و سیمین به طرفم دویید تا من ب خودم بیام تو حجم اغوش تنها دوستم فرو رفتم و جیغ گوووش خراشش وجودمو لرزوند :: شهررزاد کثافت دلم تنگت بود .

اب دهنمو قورت دادم چه ابراز احساساتی دستامو دورش حلقه کردم دم گوشش اروم گفتم: منم دلم تنگت بود فقط موقع فش دادن و ابراز احساس ب دور و برتم نگا کن ...

تا اینو گفتم از بغلم در اومد به علی و امیر حسین نگا کرد رنگش پرید ریحان هم ریز خندید و به طرف در ورودی که امید و اشکان جلوش وایساده بودن رفت ریحان دست پاچه سلام داد و خوش آمد گفت علی با نیمچه لبخند زل زده بود بهش و مجسمه ی بلاهتم باپوزخند محو جوابش داد و راشو گرفت و رفت ...

علی هم بعد سر ب سر گذاشتن سیمین دنبال امیر حسین رفت .سیمین برگشت طرفم با هیجان گفت : این جیگره همون پسر عموته ؟؟

سرموو تکون داد جیغ خفیفی کشید با ولوم پایین گفت : عجب چیزیه شهرزاد تیکه اس بخدا ...مکث کرد نگاهی به پشت سرش کرد ...ولی اخلاق مخلاق نداره ها برج زهرماره .

خندیدم سرمو تکون داد گفتم : بریم تو ...

به طرف بچه ها که هنوز مشغول حرف زدن بودن رفتیم امید تا منو دید لبخند مهربونشو نثارم کرد دستمو تو دستاش گذاشتم : سلام عیدت مبارک امید .

- عید شما هم مبارک شهرزاد خانوم .

به طرف اشکان چرخید با لبخند محو زل زده بود ب من چشمک زدم گفت: غرق نشی ...عید تو هم مبارک .

لبخندش پر رنگ شد دستمو تو دستش فشرد : عید تو هم مبارک .

سیمین دستمو کشید ببره توکه چشمم به چشمای عسلی تیره ی امیر حسین افتاد که تیز نگام میکرد .تو ویلا با عسل و ارش هم احوال پسری کردیم اون وسطم ریحان هی با ابروش به گردن ارش که رژ لبی بود اشاره میکرد و منو سیمین میخندیدیم و بیچاره آرش گیج شده بود.

رفتیم تو یکی از اتاق لباسامنو عوض کردیم ریحان رفت نشست و من ب طرف اشپزخونه رفتم که اشکان و دیدم که مشغوله درست کردن قهوه اس بی حرف ماگ های بزرگ و از کابینت در اوردم و گذاشتم تو سینی سنگینی نگاه اشکان و که حس کردم سرمو بلند کردم نگاش کرد عجیب جذاب بود این همکلاسی ..

صداش تو گوشم پیچید : باز تو کولی شدی ...

شکر و هم تو سینی گذاشتم : دوس دارم ...

دقیقتر نگام کرد : بهت میاد ....

- میدونم ...

ابروشو انداخت بالا اروم خندید قهوه هارو ریختم بردم که امیر حسین از بالا ب پایین اسکنم کرد نگاش هیز نبود موشکافانه بود ...تیز بود .جلوش که ایستادم باز چشماش و جذبش منو گرفتار کرد .

بقیه ی پذیرایی منو عسل انجام دادیم و نشستیم تازه اون موقع بود فهمیدم ۴عید جشن نامزدی آرش و عسل بود و گله ی ریحان و

سیمین که چرا دعوت نبودن ...و من چرا نمیدونم گله نکردم تبریک گفتم ....و به این فکر کردم که مگه من دختر نبودم مگه بی کس و کار بودم که اونجوری فراری شدم ولی عسل با چه اشتیاقی از جشنش و لب

لباسش که سفارش داده بود تعریف کرد جشنی که تو دبی گرفتن ...و من تو اتاق خان بابا با یونیفرم مدرسه .من اشتیاق نداشتم من اون موقع درد داشتم درد بی اِرادگی اون موقع حسم نوعروس بودن،نبود حس بی کسی داشتم .

سرمو که بلند کردم نگاه پر جذبه ی امیرحسین و دیدم باز من اسیر چشماش شدم... با یه با اجازه به طرف بیرون رفتم رو پله ی چوبی ایون نشستم میدونستم علی و ریحان نگرانم میشن و مهمونی زهرمارشون میشه ولی نمیتونستم با همون حال بشینم . صدای پای کسی اومد بر نگشتم صدای پای علی که نبود درست پشت سرم ایستاد بوی ادکلن تلخ وسردش با بوی سیگارش که تو بینیم پیچید چشامو بستم بوی سیگار آروومم میکرد از همون ۹سال پیش آروومم میکرد .

-سردت نیس ؟

سرمو بالا انداختم ...

- چت شد ؟ خوب بودی که ؟

- مهم نیس الان خوبم نیاز به هوای آزاد داشتم ...

چیزی نگفت صدای پک زدن های عمیقش تو گوشم پیچید : میشه یه نخ هم ب من بدی .

چیزی نگفت کاری نکرد صدای پاش که ازم دور میشد بعدش صدای خودش : بیا تو سرما میخوری ...

پوووفی کشیدم چرا من این پسرو درک نمیکردم .

حس های بدمو روی پله ها گذاشتم و رفتم تو نگام به ریحان که دم گوش علی پچ پچ میکرد افتاد نگاه علی هم به من اخم نگرانی بود ...کلافه شدم این نگرانیاش کلافم میکرد و در عین حال دل گرم میشدم ،

«این پچ پچه ها چیست رهاییم بکنید

مـردم خبری نیـست رهایـم بکـنید »

نشستم پیش سیمین با شیطنت گفتم : خووووب؟

با تعحب نگام کرد : زهرماارر چیه؟

- امید اومد خاستگاری توعه ترشیده ؟

لباش آویزون شد : نه ...ننش مخالفه میگه اون بچه اس ؟ نه خدایی شهرزاد به ۲۷ساله ها میگن بچه ...بهونه ی جدید مامانشه

- چرا خودتو ناراحت میکنی مهم خوده امیده ..مامانشم وقتی ببینه پسرش واقعا ترو میخواد دست از بهونه گیری بر میداره .

-شهرزاد من با یه خانواده وصلت میکنم نه تنها امید ، اگه درست نشن چی ؟؟

- چرا انقد نا امیدی بابا خود شیرینی کن...اصلا کار شما با یه شب حله یه شب با امید بخواب صب حامله شو دو سوته قبولت میکن ...

چشاش گشاد شد زد پس کلم : خیلی بیحیایی شهرزاد ...

- وا دروغ میگم...لبخند عریضی زدم :میگم نکنه خجالت میکشی من برم به امید راه حلو نشون بدم ...

با زد ب خنگی : کدوم راه حل ؟

-همون که زیر شلوارتونه ...

به کوسن که داشت به طرف سرم میومد واکنش نشون دادم و از جام پریدم ...

صدای امید خندمو قطع کرد : شهرزاد خانوممو اذییت نکن ..

با خباثت خندید و گفتم : چشممم.

سیمین چشم غره اشو نصیبم کرد و من تا اخر مهمونی سعی کردم زیاد نزدیکش نشم وگرنه با نیشگون هاش کبودم میکرد ، با ریحان و عسل تو آشپزخونه وسایل نهارو اماده میکردیم که اشکان کنارم به کابینت تکیه دا نگام کرد گفتم : چیزی میخوای ؟

-پوزخند زد : پسر عموت زیادی تونخته ...

-علی؟؟

- نخیر پسر فرنگی .

گوجه هارو خورد کردم .

- نه بابا اون با یه من اخم چیکار ب کار من داره ...

دستشو به موی افتاده رو صورتم بند کرد زد پشت گوشم : امید وارم اینجور باشه ...اخم داشت جذاب بود ... چشمک زدم لبخند

مشهورمو ب روش پاشدم و باز مشغول کارم شدم که نفس هاش ب گوشم خورد : و امیدوارم از این لبخندات هم تحویلش ندی ...

اخمام توهم رفت زیر چشمی نگاش کردم : میشه بری بذاری کارمو بکنم ،

سرشو تکون داد و رفت .

نصف شب بود حدود ساعت ۳خوابم نمیبرد پتو پیچ رفتم حیاط امیر حسین و دیدم که رو تخت دراز کشیده سیگار سیاه و نازکش بین لباش میسوزه.

پتوی فرانسویم بیشتر دور خودم پیچیدم رفتم نشستم کنارش چشای جادوویشو باز کرد بهم چشم دوخت اسیر شدم منم نگاش کردم نفسشو فوت کرد بیرون بلند شد نشست کنارم : توچرا بیداری ؟

شونه هامو بالا انداختم پتو رو بیشتر دورم پیچیدم لبخندی زد ارنجشو رو زانوهاش گذاشت خم شد جلو پک‌عمیقی ب سیگار زد : چرا وقتی اینجور سرمایی هستی بدون لباس گرم میای بیرون ؟

لحن توبیخ کنندش و لحجه ی بریتانیایی اش عجیب دلنشین بود باز شونه هام بالا انداختم چهار زانو رو تخت نشستم اروم گفتم : نمیدونم خوابم نبرد ...

از پس شونه اش نگام کرد عمیق طولانی تا جایی که کم مونده بود نفس کشیدن یادم بره لبام خشک بود و شکننده.

«گـــیسویم در هم و لبهـــایم خشـک
شانه ام عریان در میان جامه خواب»

اروم گفت : بعضی وقتا ب خودم میگم چرا ته اون چشای شیطون و شادابت چیزی هس که هیچ سنخیتی با سن و سال و شادابیت نداره .

لبام لرزید و دید ...دستام لرزید و دید ..خواستم بلند شم برم که دستشو رو زانوم گذاشت تو جام موندم ...سرشو رو پام گذاشت دوباره دراز کشید سیگار دیگه ای اتیش زد و باصدای بمی گفت : نمیخوای بگی؟

- چیرو؟

- که برا چی رفتی فرانسه چرا ۵سال اونجا موندی و درست بعد فوت خان بابا برگشتی ...

اخم کردم ب تندی گفتم : برات مهمه ؟

پک زد : کنجکاوم ...

بغض کردم: نباش ...

پک زد : چرا؟ مگه چی تو این ماجراس ؟

اشک تو چشام جمع شد : چیزی که نمیخوام بگم ...

پک زد : همه میدونن اون وقت ما شدیم غریبه ...

صدام لرزید : اونایی که میدونن برام کاری نکردن چه برسه ب تو ...بدونی هم کاری ازت بر نمیاد .

همون طور سرش رو پام بود دستشو بند موهام کرد لرزم گرفت.

«نفسم ناگه در سینه گرفت

گویی از پنجره ها روح نسیم

دید اندوه منه تنها را

ریخت بر گیسوی آشفته من

عطر سوزان اقاقی ها را»

ب سیگارش پک زد دودشو داد ب صورتم بوی خوبی داشت . گفت : بگو شهرزاد .

اشکم چکید درست رو پیشونیش اخم کرد دلم لرزید ...نمیدونم چم شده بود گرمم شده بود و منبعش جایی بود که سرشو گذاشته بود تار موهایی بود که دستش باهاش بازی میکرد . بلند شدم مانع نشد اونم نشست به طرف ساختمون رفتم صدام زد با یه تن صدای خاص با لحنی کی پاهامو سست کرد .دلم لرزید برای چندمین بار

«عطر شور انگیز شب بو ها

قلب من در سینه میلرزید

مثل قلب بچه آهو ها

در سیاهی پیش می آمد »

- شاید بتونی از جواب دادن ب من فرار کنی ولی از واقعیت که نمیتونی ...

با بغض گفتم : شاید ..ولی الانم آماده ی جوابگویی به تو رو ندارم .

تو اتاق که نشستم نفسم یک در میون بالا میومد ...قلبم میلرزید ...میخواست از اون پنج سال شوم چی بدونه میخواست چیکارش ؟اونایی که میدونن چیکار کردن برام ؟چه باری رو از زندگیم برداشتن که این یکی بخواد برداره؟ پسر عمویی که تا چن هفته پیش منو ندیده بود.

بعد هشتم فروردین نگاهش روم خاص بود توجه های زیر پوستیش حالمو دگرگون میکرد و دلم میلرزید و عقلم انگشت ب دهن میموند که چه بر سرم اومد .

و امشب جای سرش رو پاهام گز گز میکرد جای دستاش رو موهام اتیش گرفته بود و هنوز بوی تلخ ادکلن و سیگارش تو مشامم بود ...

****

بعد سیزدهم نحس عید که تو باغ عمو پرویز بِدر کردیم البته من چون عادت ماهینه ام بود زیاد نتونستم صفا کنم از بس رنگ و روم زد بود همه فهمیدن چه مرگمه ... مخصوصا علی و امیر حسین ...امیر سیخ های جیگرا رو که رو آتیش میگرفت به علی میداد تا برام بیاره و ...نمیدونم ته نگاه علی شیطنت بود یا نگرانی ریحان هم از این که مورد توجه امیر حسین بودم دستم میانداخت و من بی اختیار ته دلم غنچ میرفت و مخفیانه قربون قد و بالای این پسر فرنگی که نمیدانم کی و کجا و چرا یک هویی در دلم جا باز کرده بود میشدم .و عقلم هنوز انگشت ب دهان بود که با چه رویی و چه جرئتی؟

با یه سیخ جیگر که کنارم نشست دلم بی اختیار به احترام حضورش تپید محکم ..محکمتر .

سیخ و ب طرفم گرفت بدون نگاه ب من گفت : بیا بخور .

-زل زدم ب نیم رخش ...رخی که عجیب جذاب بود ...: مرسی خودت بخور بقدر کافی خوردم .

سیخو تکون داد : بگیر حرف نباشه وضعیتت بده .

اون لحظه هر چی خون تو رگ و پی ام بود به گونه هایم هجوم اورد سرمو انداختم پایین علی همیشه تو این وضعیتام با خبر میشد و ب روم نمیورد ولی امیر حسین ...صدای خنده ی مردونش بلند شد اروم گفت : سرخ و سفیدم میشه ...بگیر بخور دیگه حتما باید ب روت بیارم .

سیخ و گرفت و مشغول شدم ذهنم ب خونه ای کشید که اصرار ب گرفتن و رفتنش داشت بدون عمو فرهاد .

- خونت چیشد ؟

نیم نگاهی بهم انداخت ...: از پس فردا با علی دنبالش میگردم...انگار اینجا موندنی شدیم .

آه کشیدم : ناراحتی؟

- نه ناراحت نیستم اینم یه تنوعه خوشم

نیومد میتونم ب راحتی برگردم .کارم خونه ام موقعیتم همش سر جاشه.

به راحتی میرفت؟ این دل من هم ب راحتی آروم میگرفت ؟ من چم شده ... این مردی که کنارم نشسته هیچ شباهتی ب معادلاتم و تخیلاتم نداره مردی که دلم باید براش میتپید مهربون بود مث علی محکم بود مثل عمو پرویز ...پاک بود مثل داداش محسن نه این مرد اخمو و تا حدودی بد اخلاق و و بدتر از علی دختر باز.

علی صداش زد بلند شد همون طور که زل زده ب چشمان گفت: بخور جون بگیری .

و باز منو لپ های سرخم و خنده ی مردونه ی اون .نمیدونم کی رفت و من چه جوری سیخ جیگر و تموم کردم و بهش زل زدم فقط صدای عصبی شهرام منو به خودم اورد سرمو بلند کردم : چی بهت میگفت این پسره؟ ...

شهرام بودو غرور و تعصب بی جاش و من نمیدونم چرا از لحن «این پسر » شهرام ناراحت شدم اخم ظریفی کردم : چیز خاصی نمیگفت ...

ب تندی بهم توپید : چیز خاصی نبود که اینجور سرخ و سفید میشدی؟

اخمم عمیق شد : چه طور شده خان داداش توجهشون شامل حال من شده؟ شاید ب یمن حضور پسر عموی فرنگیمونه اره ؟

عصبی تر شد بهم نزدیک شد انگشت اشارشو جلوم تکون داد و از میون دندوناش غرید : ببین چی میگم شهرزاد زیاد ب این فرنگیه روو نمیدی صد تا مثل علی و میزاره توجیبش ...علی باز هر چیه تو این خونواده بزرگ شده ب ناموس خودش چشم نداره ولی این پسره معلوم نیس از کدوم قبرستونی بلند شده اومده ...پس سعی کن دور برش نپلکی بهشم رو نده افتاد ؟ این خونواده آبروو داره نذار بی آبرو شیم .

از شدت حرص ...عصبانیت ...شک حرفاش لال شدم پلک چشمم پرید دستام یخ زد .

صدای متعجب سمیه از پشت سرم اومد : داداش ؟

و صدای عصبی مرضی : شهرام این چرت و پرتا چیه ؟ باز تو زد ب سرت ...خوبه میدونی شهرزاد از گلم پاکتره

شهرام عصبی تر شد : نخیر آبجی عین حقیقته این دختره جم بخوره آبروی نداشتمون میرزه چه برسه به گرم ...

عصبی بلند شدم نزدیکش شدم کف دستمو ب سینش زدم غریدم : ۹سال پیش کجاا بودی حافظ آبروو؟ اون موقع کدوم گوری بودی اون موقع که ب این تعصبات غیرتات نیاز داشتم کجا بودی وقتی که بابا رو تخت بیمارستان بود و خان بابا بدبختم کرد بی آبروم کرد کجا بودی جناب که اینجور سینه سپر کنی و

مشت ب شینت بزنی و آبرو آبرو کنی اون موقع همه سرشونو از ترس خان بابا و این که از ارث محروم نشن مث کبک زیر برف کرده بودن کجا بودی این دختره ۵سال تک و تنها تو غربت زندگی کرد و پاشو کج نذاشت حالا اینجا میون جمع بـــا غـــییـــرت خانواده پامو کج کنم اره ؟ ببین داداشی احترامت واجب ولی حد خودتو بدون الان مثل ۹سال پیش بی کس نیستم اقاجون سر و مر گنده پشتمه هرچند نصف نیمه ...

دستام میلرزید ...لبام ملرزید کل وجودم میلرزید و من بلاخره گفتم اشکام صورتمو شسته بودن صدای هق هق سمیه رو عصابم خش انداخت مرضی هم چشاش پر بود ولی شهرام مات بود متحیر بود خشک شده بود و من چشمم به علی که نگرانی از سر و روش میبارید افتاد به ریحان که چشاش برق میزد از اشک و به امیر حسین که متعجب نگران وعصبی نگام میکرد افتاد همشون از دور شاهد بودن و بقیه متوجه نشدن پتو رو برداشتم ب طرف ویلا راه افتادم نحسی سیزده گرفت بد جورم گرفت کلا این سال نحس بود از همون اول معلوم بود .

دم غروب که ب خونه رسیدیم بر خلاف وضعیتم که زیادی جنب و جوش کردم رمق تو تنم نبود بدون توجه به درد پریودم دوش

گرفتم و تخت خوابیدم ...خوابیدم تا یادم بره خوده برادرم چه فکر هایی در موردم میکنه ...کرم از خودته درخته وگرنه بقیه مردم نمیدونن ۹سال پیش تو اتاق خان بابا چیشد .....

همه رفتن سر خونه زندگیشون حتی سمیه پونزدهم راه افتادن ولی اینبار رفتن تبریز دیدن خانواده ی شوهریش و از اونجا هم برن ایتالیا .باز عمارت سوت و کور شد ریحان اینا هم رفتن ولی امیر حسین و عمو فرهاد موندن. جلوی آیینه ایستاده بودم و با مقنعه ام درگیر بودم هیچ وقت از این یه تیکه پارچه ی سیاه خوشمذنیومد و باهاش نساختم همیشه هم میدونستم رنگ‌سیاهش با پوست سفیدم تضاد جالبی داشت .بعد درست کردن مقنعه ام ریمل و ب مژه هام کشیدم یکمم مداد توچشام کشیدم که جلوه ی چشای زیتونیم بیشتر باشه .برق لبمو هم که زدم کوله امو برداشتم رفتم پایین
توآشپزخونه مهربون خانوم و دیدم خدمتکار خونمون که یه هفته قبل از عید رفته بود مرخصی تا الان رفتم جلو رو لپش بوسه زدم دستشو رو قلبش گذاشت گفت : خدا نکشتت شهرزاد مث ادم یه اهن اوهون کن دختر منه پیر زن سکته میزنم ...

خندیدم : عه خدا نکنه مهربون جونم ...صبحونه ام رو میدی بخورم برم ؟

-برو اتاق غذا خوری عموتم اونجاس صبحونه امادس بذار من مربامو درست کنم ،

-باش پس فعلا .

به طرف اتاق رفتم عمو فرهاد پشت میز نشسته بود و با آرامش هم غذاشو میخورد هم شجریانشوگوش میکرد

منم نشستم : صب عالی متعالی عمو جون.

لبخند مهربون ب روم پاشید : صبح توهم بخیر عموو چه عجب بعد دو روز میخوای بری دانشگاه.

در حالی که لقمو می پیچوندم گفتم : دو روز اول تق و لقه الان خوبه استادا اینا میان .

سرشو تکون داد گفت : حالاچی میخونی عمو ؟

-حسابداری

-راضی ازش؟

-ای بدک نیس بهتر از هیچیه .

سرشو تکون داد و گفت : خوبه بازار کارشم بدک نیس .

بعد خوردن صبحونم با تک زنگ سیمین ب دو از خونه رفتم بیرون که سیمین و امیر حسین مشغول صحبت دیدم گویا پسر عمو جان رفته بود ورزش .بلند سلام دادم هر دو ب طرفم برگشتن با سیمین احوال پرسی کردم خودش نشست و گفت : سوار شم

رو به امیر حسین گفت : خسته نباشی ورزشکار ...

لبخند کجی زد در حالی که ب طرف خونه میرفت گفت : سلامت باشی دانشجو برو سوار شو دیرت میشه .

نفس عمیقی کشدم نمیدونم این همه انرژی سر صبح تو رگام از کجا اومده.

سوار که شدم سیمینم راه افتاد توهمون حال گفت : لا مصب خر شانس اخه این همه پسر عموی خوشتیپ از کجا اوردی مخصوصا این فرنگیه ادم خود به خود با دیدنش تحریک میشه...سر صبحی ببین منو ب چه روز میندازه با اون سینه ی باز و ستبرش ایستاده جلو من احوال پرسی میکنه نمیگه ب گناه میافتم ...

نخودی خندیدم با صدای پر حرصش از تیپ و قیافه ی امیر حسین تعریف میکرد و بعد گله میکرد که چرا انقد خرشانسم که همچین پسر عمویی نصیبم شده و شاکر نیستم .آخرش بهم تشر میزد که خودمو بهش بچسبونم با دوتا ناز و عشوه شبی نصف شبی بکشونم تواتاقم و صبحش با شکم بر اومده عقدم کنه ...و من از این پیشنهادات خاک برسریش از خنده ریسه میرفتم و اونم گمان میکرد خوشم اومد نیشگونم میگرفت .

بلاخره بعد پارک ماشین ۲۰۶سیاه سیمین به طرف دانشگاه رفتیم بعد پیدا کردن ریحان و سلام علیک دوباره رونه ی کلاسامون شدیم ریحان ریاضی محض میخوند ولی منو سیمین حسابداری رو این حساب کلاسامونم جز عمومی ها فرق میکرد.

وارد کلاس که شدیم سیمین رفت طرف امیـد جـوونش و منم دوتا صندلی خالی پیدا کردم یکی برا خودم یکی برا سیمین تازه نشسته بودم که صدای پیامک گوشیم اومد ریحان بود :شهرزاد یادم رفت شب نامزدی دختر خالمه شما هم دعوتین بعد کلاست منتظر بمون بریم خرید .

پوووف کی حالا حوصله ی فامیل پر فیس وفاده ای ریحان اینارو دارد با اکراه یه okنوشتم و فرستادم .

سرمو بلند کردم بی اختیار به صندلی کنار امید که همیشه یا آرش مینشست یا اشکان نگاه کرد آرش بود ولی اشکان نه یعنی کجاست ؟مثل همیشه دو در کرده کلاسو .

بعد دوتا کلاس کسالت آور به ریحان زنگ زدم ببینم کلاسش تموم شده یا نه که گویا خانوم یه ساعت تا اتمام کلاسش مونده بود.سیمین هم با امید رفتن و من ماندم تنهای تنهاا .

رو نیمکت زیر درخت عریان که تقریبا از دید پنهان بود ولو شدم سرمو ب پشتی نیمکت تکیه دادم و سعی کردم کمی چرت بزنم چشم بستنم همانا و خوابیدنم همانا .

چشم که باز کردم سرم رو جای نرمی بود و ولی چشمم محیط دانشگاهو مید و ریحانو که پشت ب من نشسته و داره تلفنی حرف میزنه سرمو که بر گردوندم با اشکان چشم تو چشم شدم اخم کرده بود بی هیچ نرمشی نگام میکرد تو جام نشستم دهنمو باز کردم چیزی بگم که صدای عصبیش دهنمو بست : میخوام بدونم حیاط دانشگاه اونم رو نیمکت جا خوابیدنه ؟

یکم هول بودم آب دهنمو قورت دادم با صدای ضعیفی گفتم : چشام گرم شد خوابیدم وگرنه قصدم فقط چرت بود .

پوزخند زد بلند شد : چرتتم دیدیم .

و رفت .پسره ی چرت .

ریحان تا برگشت اشکان و ندید گفت : واا کو پس اشکان ...

با حرص گفتم : رفت تو ک...

خندید بلند شد اومد سمتم گفت : جات راحت بود ؟

بی حوصله بلند شدم مانتو مقنعه امو درست کردم کیفمو برداشتم گفتم : چرت نگو اصلا نفهمیدم سرم

چه طور رو پای مبارکش افتاد .

راه افتادم : حوصله ی تفسیر تحلیل هاتم ندارم زود باش دیر شد

اروم پشت سرم راه افتاد زمزمه گرفت : آره منم که عر عر .

ریحان سر تا پاشو نو نوار کرد حالا خوبه سخت پسند نیس ولی من فقط به یه پیرهن عروسکی یکم بالای زانو سرخ رنگ اکتفا کردم و برگشتیم رفتیم خونه ی ما لباس مباسمو برداشتیم به عزیز خبر دادم و دوباره راه افتادیم البته مقصد خونه ی عمو پرویز بود .

تا ساعت شیش یه استراحتی کردیم و آماده شدیم خوده ریحان یه پیرهن دکلته ی طرح لی با نیم کت روش تا یه وجب بالای زانو و کفش های ورنی پاشنه میخی موهای رنگ کردشو شلاقی اتو کرد منم که لباس سرخموبا کفشای پاشنه بلند و لژ دار سرخمو پوشیدم

موهامم فر درشت کردم آرایش نسبتا غلیض کردم . خب همین عروسی نمیرفتیم که نامزدی بود .علی هم که معلوم نبود سرش با کی یا کجا گرم بود که تا وارد خونه شد داد زنعمو رفت هوا که کجا بودی و یه ساعت به جشن مونده و آقا حاضر نیس و قربون صدقه و چشم چشم گفتنای علی و صدای دوویدنش به اتاقش .رو تخت نشسته بودم و منتظر بودم لاک سرخ رو ناخونام خشک شن ریحانم داشت با اسپر براق کننده پای و بازو های لخت منو و خودشو صفا میداد .

زنعمو که اعلام کرد وقت رفته آماده شدیم رفتیم پایین باز علی نبود ولی انبار فهمیدم رفته دنباله امیر حسین .

نامزدی تا حدودی شلوغ و خب تجمالاتی. لباسامونو که در اوردیم به جمع ملحق شدیم هر کس یه تن از خودش طلا آویزون کرده بود و بوی عطراشون سرو سام آور ما هم از خانواده مرفه بودیم ولی چه عزیز چه خواهرام چه زنعمو و بی بی اینجور افراط و خود نمایی نمیکردیم شیک میپوشیدم مارک تنمون میکردیم ولی ساده به قول بی بی اصیل بودنمون تو چشم میزد .هر چند ریحان نسبت ب من یکم زرق و برقش بیشتر بود ولی در مقایسه بااین قوم ساده بود زنعمو هم هاکذا .

به عروس خانوم و آقا داماد که تبریک گفتیم رفتیم یه گوشه نشستیم ... که پنج مین نگذشته بود پسر دایی ریحان ' دست ریحانو گرفت و بردش ...د بیا تو این غربت تنها هم شدم ...یه سیب پوست کندم و مشغول شدم خب مثل این فیلم و رمانا یه پسر خوشتیپ کنارم ننشست سر صحبتم باز نکرد و کسی هم سر و

کلش پیدا نشد تا دکش کنه خیلی راحت سیبمو که خوردم شیرینیم برداشتم نوش جون کردم و چشم چرونی کردم .

که چشمم به عزیز و بی بی افتاد آقا جون و عمو فرهادم پشت سرشون از جام بلند شدم و رفتم طرفش عمو فرهاد ب تیپم اشاره کرد گفت عالی شدم و دم گوشمم زمزمه کرد : حتی از اون عروس نی قلیون .

و من نخودی خندیدم آقاجون و بی بی با محبت بهم لبخند زدن ولی عزیز اخم ظریفی کرد ...هه حتما فکر آبروشه بعضی وقتا فک میکنم بین پنج تا بچه اخلاق شهرام زیادی به عزیز شباهت داره .

به طرف خاله و شوهر خاله ی ریحان رفتن و منم با چشم و ابرو برا ریحان خط و نشون میکشیدم و اون با شیطنت میخندید که ... خودشو جمع و جور کرد .دستی رو شونم نشست که برگشتم با چشای خندون ولی ابرو های پر اخم علی روبه رو شدم لبخند مشهورمو زدم یه قدم عقب رفتو خوب آنالیزش کردم اروم سوت زدم : عجب چیزی شدی .خوشتیپ و دختر کش .

خنده کوتاهی کرد و گفت : خیله خب خر شدم ...

اروم زیر لب گفتم : اون که بودی ...

چشم غره رفت و ب تندی گفت : باز چش منو شما دوتا ورپریده دور دیدن پر پاچتونو ریختین بیرون .

لبمو گزیدم تا پقی نزم زیر خنده زیادی رک حرف میزداا ولی نتونستم دووم بیارم صدای خندم بلند شد بهم توپید : ببر اون صدای انکرالاصواتتو مردا جماعت به گناه میافتن...

دستمو رو لبم گذاشتم تا خندم کم شه که دستمو کنار زذ : نزن به اون رژ شیطانیت پاک میشه ور پریده این چیزارم من باید بهت بگم ؟

پشت چشم نازک کردم در حال خنده گفتم : ۲۴ساعتس تو که باید خوب ب این چیزا واقف باشی ...

حالت متفکری به خودش گرفت : نه والا من از این چیزا 'چیزی سرم نمیشه همین رنگاشونو تشخیص بدم شق القمر کردم فک کنم دنیل تجاربش بیشتر باشه .سرشو اینور اون ور چرخوند : راستی این پسر کجا موند .

منم در حالی که اثار خنده رو لبام بود با چشم دنبالش کردم که دیدم با پسر دایی ریحان مشغوله گویا علی هم دیدش که منو ب سمت اونا هدایت کرد .

قبل اینکه نزدیکشون شیم خوب آنالیزش کردم یه کت شلوار تا حدودی مخمر با پیرهن سفید با یقه ی سیاه و یه کراوات سفید و سیاه ...از دورهم معلوم بود جنسش و دوختش اعلاس .و خب تن خور خوبی داشت تیپشم کلا به رخ میکشید ...با این تیپ و قیافه اخم همیشگیش خوب با دل من بازی میکرد .ریحان هم از دور و به تیپ امیر حسین اشاره میکرد .غش و ضعف میرفت و منم اروم بخنده وا میداشت .تا بهشون رسیدیم یه نیشگون ریز از

بازوش گرفت که صداش در نیومد اما اخماش تو هم رفت و جاشو مالید سلام دادم که پسر دایی ریحان با خوش رویی جوابمو داد و خوش آمد گفت و مشغول حرف زدن با علی شد امیر حسین هم بدون مخفی کاری آنالیزم کرد دستمو تو دستش فشرد با همون اخمش سلاممو جواب داد و گفت : خوشگل شدی ...

اینی

اینی که تو سینم میزد دل بود یا طبل ؟ اینی که تو رگام جریان داشت خون بود یا مواد مذاب ...؟چرا نفسام بالا نمیاد لبخند کم رنگی زدم دستمو از دستش که محکم چسبیده بود بیرون آوردم : میدونم ...یه چشمکم ضمیمه کردم و لبخندمو عرضتر کردم که اخماش کم رنگ شد و مثل آدمات مات زل زد به لبخندمو اروم لبخند کم رنگی زد .میدونستم دلبری کردنام دست خودم نیس و بی اختیاری بود...هم یکم ناراحت بودم که سوتفاهم نشه هم خب طبیعی بود .زودتر چشم ازم برداشت و خودشو با علی و پسر داییش مشغول کرد منم تا خواستم از کنار رد شد بازومو گرفت خم شد زیر گوشم گفت : کمتر ناز و عشوه بیا هرچند دست خودت باشه یـــا نباشه .و صدای پوزخندش گوشمو اذییت کرد و عصابمو خط خطی .

خشکم زد بازومو ول کرد و به حالت اول برگشت و پاهام ب زور منو به نزدیکترین مبل رسوند .

دستی به پیشونیم کشیدم این ...این پسره فک کرده من ب عمد براش عشوه میام خاک بر سر من عشوه اومدن ندیده که طبیعی از غیر طبیعی تشخیص بده ..

«تورا افسون چشمانم ز ره برده ست و میدانم
که سر تا پا ب سوز خواهشی بیمار میسوزی
دروغ است این اگر پس آن دو چشم راز گویت را
چرا هر لحظه بر چشم من دیوانه میدوزی»

نشونت میدم عشوه اومدن یعنی چی پسره ی غربتی حرف معمولیمو میگه عشوه ...آش نخورده و دهن سوخته اینه هاا .

بعد صرف شام که از زور حرص باقی مونده از حرف امیر حسین نفهمیدم اصلا چی خوردم بزرگترا رفتن سالن کناری و موندیم ما و سالن پر از جوونای رقصنده علی با دختر خالش و چند تا دختر دیگه مشغول بود و ریحانم هر دفعه با یکی از فامیلاش میرقصید حتی با این پسر فرنگی که الحق هم مردونه رقصید که نه، یه جا ایستاد ه بود دست میزد و هر دم خودشو تکون میداد و ریحانم خوب خودنمایی کرد اون وسط ریحان واقعا خوشگل و لوند بود درسته بینیش عملی بود و موهاش رنگ‌خورده ولی خب به زیبایی خودش هم اضافه میکرد و هر

چشمی و رو خیره میکرد .بر خلاف من که ب نظرم معمولی بودم ن زشت ن زیبا ...

نمیدونم ریحان ب امیر حسین چی گفت که بلند خندید مردونه خندید چشمم خیره شد قلبم تند زد و من حسادت کردم ب ریحان ...برای اولین بار حسادت کردم شاید غبطه خوردم .

چشمامو بستم تا نبینم نفس عمیق کشیدم چه مرگمه خدا ؟ چه مرگمه آخه ...لیوان شربتو برداشتم چت قلپ خوردم که دستی رو شونم نشست برگشتم علی بود خندیدم : به علی خان میبینم فارغ شدی ...

خودشم خندید : پاشوبرقصیم ...

-من ؟

چپ چپ نگام کرد گفتم : چیه خب؟

- پا میشی یا باید بزنمت ...پاشو از اول چسبیدی ب صندلی ...

پوفی کشیدم ول کن نبود بلند شدم ا نازو عشوه دستمو تو دستش گذاشتم گفتم: چون داری خود زنی میکنی افتخار رقصو میدم ...

خندید بلند، دستمو کشید : اینقد عشوه نیا الاق من هیچ، پسرا پس میافتن ...

با این حرف لبخندم ماسید یاد حرف امیر حسین افتادم : چته دمغ شدی ؟

جلوم مشغول رقص شد منم همینطور لبخندمو دوباره زنده کردم : هیچی ...

ابروشو بالا انداخت فهمید حوصله ی جواب دادن ندارم بیخیال شد ...

بیشتر از رقص ادا در اوردیم و خندیدم ولی بعدش برا حرص دادن ساناز دختر خالش مثل آدم پر ناز و عشوه رقصیدیم .

تازه نشسته بودم که ریحان و از دور دیدم با خنده با دستش علامت عالیه رو نشون داد <n...

با خنده سرمو تکون دادم شربتمو سر کشیدم .

که باز علیو دیدم که ساناز با ناراحتی چیزی بهش میگه و علی هم بیخیال با لبخند بهش خیره شده .چشم چرخوندم امیر حسین کو ؟ رو صندلی اون طرف میزم نشست و محتوای گیلاسشو اروم مزه کرد و بهم زل زد .

اون دوتا چشم عسلی رو بهم دوخت و دلم دیوانه تر شد امشب این پسر فرنگی چش شده بود ..و دقیقا قلب من چه مرگش بود ؟ نکند تپش قلب دارم که به وجود این پسر حساسیت داره...کاش اینجور خیره ام نمیشد دستام عرق کرده بود آب دهنمو ب زور قورت دادم یه ابرومو سوالی بالا انداختم .

گیلاس خالیشو رو میز گذاشت نه زیاد محکم نه زیاد آروم پا رو پا انداخت با این حرکت جزئی بوی ادکلن تلخش تو هوا پرکنده شده سیگارشو از جا سیگاری نقره ای رنگش بیرون کشید من چرا این جعبه رو تا حالا ندیده بودم ؟ مردکم رو صورتتش لغزید زیادی جذاب بود ...جذابِ خشن بود ...جذابِ خوشتیپ بود

...جذابِ خوش چهره بود ...و من چرا با بوی عطر و سیگارش مست میشدم ؟

نگاشو به رقصنده ها دوخت پک زد : خوب میرقصی ...نگام کرد پوزخند زد پک زد : خوب عشوه میای .

ابرو در هم کردم تیز نگاش کردم بی لبخند مشهور بی تپش قلب تیز و پر حرص .

لبخند زد تا حدودی تمسخر آمیز :علی هم که ...

لحنم آروم بود و چشام هنوز برنده : اشتباه نکنین پسر عمو علی تنها پسر عموم نیست علی تنها برادریه که برام برادری کرده براش عشوه هم بیام بی غرضه شاید برا دلایلی ...نگامو به لیوان دستم دوختم ...اصولا علی ب ناموس خودش چشم نداره ... نگاش کردم .

بد که حرف نزدم مخصوصا تیکه ی آخر؟ بد حرف نزدمو سخت شد بد حرف نزدمو سنگ شد ...چشاش طوفانی شد عسلیش تیره تر شد رو به قهوه ای ...بلند شد اخماش بیداد میکرد ...حجم اخماش کل سالن رواحاطه کرد ...یه پک عمیق زد و سیگارشو تو جا سیگاری فشار داد : اصولا دست پرورده ی فرهاد هم،نه تنها به ناموسش بلکه به کسی که اهلش هم نیس چش نداره ...

لب گزیدم خب قبول دارم نیش زدم ...شرمنده شدم

دستشو دراز کرد به طرفم گیج نگاش کردم لبخند زد نه تمسخر آمیز عادی : رقص؟

رقص من با او ؟ مساوی با پس افتادنم ...

سعی کردم عادی باشم بی تفاوت دست تو دستش گذاشتم و به طرف افرادی که تازه رقص تانگوشونو شروع کردن رفتیم.

دستشو دور کمرم سفت حلقه کرد شاید سفت نبود ولی من اینجور احساس کردم میون بازو هاش احاطه شد و من دستامو دور گردنش انداختم و مست شدم از بوی عطر و سیگارش از گرمای دستاش پشت کمرم از حرم نفسهاش که بوی ملایم سیگار و مشروب میداد نفس عمیق کشیدم عادی باش شهرزاد ...سرمو بالا گرفتم ...زیادی پیش این ر یزه میزه بودم .ب قول ریحان شبیه فیل و فنجون بودیم .

چشاشو دوخته بهم و میرقصید

و میگردوند هم تنمو هم روحمو هم قلبموو لبمو گزیدم اروم زمزمه کرد : نکن ...

با دستش لبمو از زیر دندون بیرون کشید ...

سرمو پایین انداختم با دستشو موهامو ب بازی گرفت لعنت به این حس و حال چرا تمومنمیشه...

گر گرفته بودم

«گویی که نسیم داغ دوزخ

پیچیده میان گیسوانم»

خدایا ده تا صلوات نذر میکنم پس نیافتم ...صدای خندش قلبموو تکون داد : ده تا صلوات برای چی؟

یا خود خدا بلند فکر کردم ؟؟

چشای گرد از ترس و تعجبمو که دید خندش بلند شد بلندتر سرشو داد عقب و خندید مستانه

مردانه

محکم

و من فرو ریختم از خندش تنم و قلبم فروریخت

«چون قطره ای از طلای سوزان

عشق تو چکید بر لبانم »

لپام گل انداخت و سرمو پایین انداختم که تکیه داده شد به سینه اش بی اختیار، ...

دستام محکمتر حلقه شد ،نا خود آگاه ...

«بس که لبریزم از تو میخواهم

بروم در میان صحرا ها

سنگ‌بسایم ب سنگ کوهستان

تن بکوبم ب موج دریا ها»

خندش کم و کمتر شد دستاش سفت شد

گرم شدم،

داغ شدم،

گرم شد ...

حس میکنم اخم کرد و من دعا کردم از این موقعیت فرار کنم سرمو بلند کردم اخم کرده بود خیره شده بود اخمش عمیقتر شد آهنگ تموم شد چراغا روشن شد هنوز توهمون حالت بودیم زمزمه کرد نامفهوم نفهمیدم چی گفت .

ب خودش اومد کمرمو رها کرد و رفت

«مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب

در دلم هستی و بین من و تو فاصله هاست»

و من لرزم گرفت تواون سالن گرم از سرما لرزم گرفت یه آن انگار فشارم افتاد سرد شدم...

«بی تو هر لحظه مرا بیم فرو ریختن است

مثل شهری که به روی گسُل زلزله هاست»

خودمو به میز رسوندم روصندلی نشستم چشم توچشم نگاه پر اخم و نگران علی ...و چشای پر اشک و دلسوز و نگران ریحان شدم. اینا چشون شده ؟

ریحان کرم مرطوب کننده رو میز توالت انداخت و از آینه بهم زل زد زبونشو ب پرسینگش زد .نگاش نگران بود غمگین بود

...برگشت به طرف من که رو تخت زانو هامو بغل کردم رو صندلی میز توالتم نشست : شهرزاد ؟

فقط نگاش کردم خوب میدونستم فهمیده امشب یه مرگم بود هم ریحان هم علی ...

- چت شده ؟

بغض کردم با من چیکار کرده بودن که به خاطر یه احساس عالم و آدم نگرانم میشدن دلواپس عواقبش بودن...

«بعد هر بغـض که شاعر بشــوی میفهمــی

هر کجای غزل ام جا کنمت سنگین است »

به طرفم اومد کنارم نشست : بغض نکن قربونت شم ...

پوزخند زدم ...توپید : تلخ نشوو

«تلخ باشــی و دم از واژه ی شیرین بزنــی

پشـت هر قافـیه پیـدا کنمت سنگین است»

بغضمو قورت دادم سرمو رو پاش گذاشتم موهامو نوازش کرد و من بلاخره نتونستم با بغضم مقابله کنم : ریحان من دلم برا خودم میسوزه خیلی میسوزه بعضی وقتا فک میکنم پاریس میموندم

بهتر بود ...اشکم چکید تو صدفی گوشم ...ریحان درست پشت این در اتاق چند قدم اون ور، تر یه دری هست که پشتش یه نفره که امشب حالم تو بغلش دگرگون شد ...یه نفر هس که هنوز جای دستاش تو تنم داغه ...یه نفره که بوی عطر و سیگارش منه شهرزادو به لرزه در میاره ...هق هق کردم ...اون یه نفر یه حسی تو من بیدار کرد که امشب تو و علی نگرانم شدین نگران عاقبتش ...نگرانه منه شهرزاد نگرانه بند دور گردنم نگران آبرومون .

ریحان آه کشید دستاش تار و پود موهامو کاوید : اون موقع که تو رفتی همه چی بهم ریخت فک میکردیم راحت شدی رفتی ،برگردی هم همه چیز عین اوله ،بی بی هر بار تو زنگ میزدی تا شبش مریض میشد ولی عزیز ...به دخترش که عقل نداشت و پشت پا زده بود به بختش لعنت میفرستاد که آبروشو برده ...عمو که به هوش اومد قیامت شد، برا اولین بار تو روی خان بابا ایستاد و به جای همه ی بی تفاوتی های عزیز ازت طرفداری کرد ...ولی خان بابا هم کم نیورد گفت همینه که هست همه حتی خان بابا منتظر بودن بعد به هوش اومدن عمو برگردی ولی برنگشتی و همه ی معادلات خان بابا بهم خورد ...طرف هم لج کرد که بند و نَبُره ..شهرزاد اینارو میگم بفهمی اینجا هم کم دردسر نداشتیم تو اونجا یه جور میکشیدی بقیه اینجا یه جور خان بابا با ندونم کاریش سرنوشتتو ب کل عوض کرد جوری عوض کرد که بعد ۹سال هم بترسی و بقیه رو ب حراص بندازی که به یه مرد حس داشته باشی ...علی تا دید بعد رقصت با دنیل حالت

بد شده خوب فهمید یه اتفاقی میافته و نگران شد ...نگران تو و قلبت که هنوز ترمیم نشده.

حرف زد و گریم بند نیومد تعریف کرد و گریه کردم من بودم و این بند دور گردنم بی هیچ راهی که این گره گور زندگیمو باز کنم ...فقط خدا رو شکر میکردم بعد ۹سال هنوز ب یاد من نیفتادن و این یعنی شانس.

@romanchii

*****

کانال تلگرام رمانچی

یه هفته ای از مهمونی گذشته و تقریبا دارم سعی میکنم رفتارم با امیر حسین عادی شه ...اونم مشغول تاسیس یه شرکت وادرات ابزارات پزشکی با دوست داداش شهرام و علی بود

خودشم دکترای مهندس پزشکی داشت و وارد به این کار با سرمایه خودش و کمک عمو فرهاد وپارتی بازی کار شرکت جلو افتاده بود و سر امیر حسین حسابی شلوغ و این شلوغ بودن باعث شده بود کمتر ببینم و در نتیجه باخودم کنار بیام .

درس ها سنگین شده بود و به شدت مشغول جزوه پاره کردن بودم ...کلاس بعدیم امتحان میان ترم داشتم روچمنا با سیمین ولو بودیم و جزوه رو زیر و رو میکردیم ریحان کلاسش هنوز تموم نشده بود . از دور امید و دیدم که سه تا بستنی دستش بود و به طرف ما میومد: آقاتونو سیمین با امکانات داره میاد .

سیمین با عشق نگاهشو به روی امید پاشید و گفت : بگردم الهی به جای درس خوندن ب فکر ماس .

-قدر نمیدونی که ...

- واااا مگه چیکارش کردم ؟

چپ چپ نگاش کردم که امید کنارمون نشست بستنی هارو بی حرف دستمون داد سیمین آروم زمزمه کرد : مرسی عزیزم چیزی خوندی ؟

- بخور آب شد ...اره دیروز خوندم ،

بستنیمو اروم اروم میخوردم و جزومم ورق میزدم این دوتا هم با یکم فاصله از من پچ پچمیکردن امروز اشکانو ندیده بودم ظرف بستنیمو زمین گذاشتم گوشیمو از کیفم در اوردم نگاهی به ساعت انداختم نیم ساعت تا شروع کلاس مونده بود ...کسی کنارم نشست برگشتم اشکان بود لبخند زدم سلام دادم سرشو تکون داد و بی تعارف ظرف بستنیمو برداشت و مشغول خوردن شد ابرومو بالا انداختم: تعارف نکن ...

بی خیال نگام کرد : چه خبر ؟

- امتحان داریم ...

-عه چی؟

- حسابان ...

-امید نگفت ...

چپ چپ نگاش کردم :میگفتم تو آدم خوندن نبودی .

نگام کرد خندید آروم... ظرف خالی بستنیو انداخت تو سطل زباله و گفت : امروز بعد ظهر کار مار نداری بریم بیرون ،

-با کی ؟

با انگشت شستش به امید وسیمین که پشت سرش بودن اشاره کرد و گفت : اینا ...

شونه بالا انداختم-نمیدونم کاری پیش نیاد میام ...

-اوکی ...بلند شد خودشو تکوند ...تو هم بخون فعلا .

امید تا دید اشکان داره میره گفت :کـــجـــا؟؟

چند قدم رفت بدون اینکه برگرده گفت :

تو به پچ پچ کردنت برس ...

نخودی خندیدم که چشم غره ی توپ سیمین نصیبم شد.خندم بیشتر شد که نوک خودکار توی دستشو فرو کرد تو رووونم که جیغم تو گلوم خفه شد .

بعد امتحان ریحان منو ب رگبار زنگ بست که الا و بلا سهیل خودشو و منو دعوت کرده نهار آخرشم از زور ناچاری قبول کردم تازه ساعت ۱۲:۳۰بود و تا ساعت چهار کلی مونده بود .

سوار ماشینش که شدم یه ریز غز زد که کلاس میذارم و سهیل دعوتم کرده نباید رد کنم و خودمو هی تو خونه زندانی کردم و فلان و بهمان ...در کل مغز مبارکمو تیلیت کرد .جلو رستوران که ایستاد هر دو پیاده شدیم که بریم تو ،که گوشی ریحان زنگ

زد گویا جناب سهیل یه ربع تاخیر دارندکه از ما خواستن منتظر باشن میان .

تا نشستیم گارسون سر وقتمون اومد تا سفارش بگیره که گفتیم منتظر کسی هستیم ولی ریحان دوتا قهوه یکی تلخ یکی شیرین سفارش داد ...خوب میدونست همیشه قهوه ی تلخ و ترجیح میدم لذت داشت برام مخصوصا داغش .

-خب؟

نگامو ب نگاهه شیطونه منتظر ریحان دوختم لبخند زدم:چی خب؟

- دنیل چی شد؟

- چی میخواستی بشه خونه که پیدا نمیشه... بشه هم سعی میکنم زیاد جلو چشم نباشم ..ولی نمیشه ریحان یه جوریم .

- نباش ..این یه جوریو ...اگه خدایی نکرده بیان سراغت ...

لباشو بهم دوخت حرفشو خورد دلم مچاله شد اگه بیان چی قراره ب سرم بیاد؟.

نگاشو به در رستوران دوخت

-اومدن...

نگامو به اون دوتا مرد جوون دوختم که به طرفمون میومدن یکی که سهیل بود قد بلند و عضلانی با چهره ای زیبا و دلنشین ...اون یکی هم قد و قواره ی سهیل با چشایی روشن و جذاب ...

نگام رو پسر غریبه ی همراه سهیل میچرخید چرا حس خوبی به این غریبه نداشتم رسیدن صندلی هارو عقب کشیدن و پشت میز نشستن سلام دادم جواب دادن سهیل حالمو پرسید و جوابشو دادم بعد رو به غریبه گفت : ایشون دختر عموی خانومم، شهرزاد خانوم هستن ایشونم پسر عمه ای بنده هیراد ...

هیراد؟

-خوشبختم

لبخند زد : منم خوشبختم شهرزاد خانوم...

صداش... زنگ آشنایی داشت ...نداشت؟ خدایا من چمه ...این کیه؟

ریحان حال بدمو فهمید با چشم و ابرو ازم پرسید چمه و من با پلک زدن گفتم هیچی ...واقعا هیچی؟ هیراد بود اسمش ...زنگ صداش آشنا بود ...بازم هیچی ؟

سهیل واقعا با شخصیت و آقا بود وریحان حق داشت دیوونش شه طرز نگاش به دختر عموی خوشگل و لوندم هوس نبود لذت نبود با محبت بود پر توجه پر اهمیت بود و من بوی خوشبختی رو میشنیدم خوشبختی ریحان از طرف سهیل .

هیراد جدی بود با چاشنی شیطنت فهمیدم خیلی وقته ایران نبود تازه یه سال و چند ماهه برگشته ...مهندس عمران رشته ی دانشگاهیشه و با سهیل شرکت ساختمانی دارن .

نهار که خورده شد به بهانه ی این که ساعت چهار جایی کار دارم بدون اینکه هیردا جنتلمن بازی دربیاره که میرسونمتون آژانس گرفتم و رفتم .

رسیدم خونه از اشپزخونه صدای صحبت میومد مستقیم رفتم اونجا مهربان سر اجاق گاز بود و بی بی و امیر حسینم دور میز آشپزخونه داشتن صحبت میکردن سلام دادم به طرفم برگشتن البته مهربان و بی بی ، امیر حسین به نیم نگاهی بسنده کرد جوابمو دادن بی بی پرسید نهار خوردم که گفتم اره از مهربان یک لیوان چای خواستم خودمم پشت میز نشستم و بی بی امیر حسین هم به صحبتشون رسیدن بی بی داشت امیر حسین و قانع میکرد که چن ماهی به خاطر خود بی بی اینجا بمونه بعد بره دنبال خونه گرفتن امیر حسین هم دلیل میورد ولی مرغ بی بی یه پا داشت و حرف حرف خودش بود چاییم که تموم شد رفتم اتاقم تا یکم استراحت کنم تا ساعت چهار .

امید و سیمین رفته بودن کنار رودخونه اشکان اورده بود یه جای سنتی با تخت های مفرش و دلباز کنار یه رود خونه ...بعد خوردن تنقلات و قلیون کشیدن امید و اشکان ،تقریبا ساعت ۷اینا بود سیمین دست امید و گرفت و به بهونه ی گردش از ما دور شدن ...

اشکان حرف داشت از خیره شدنش به یه جا فهمیدم تو فکر نبود ولی زیاد خیره بود ...نفسای عمیق مبکشید.بعد پنج مین انتظار بلاخره چشاش رو صورتم لغزید نگام کرد نفسشو داد بیرون :

میدونم که میدونی میخوام یه چیزی بهت بگم ...همیشه هم راحت حرفمو میزنم ...مکث کرد .

چهار ساله همکلاسی هستیم ...چهارساله دوست دارم ...میخوام این رابطه فقط یه رابطه ی همکلاسی نباشه میخوام باهم دوست شیم .

لبخند زدم چشامو بستم خدایاااا...یکم از عذابت کم کنی چیزی نمیشه هاا ...

سرمو به زیر انداختم:من فرد مناسبی برات نیستم ...

اخم کرد ...: حرف های تکراری نزن ...

نگاش کردم : تکراری نیس اشکان من به هیچ‌وجه نه برای تو نه ...حرفمو خوردم ...من برات مناسب نیستم نه دوستی نه ازدواج نه هیچی، فقط در حد یه همکلاسی ...

اخم کرد وحشتناک ..خودشو به طرفم کشید صورتش نزدیک‌اورد من از این پسر همین الان با چشای برزخی ترسیدم : ببین شهرزاد توبرام تعیین تکلیف نمیکنی ...دوست دارم ...این برا من کافیه ...تو هم مهم نیس بلاخره علاقه مند میشی .

-بس کن اشکان ...

کنارش زدم از تخت پایین اومدم کفشامو پوشیدم قبل بلند شدن گفتم: تو پسر مغروری هستی الانم اصلا و ابدا قصد ندارم غرورتو بشکونم همینجا این حرفارو چال میکنیم نه تو چیزی گفتی ن من چیزی شنیدم ب همین راحتی ...

بلند شدم چیزی نگفت نفس های عصبیش ولی، گویای درون طوفانیش بود راه افتادم به طرف رود خونه میدونستم یه همچین روزی پیش رومه اشکان از خوبم اون ورتر بود عالی بود آرزوی هر کسی شاید نصف دخترای دانشگاه براش دست و پا میشکستن ولی من با این وضع ...حرفشم نمیتوانستم بزنم .

امید وسیمین که اومدن برگشتیم به طرف تخت اشکان سیگار به لب با یه مَنْ اخم نشسته بود تا رسیدیم گفت بریم سیمین و امیدم بی حرف قبول کردن ...ولی سیمین لحظه ی آخر بهم چشم غره رفت که مهم نبود.

منو که رسوندن رفتن، کلید انداختم رفتم تو از دالان که بیرون اومدم چشمم به امیر حسین و علی افتاد که روتخت نشسته بودن وسرگرم صحبت بودن و متوجه من نشده بودن

نگام روامیر حسین ثابت موند دلم ریخت لبامو بهم دوختم محکممم این حس حق من نیس ...نیس ب والله.

«اینکه از دور تماشایت کنم سنگین است

در دلم باشی و حاشا کنمت سنـگیـن است»

چشامو بستم لعنت ب من ...

از پله ها پایین اومدم سلام دادم ...بلند ...هر دو شون به طرفم برگشتن علی تا منو دید اخم کرد امیر حسینم بدتر ...علی بلند شد به طرفم اومد عصبی هم بود : کجا بودی؟

چشام گرد شد یعنی چی؟علی اهل بازجویی نبود .

-شهرزاد میگم کدوم‌گوری بودی ؟؟

لبامو تر کردم به امیر حسین نگا کردم اخم داشت مثل همیشه دست به جیب کنار تخت ایستاده بود گفتم: با سیمین واشکان وامید رفته بودیم بیرون ...

اروم‌شد : به عزیز نگفتی ؟

- خونه نبود به مهربان گفتم بگه ...

لبخند زد مهربون و نگران-گوشیت چرا در دسترس نبود ؟

-نمیدونم شاید آن...

صدای داد عزیز حرفمو نصفه گذاشت : به به ساعت ۸:۳۰خانووم تازه از الواتی اومده ...معلومه کدوم قبرستونی بودی هاا؟با اون سیمین بدتر از خودت کجا گذاشتی رفتی ؟

خشک شدم ...این مادر بود ؟مگه من چم بود که سیمین بدتر از من باشه؟من پی الواتی بودم ؟ خدایاااا هستی؟

لبام لرزید چشام پر شد جلو عزیز همیشه لال میشدم مادر بود احترام داشت ...

با بغض و لرزش صدا گفتم : سلام ...

-سلام و زهرماررر...کدوم گوری بودی شهرزاد هاان ...روبه روم ایستاد ...با توام چش سفید تا این وقت شب کجا بودی ؟

علی دست رو شونه اش گذاشت : عزیز اروم باش ...

- توخفه شووو علی ببینم این دختره کجا بود ؟ برگشت طرفم چرا لالی ؟...

بی بی از پله ها پایین اومد ...بازوی عزیزو گرفت : چرا داد وهوار میکنی فروغ ...اونم وسط حیاط ؟ این بچه تا حالا پا کج نذاشته اینجوری میکنی چیه مثل بختک افتادی روش ؟

عزیز دو قدم عقب رفت : همینه دیگه هی شما دخالت بیجا میکنی نمیذاری بچه هامو تربیت کنم اگه ۹سال پیش شما وپرویز خان دخالت نمیکردین الان این دختره به جای الواتی داشت زندگیشو میکرد منم هی نمیترسیدم که نکنه آبرمون بریزه...

این عزیز بود داشت با بی بی اینجور حر ف میزد ...بی بی چرا هیچی نمیگه ...چرا یه جور خاصی بهش نگاه میکنن آقاجون کجا بود ؟؟؟ علی داشت سکته میکرد از زور عصبانیت وتعصب ولی دیوار حرمت لالش کرده بود فلجش کرده بود ،

عزیز یه قدم جلواومد انگشت اشارشو به طرف بی بی گرفت : دیگه حق ندارین....

انگشت عزیز تودست مردونه ای گرفته شد وپایین اومد امیر حسین با صورتی بدتر از علی وچشای طوفانی با صدای دورگه ورگ‌بیرون زده گفت : زنعمووو احترامت واجب ولی از این به بعد شما حق ندارین به بی بی« تو »بگین

این زن هی هیچی نمیگه بدتر شیون به پا میکنین ...لطفا احترامو، حرمتو ،پرده ها روکنار نزنین ...

-اینجا چه خبره ؟

برگشتم پشت سرم آقاجون جلوی دالان ایستاده بود ...

نگاهمو از آقاجون به عزیز دوختم که صدای هق هقش بلند شد بعد از اون صدای دم پایی هاش که رو سنگ‌فرش حیاط و پله ها صدا میکرد تا بره ب خونه ...

میدونستم آقاجون تحمل ناراحتی فروغشو نداره ...

اخماش تو هم رفت از پله های دالان پایین اومد اشکام روگونم سر خورد ...امیر حسین و علی سلام دادم ولی منو و بی بی ساکت بودیم من از نگرانی بی بی از ناراحتی ...بی بی ام دلش شکست بمیرم برا فرشتم ...

-علی چیشده ...یکی نیس جواب بده ؟

امیر حسین روبه علی گفت :علی...بیزحمت، بی بی رو ببر تو .

علی هم همین کاروکرد البته به زور میدونستم میخواد بمونه پیشم میخواد کوهم باشه میخواد پشتیبان باشه مثل همهی ۲۴سال زندگیم ...کوه بودن تو ذات علی بود پشت بودن اخلاقش بود ولی رفت ...اینبار کی میخواد پشتم باشه؟ پسر عموی تازه از فرنگ برگشتم ؟

نگاه آقاجون با نگرانی واخم رومن واشکای رورونم جاری بود ...

که یه هووو از جا کنده شد و به طرف خونه رفت پله هارو بالارفت علی و بی بی روکنار زد و رفت خونه ...رفت پیش

فروغش ...رفت تا عزیز صدتا حرفم بذاره رو خطام و آقاجونو آتیشی کنه کنار....

آقاجون رفت ومن دیگه طاقت ندارم .

لب حوض نشستم دستمو رو سرم گذاشتم ...خدایا چه غلطی بکنم ...خداییاااا

«به آب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد

گلیم بخت کسی را که بافته اند سیاه»

کسی از دستم گرفت و بلندم کردم سرمو بلند کردم امیر حسین بود

«دستانت را دراز کردی

چون جریان های بی سر انجام»

به طرف شیر اب برد بازش کرد بی حرف مشتشو پر اب کرد سرموخم کرد اب و پاشید به رووم اروم هق هق کردم دستشو مشت کرد ...دوباه یه مشت اب دیگه ...یه مشت دیگه ...

شیروبست و روبه روم ایستاد چونمو گرفت و سرمو بلند کرد چشم دوختم به چشای عسلیش با گوشه ی شالم صورتموبا حوصله پاک کرد ...اروم با اخم با لحن محکم ولی زمزمه واری گفت : دیگه گریه نکن ...

باز چشام پر اشک شد...

«چشمان تو رنگ آب بود

آن دم که تورا در آب دیدم »

خیره ی چشام شد :نمیخوام اشک ریختنتو ببینم ...ترجیح میدم اون لبخند خوشگل حرص در آرتو ببینم.

لبخند زدم معمولی اروم، بغضمو قورت دادم ...

لبخند زد ...لباش خوشگل بود قلوه ای ...این چرا همیشه ته ریش داره ؟؟ لب گزیدم اخم کردم عقب رفتم ...داشتم چه غلطی میکردم برگشتم به طرف خونه رفتم ...دروکه باز کردم آقاجون هم از اتاق بی بی بیرون اومد ...اخم داشت ولی عصبانی نبود باز بی بی معجزه کرد ...به طرفم اومد : شهرزاد ...

-بله آقاجون ؟

باز صدام لرزید ...لعنت ب من

جلو ایستاد مهربون نگام کرد عمیق-شهرزادم دخترم میدونی که عزیز روت حساسه از این به بعد هر جا میری به عزیزت بگو ن مهربان و بی بی ،یا من یا عزیز خوب؟

سرمو پایین انداختم ...برای تایید سرمو تکون دادم اشکام رونه شدن نزدیکم شد سرمو بلند کرد مثل امیر حسین ، نگام کرد اشکامو پاک کرد لباشو به پیشونیم چسبوند تو همون حالت گفت: عزیز بابا میدونم سختی زیاد کشیدی برا خودت میگم که بیشتر اذییت نشی اخلاق فروغو که میدونی ؟

دوباره سرموتکون دادم ...پیشونیمو بوسید عمیق محکم مردونه.

در اتاق آقاجون و عزیز که بسته شد به خودم اومدم .

صدای امیر حسین دم گوشم منو ترسوند : برو اتاقت خسته ای .

سرمو کج کردم از پس شونم نگاش کردم خودشم خسته بود ...یه جوری نگام میکرد سوالی استفهامی...گویی تو چشای عسل تیره اش یه دنیای غریبِ پر سوال و حیرت وتردید بود ...حرفای آقاجونو شنیده بود هر چند چیز خاصی نگفت ولی امیر تیز بود،

«در غربت آن جهان بی شکل
گویی که تورا به خواب دیدم
از تو تا من سکوت و حیرت
از من تا تو نگاه و تردید»

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

از حرف چشاش ترسیدم به سرعت پله هارو طی کردم و در اتاقو قفل کردم .

******

اشکان اخماش بد جور چراغ خطر بود...عادی حرف میزدیم ولی اخمای تیرَش ونگاه تیزش روعصابم خط میانداخت ...سیمین هم ۲۴ساعته منو به باد شماتت گرفت بود که خریت کردم پیشنهاد

اشکان و قبول نکردم میگفت همچین کیسی کمه اگه قبول میکردم شاید این رابطه به مراسم خاستگاری و بله ی من و بادا بادا مبارک هم ختم میشد ...ولی سیمین نمیدونست بله ای وجود نداره بله ی منو ۹سال پیش از درخت وجودم چیده بودن اون نمیدونست مراسم خاستگاری به کل از دفتر زندگیت کنده شده ومچاله شده تو سطل آشغال داره میپوسه نمیدونستم همه ی کیس های خوب دنیا هم برام شاهزاده ی خوشبختی نمیشن نمیدونست، ومنم نگفتم، نمیدونست و این غر غر کردناشو با خنده و شوخی وگاهی سکوت جواب میدادم ...مگه غیر اینم میتونستم؟

اواخر اردیبهشت بود ... دیگه بهانه دست عزیز نمیدادم ...ولی این دل من بهانه میگرفت ...بهانه ای ممنوعه...بهانه ی دلم سرش شلوغ بود ...وقتی بهانه ی دلم بهم خیره میشد از درون می سوختم و دم نمیزدم ...این بهانه عجیب نگاه هاش شیرین بود عجیب میچسبید و عجیبتر ازش میگریختم با تمام توان .ولی آخر منو یه جا گیر مینداخت ...میدونستم کارم اشتباهه ولی دل بستم ...

که شهرزادِ در بند دل بست ...

و درست ۳۰اردیبهشت رفت ...خونش آماده شد بود با همهی مخالفتای بی بی و عموفرهاد واصرار های عزیز وآقاجون و سکوت من، رفت. نمیدونستم دلیل این همه اصرارش برا رفتن چیه ...ولی با همه ی اینا هر روز سر میزد مخصوصا شامو اینجا بود .ولی یه هفته بود نبود ...فقط زنگ میزد اونم مخاطبش عزیز و بی بی آقاجون بود عمو فرهادم باهاش سر سنگین بود ولی بلاخره نرم میشد بلاخره که چی ؟بچشه ...

با همون تاب شلوار گشاد صورتیم روتخت دراز کشیده بودم و به آسمان سیاه تهران چشم دوخته بودم باد میومد نه سر نه گرم ملایم بود بوی شمدونی ها مستم میکردم ...هندزفری از گوشم افتاد و یکیش موند بی خیال چشمامو بستم علی دوهفته بود رفته بود روسیه برا کار ...دلم تنگش بود و ریحان گویا سهیل جان قصد بله گرفتن از ریحان و داشت و ریحان رو ابرا پرواز میکرد خب حقم داشت سهیل واقعا تک بود ...قرار لود نامزدی اینا نباشه عقد و عروسی یه جا ...خب عجله داشتن .مخصوصا سهیل خان مگه میشه از لعبتی همچون ریحان گذشت ؟

صدای در اومد و پشت سرش صدای پاتو دالان پیچید ...نکنه امیر حسینه؟قلبم با این حدس داشت تو سینم پتک میکوبید.

«نیمه شب در دل دهلیز خموش

ضربه پایین افکند طنین

دل من چون دل گلهای بهار

پر شدم از شبنم لرزان یقین

گفتم این اوست که باز آمده ...»

با صداش که صدام زد لرزیدم بلند شدم نشستم حیاط تاریک بود صورتش دیده نمیشد به طرف کلید رفتم دوتا از چراغای فانوسی رو روشن کردم .

تا چهره ی خستشو دیدم قلبم ریخت لبخند زدم از اون مشهورام.

مات صورتم بود اخم داشت ولی جز به جز صورتمو کاوید و رو لبخندم مکث کرد لبخند محوی زد به طرف تخت رفت روش نشست به منم اشاره کرد بشینم ...میترسیدم بشینم کنارش و این دل بیحیا رسوای عالمم کنه ،

«میتپد قلبم با هر تپشی

قصه ی عشق تورا میگویید»

پاهامو به زور به طرفش کشوندم اون سر تخت نشستم آروم سلام دادم ...آروم خندید جوابمو داد نگام کرد :چرا بیداری؟

نفس عمیق کشیدم چشممو به حوض دوختم شونه هامو بالا انداختم : نمیدونم ...خوابم نمیبرد اومدم حیاط ...

نسیم وزید نسیم بهاری نه سرذ و نه گرموزید و بوی عطر زنانه که مخلوط عطر امیر حسین بود قلبموو ویران کرد ...کجا بودی؟

«شاید از کام زنی نوشیده است

گرمی و عطر نفس های مرا »

بس کن شهرزاد چیزی ازت پنهون نبوده که ...

یه هو سرش رو پام افتاد وجودم لرزید کل هستیم لرزید ...یعنی اون زنه صاحب عطر پا نداشت که سرشو رواون بذاره ؟

در حالی که جاشو تنظیم میکرد گفت: درست هوا گرمه ولی هنوز تابستون نیومده اینجور بدون لباس نشین تو حیاط ...

به پلک های بستش خیره شدم بی ربط...بی اختیار...گفتم: یه هفته نبودی ...

اون دوتا گوی عسلیش و باز کرد ابروشو بالا انداخت نگام کرد : یعنی چون من یه هفته نبودم بیدار موندیو اینجور اینجا نشستی ...

زد تو خال ...نزد ؟ دلیلی محکمتر از نبودش؟ بهونه ای خوب تر از این که دیوونه شم ؟

چیزی نگفتم ...چیزی نداشتم بگم اونم بیخیال این موضوع چشم به آسمون دوخته بود اروم زمزمه کردم: خونت خوبه؟ راحتی؟؟

نگام کرد :آره خوبه ...علی سنگ تموم گذاشته ...

با اسم علی موج دلتنگی به قفسه ی سینه ام حجوم اورد خیلی وقته رفته : علی برا همه چیز سنگ تموم میذاره ...کاری نیس که تموم نکرده ول کنه...بعضی وقتا آقاجون بیشتر از محسن و شهرام به علی اعتماد داره ...علی ...واقعا علیه ...دلم براش تنگه خدافظی نکرده رفت زنگ هم میزنم سرش شلوغه.

نگاهش کردم اخم داشت : دوسش داری؟

آه کشیدم مگه میشه علی رو دید ،حمایتاشو لمس کرد، کوه بودنشو حس کرد و دوسش نداشت : بیشتر از محسن و شهرامی که ادعای برادر بودن میکنن ...

دسته ای از موهای بلندمو گرفت و دور انگشتش پیچید .

- شهرزاد؟

«هوای دلم گرفته است...

ناجور...

دلم صدایت را میخواهد...

اسمم میان نفسهایت قدم بزند ...

و من باز هم بگویم جانم...»

-بله؟

نگام کرد عمیق : هیچی ...

همین هیچی یعنی بازم هم میخواست بحث ۹سال پیش را پیش بکشد.میخواست از چی سر دربیاره از رازم ...از حسرتام ...از بندم؟

«هیچ جز حسرت نباشد کار من

بخت بد بیگانه ای شد یار من

بی گُنه زنجیر بر پاییم زدند

وای از این زندان محنت بار من

وای از این چشمی که میکاود نهان

روز شب در چشم من راز مرا»

پشتمو به تخت تکیه دادم پام داشت خواب میرفت ولی مگه دلم جرئت داشت بگه بلند شووو ...ترس خفیفی از اینکه نکنه عزیز تواین حالت مارو ببینه داشتم ...خفیف بود ولی وجودمو لرزوند.

بلند شد نگام کرد : شهرزاد من گرسنمه ...

خدایا من فدای این لحن مظلومش شم یا غرورش یا فدای لحجه ی بریتانیاییش؟؟ یه سوال اون زن هم فداش میشد؟

«آتشی کز دیدگانش سر کشید

این دل دیوانه را در بند کرد »

بلند شدم :بیا تو از شام دیشب مونده گرم کنم بخور ...

لبخند زد چشاش خندید بلند شد پشت سرم اومد همون طور که از پله ها بالا میرفتیم گفت: تو چه قد ریزه میزه ای دختر ...

پشت چشم نازک کرد : دقت کردی که توهم زیادی گنده ای ...

خندید ...مردونه : خب مرد باید گنده باشه ...

-عه ؟ پس دختر هم باید ریزه میزه باشع ...

درو باز کردم تا بره تو جلوی من خم شد با شیطنت گفت: اون که صد البته... تو بغل جا شه ..یاا علی چی میگفت؟ آهان ، بغلی باشه .

شبیه لبو که نشدم ...شدم؟ پسره ی گستاخ راس راس رو چشام نگا میکنه و غیر مستقیم میگه بغلیم ...چشم غره رفتم که خنده ای نسبتا بلند کرد که انگشت رو لب گذاشتمو با همون چشم غره ام هیییییییش گفتم خندشو قطع نکرد ولی لرزون از خنده هم رفت طرف آشپزخونه که نسبتا تندگفتم بره دست صورتشو بشوره بعد بیاد اونم بی حرف با لبخند عریض از پله ها بالا رفت منم غر غر کنان رفتم آشپزخونه تا غذارو تو ماکروویو بذارم ...

با سرعت یه کوچولو سالاد شیرازی درس کردم میدونستم دیوونه ی سالاد شیرازیه ... دوتا بشقاب گذاشتم حقیقتا منم شام کم خورده بودم و با بوی غذا گشنم شده بود .

بشقابارو داشتم از غذا پر میکردم که نفسش به گوشم خورد و صداش وجودمو لرزوند : بو راه انداختی یه تیکه نون پنیر هم بسم بود ...

گرمای تنی که بهم نچسبیده بود و حس میکردم پشت چشم نازک کردم : خودمم گشنمه با نون پنیر سیر نمیشم ...

به قدم عقب رفت : بگو خانوم برا شکم خودشون تدارک دیدن ...

نوخودی خندیدم ...بشقاب های پر و رو میز گذاشتم و نشستم و مشغول شدم بدون اینکه لب به سالد شیرازی بزنم شاید کم میومد ...

-چرا از سالاد نمیخوری ؟

سرم پایین بود آروم گفتم : کمه ...یه قاشق گذاشتم دهنم...برا تو درس کردم ...

چند لحظه گذشت سنگینی نگاهش وحس می کردم سرمو بلند کردم یه جور خاص نگام میکرد سوالی نگاهش کردم که سرشو پایین انداخت : ممنون.

همین ...پوووف انتظار بیشتر از این نداشتم ..نکنه داشتم ؟

غذا که تموم شد تا اون چاییشو بخوره منم میزو جمع کردم و پاورچین پاورچین رفتیم طبقه ی بالا که جلوی در اتاق دستش رو شونم نشست...برگشتم ...برگشتن همانا و فرو رفتن توحجم آغوش همانا ..برگشتموو نفسم برید ...برگشتمو تنم لرزید ...برگشتمو سست شدم ...با من چه میکرد ؟

«خلوت خالی و خاموش مرا

تو پر از خاطره کردی ای مرد

شعر من شعله ی احساس من است

تو مرا شاعر کردی ای مرد »

فشار محکمی بهم آورد روح از تنم رفت ولی دلم طبل وار میکوبید ...

«می تپد قلبم با هر تپشی

قصه ی عشق تورا میگوید»

بی حرف یه تشکر بابت شام کرد و رفت اتاقش ...خدایا داری امتحانم میکنی خدایا سوالاتت خارج از کتابه ...خدایا یه تقلبی یه کمکی یه ممدی برسون .

کل وجودمو زیر و روکرد و رفت ،من این چند قدمو چه طور تا اتاقم برم ؟چرا بند بند وجودم داره میلرزه ؟

علی برگشت.تا قد بلندش جلوی دالان نمایان شد به طرفش پرواز کردم جوری خودمو توبغلش انداختم که خودشم تعجب کرد ...دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرده بود و از این حرکتم سرخوش میخندید ریحانمو با خنده از جلوی در گفت : هووووی نکشی داداشموو .

یه هو حرصی شدم با مشت به جون علی افتادم هنوزم از اینکه سرخود رفته بود روسیه وخبر نداده بود دلخور بودم...با همون خندش منو از خودش جداااا کرد دوتا مچمو گرفت تا حرکت نکنم تا چشای اشکی و دلخورمو دید لبخندش کمرنگ شد : چته عزیز دل ؟؟

لب برچیدم :دلم تنگت بود ...

لبخند مهربونشو نثارم کرد : منم دلم تنگت بود ...ولی گوش کن شهرزاد به جون خودت انقد سرم شلوغ بود که شبانه روز ۴ساعت میخوابیدم ...گله هم نداریم رفتنمم یه هویی شد حتی از اون جغله که میخواد عروس شه هم خدافظی نکردم ،

ریحان خندید و گفت : چشت حسودا در آد ...

و از کنارمون گذشت...ریحان میخواست عرووس شه ،دلم گرفت اگه عروس شه ازدواج کنه کمتر میبینمش ولی میدونم خوشبخت میشه .از اون طرفم میدونم سهیل بی نظیره جاشو خوب تو دل علی و من باز کرده پسر خاکی بود با همه ی دبدبه و کبکبه اش .

فردا شبم خاستگاری رسمی ریحان بود که علی خودشو رسوند.مثل همیشه هر جا باشه اگه منو ریحان کار داشته باشیم خودشو میرسونه...حتی نه سال پیشم پشت در اتاق آقاجون قیامت به پا کرد ولی آقاجون آخرش کارشو کرد که باعث شد پنج سال از این خونه دور باشم .

جز منو بی بی و مهربان کسی خونه نبود که این دوتا هم اومدن تو اتاق نشیمنِ بی بی که نه مبل بود و نه میز عسلی فقط دور تا دور تشکچه های نرم با پشتی های منجوق دوزی و تاقچه هایی که پر اشیا قدیمی .

بی بی تکیه به پشتی ریحانم سر روی پای بی بی داشت شیرین زبونی میکرد منم رسما تو بغل علی لم داده بودم علی هم داشت با موی بافته شدم بازی میکرد ...

بی بی دست تو موهای ریحان کرد پیشونیشو بوسید و با همون لحن مهربونش گفت: عزیز بی بی دار عروس میشا این شیطناتو کم کنم ، مادر شوهرت فردا پس فردا پشت سرت حرف در میاره ...

- مادر شوهرم ماهه بخدا بی بی انقد مهربونه ...

- هر چه قدم مهربون باشه بلاخره مادر شوهره و یه نمه حسود ...

ریحان نخودی خندید : یعنی شما هم حسودیه عروساتونو میکردی ؟

دست علی که پر مغز بادوم بود جلو دهنم گرفته شد همه رو ریخت دهنم ،منم با ولع خوردم ...

بی بی همون جور که اون خنده ی ملیحشو تحویل ریحان میداد گفت : اره، نه زیاد ...ولی منم حسودی میکردم اما از حق نگذریم جز اون فرهاد بی معرفت ،خسرو و پرویز کم نذاشتن برام .

ریحان آه کشید : ولی خواهر سهیل یکم بد اخلاقه ...

بی بی شکلات دهن ریحان گذاشت و علی باز دهنمو پر از مغز کرد .

- مادر، زن با سیاستش هم شوهرشو هم خونواده ی شوهرشو راضی نگه میداره ...اون زمونا که از این چیزا به ما نمیگفتن تازشم یه عروس ۹ ساله چه میدونست سیاست یعنی چی؟ انقد کار میریخت سرمون که چشم وا کردم دیدم دوساله ازدواج کردمو

خسرو رو حامله ام خان باباتم که مراعات میکرد درک میکرد ولی لجباز بود و یه دنده ...مادر شوهرمم کپ خان بابات .

یه دنده بود ؟ لجباز بود ؟ خان بابایی که بدبختم کرد ...من الان در عین خوشبختی بدبختم به سختی بدبختم و همیشه هم ترس تو دلم لونه کرده .

تا خواستم بلند شم علی از کمرم گرفت و سر جای اولم نشوند و دم گوشم زمزمه کرد : نکن ..بی بی غصه اش میگیره ...

نفسم با حرص بالا و پایین میشد شربت بهارنارنجِ مهربانو سر کشیدم ...

علی: ریحان این پسره چرا عقد و عروسی رو یه جا انداخته ؟

ریحان خندید و با بی حیایی گفت: از بس هوله ...

که بی بی لب گزید و از بازوش نیشگون گرفت ...

که جیغ و خنده ی ریحان یکی شد .

منم خندیدم به تظاهر ولی بازم بهتر از هیچیه .تو همون حال خنده باز دهنم با دستای علی پر مغز آجیل شد ...خودشم با صدایی که تهش خنده بود گفت : دخترم دخترای قدیم این ور پریده حیا روقورت داده یه آبم روش .

بی بی با لبخند به لب گفت : تو نشنیده بگیر عمر بی بی میوه برات پوست بکنم ؟

و علی باز ناز کرد و بی بی هم ناز خرید ...بی بی بود و جونش علی البته این روزا کشف کرده بودم امیر حسین هم بدجور هوا خواه داره مخصوصا بی بی،حتی شاید یه نمه بیشتر از علی .

بعد اون شب امیر حسین و ندیدم میومد ولی زود میرفت اونم صبح که من دانشگاهم دیگه شبا پیداش نمیشد و من میسوختم...اون شب تو آغوش اون مرد فرنگ بزرگ شده فرو ریختم و اون سعی نمیکرد این ویرانه هامو بازسازی کنه عوضش فرار میکرد ...فراری که علتش و نمیدونستم ...من با این ویرانه های وجودم چه میکردم ؟

«من به خود میگویم :

چه کسی باور کرد

جنگل جان مرا

آتش عشق تو خاکستر کرد »

ریحان هم انقد سرش شلوغ بود که وقت آزاد نداشت تا درد ِ این دل ِوامانده را براش بگم .

بلاخره علی چمدون سوغات روسیه اشو باز کرد سه هفته نبود و وظیفه اش بود این دلتنگی را یک جوری رفع و رجوع کند.

برای بی بی که سنگ تمام گذاشته بود کت دامن با

روسری ساتن .برا ریحانم تو خونه ی خودشون داده بود و حرفی هم ازش به میان نیومد .و سوغات من یه پیرهن مجلسی فوق العاده خوشگل طلایی..نباتی که گفت به نیت اینکه برا جشن عروسی ریحان بپوشم خریده کیف ستشم بووود .در کل عالی بود کار من راحت کرده بود مونده بود فقط خرید کفش.تا برای عروسی ریحانه ،که زیادی خواهرانه برام خرج کرده بود بپوشم .

@romanchii

گوینده راوی«سوم شخص»

کانال تلگرام رمانچی

از زبان امیر حسین

بعد از این که دکراتور ها کار اتاق رئیس که متعلق به امیر حسین بود و تموم کردن با گرفتن دست مزد رفتن ، امیر حسین هم بعد نگا رضایت بخش به کل اتاق، خسته راهی پارکینگ ِ برجی شد که تو طبقه ی دوازدهم ساکن بودن سوار گلاردوی مشکی رنگ که نو نو بود ...وارد خیابون که شد بارون شروع به باریدن کرد و چون پنجره ی ماشین باز بود قطره ها به صورتش میخورد حس خوبی بهش دست میداد ...حس رهایی ...حس سبکی ...حس بی غم بودن ...حس خوابیدن روی روون نرم و کوچیک یه دخترک ریزه میزه راس ساعت ۳شب .

نفس عمیق که کشید بوی بارون و عطر تند و تحریک کننده ی دختری که دیشب پیشش بود به بینیش خورد هنوز بوی عطر توماشین مونده بود .امشب هم قرار بود بیاد البته خودش با دوستش ...ولی ذره ای حوصله نداشت ...فقط دلش میخواست بره به طرف اون خیابون که پره خونه های قدیمی بود اکوچه ی سومی که بن بسته و در چهارم با حیاط مثل بهشت و دخترکی که رو تخت مینشست دلش اون پاهی کوچولو میخواست که سرشو روش بذاره بوی موهای دخترکو با سلول به سلولش بوو کنه ... ولی با همهی نافرمانی های دلش به سوی آپارتمانش روند .البته فقط چند دقیقه طول کشید تا نظرش عوض شه.

زنگ زد و گفت نیان ...دختره بعد کلی گله و شکایت قبول کرد و درس جلوی در اپارتمانش بلاخره دلش افسارشو به دست گرفت و دور زد به طرف کوچه ی بن بست .

کلید داشت ولی به جای باز کردن و زدن آیفون زنگ بلبلی رو زد .صدای جیغ و خنده ی دوتا دختر بعد صدای دمپایی دختری که داشت تو دالان میدوید در که باز شد صورت معصوم و زیباش قاب گرفته تو چادر سفیدش جلوی در نمایان شد و دلش لرزید و اخم کرد از این لرزیدنا خوشش نمی آمد ...دخترک که جلوی در خشکش زد مردمکش لرزید و لبخند زد از اون لبخندای خانه خراب کن که مختص خودش بود .کنار رفت با صدای ظریفش سلام داد و تعارف کرد برود تو امیر حسین هم با طوفانی در دل با سر جواب سلامش را داد به طرف حیاط رفت با دیدن

علی که اومده بود لبخند زد :: پسر تو میری میای اعلام نمیکنی ؟؟

علی تا دنیل را دید بلند شد این بچه با همه ی دختر بازیش عجیب با مرام بود با ادب بود به طرفش رفت و مردانه بغلش کرد: شنیدم سایه ات سنگین شده دنیل .

زد رو شونش : به والله سرم شلوغه ...

نگاهش به بی بی افتاد ...به زنی که عاشقانه دوسش داشت ...محبتش عجیب تو دلش سنگینی میکرد .

رفت جلو ریحان بلند شد سلام داد سلامش را جواب داد ماشالله این دختر روز به روز خوشگلتر میشه هرچند دماغ عملیش و پرسینگ‌لبش هم بی تاثیر نیس ...

نشست روتخت دست بی بی رو بوسید.پیشونیشو بوسید بی بی دلخور نگاهش کرد امیر شرمنده سرشو پایین انداخت : بخدا سرم شلوغه اینجور نگام نکن که نمیتونم سرمو بلند کنم ...

بی بی لبخند زد بغلش کرد و زیر گوشش گفت : اهالی خونه هم دلتنگ میشن تنها منه پیر زن نیستم ...

یعنی دخترکی که کنار حوض چادر به دست ایستاده و با موی بلند بافته شده اش بازی میکرد هم دلتنگش میشد؟ ...گمان نمیکرد.

از بغل بی بی که فارغ شد علی کنارش نشست دو دختر عمو یش هم جلویشان ...

رو به ریحان گفت : ریحان خانوم همکه قصد ازدواج دارن اره ؟

ریحان سرخ شد ، دخترک با شیطنت گفت : اواااا سرخ شدن نداره مگه نگفتی سهیل هووله ...تقصیر تو نیس که ....

علی ریز ریز خندید امیر حسین مات شیطنت دخترک‌هم خندید بی بی استغفرالله گفت وخندید و ریحان چشم غره رفتونیشگون گرفت ودخترک‌کبود شد .

بی بی با لبخند گفت : بچه ها دیگه بزرگ‌شدن همه یکی یکی پر میزنن ایشالله قسمت تو و علی .

علی با حسرت یه آمـین گفت که دخترک خندید و زیر لب یالغوزی بهش چسباند که باز علی چشم غره رفت ...این دخترک آتیش پاره ای آرام بود...با پنبه سر میبرید .

و امیر حسین فکر میکرد چرا بی بی نگفت ایشالله قسمت تو و علی و شهرزاد ؟شهرزاد و جا انداخت ؟

مهربان با سینی چای و اسفند اومد اسفند ودور سر نوه های عزیز چرخوند و قربون صدقه ی همشون رفت بیشتر علی و امیر حسین ...و امیر حسین آن ته ته های دلش یواشکی قربان صدقه ی دخترک رفت .

علی باز مشت مشت مغز آجیل به خورد شهرزاد داد و امیر حسین مشت مشت دلش ریخت شهرزاد میوه پوست کند و خُرد کرد و به خورد علی داد...و امیر حسین گویی پوست دلش کنده شد ونمیدانست که عادت بچگی این دوتا خدمت به هم بود یکی با مغز اجیل دیگری با میوه ی پوست کنده و خورد شده.

علی: خوب کی بیام خونت چتر شیم ...مثلا صاحب خونه شدیا یه دعوت نزن ...

- هر وقت دلتون خواس ....

علی : بذار این وروجک وشوهر بدیم میایم ...بعد دم گوش امیر گفت : سر زده میایم البته از نظر دخترا من خبر میدم جیگر میگر توخونت نباشه ...

امیر حسین خندید علی خنده کرد و ریحان تیز شد و شهرزاد سوالی .

دست پر اجیل علی که جلوی شهرزاد گرفته شد دخترک با صدای مخلوط با ناز گفت : چه خبره علی ترکیدم هی اجیل به خوردم میدی .

علی خم شد و دست پر آجیلش

و تودهنش خالی کرد وگفت : بخور جون بگیری، باد بیاد میبرتت ...بعد رو به ریحان گفت : توهم کم بخور لباس عروس گیرت نمیاد ...

جیغ ریحان که اسمشو صدا میزد بلند شد و نمکدونو پرت کرد طرفش ...خنده ی سه تا نوه ی بی بی بلند شد و بی بی در حالی که با تسبیح تربت ِ متبرکش ذکر میگفت خندان نظاره گر این جمع بود ،

شـهرزاد

مراسم خاستگاری رسمی ریحان زیادی تشریفاتی بود خاله ی بزرگ و عموی بزرگ سهیل با مادر بزرگش اومده بودن از طرف ریحان هم که بی بی بود آقاجون اینا وعمو فرهاد و امیر حسین که صریحا پشت تلفن اعلام کرده بود اگه بتونه میاد وگرنه منتظرش نباشن .

از ساعت سه خونه ی عمو اینا بودم یعنی ریحان خانوم منو اونجا کشونده بود ...دوتا کارگر زن هم با مرجان خدمتکارشون به جون اون عمرت بزرگ مدرن افتاده بودن ...

وارد اتاق ریحان که شدم دیدم با آرمش نشسته داره لاک هاشو پاک میکنه با تعجب نگاش کردم : چرا داری پاک میکنی ؟

لبخند : خوب برا این که خونواده ی شوهر جونم نگن طرف قرتیه تازه میخوام حجابم داشته باشم،

خندیدم : چه میکنه سهیل خان ...مگه اینکه با ازدواج آدم شی .

بی حرکت بی لبخند نگام کرد سوالی نگاش کردم که گفت : راستش از یه چیزی نگرانم ...

مانتومو در اوردم :از چی؟

-از دختر خالش ...راستش مژگان میدونه من همچین دختر سر به زیری نبودم توچند تا پارتی هم منو دیده تازشم سهیلو دوس داشت میدونم امشب تا دلش بخواد نیش میزنه...

موهامو باز کردم جلوی پاش رو زمین نشستم : غلط کرده ...جوابشو میدم البته زیر پوستی و با آرمش تا حساب کار دستش بیاد .تو هم لازم نیس غصه ی اینارو بخوری کارتو تموم کن که کلی کار داریم قراره امشب بله رو بدیا .چشمک زدم .

لبخند زد ...به چه وسعتی،

امشب خاستگاری ریحان بود .

نگران چیزای کوچیک بود .

لبخند میزد .

سعی داشت معقول به نظر برسه.

من چه ؟؟

بی کس ترین ها هم مثل من نبودند .بودند؟

من که بی کس نبودم چرا اینجور شد ؟

ریحان دوش گرفت اونم دو ساعته.... منم تواین بین به زن عموکمک کردم که فهمیدم زنعمو هم بدتر از ریحان نگرانه بلاخره تک دخترش داره ازدواج میکنه کم نیس ...ریحان که از حموم فارغ شد صدام زد موهاشو خشک کردم پایینشو فر درشت کردم بقیشم بافتم قرار بود کت شلوار دخترونه ای بپوشه به رنگ نباتی با سنگ دوزی های شیک کتش یکم بلند بود و زیباترش میکرد .

موی بافتشو یه طرف انداخت روسریشو مدل دار بست ومشغول آرایش شد منم زود پریدم حموم دوش گرفتم و آماده شدم یه

جوراب شلوار سیاه زخیم با سارافنی خوش دوخت زیبای یاسی رنگ که به قول ریحان انداممو توچش میز تن کرد،روسری یاسیمو لبنانی بستم و آرایش محوی کردم ریحان کنارم ایستاد این خواهر که خواهر نبود و خواهرانه خرجم میکرد داشت بله ی خوشبختی رو میداد .

امشب یه قوم اون پایین منتظر بله ی ریحانن.

امشب ریحان ناز میکرد...

امشب یه قوم ناز میخریدن برا بله گرفتن ...

امشب سهیل رو ابراست

امشب ریحان بله به عشقش میده ...

من چه ؟؟

@romanchii

هیچ کس منتظر من نبود..

نازمونخرید ...

نذاشتن ناز کنم...

کانال تلگرام رمانچی

کسی رو ابرا نبود...

کسی عشقم نبود ...

همش ۱۵/۱۶سال ام بود منو چه به عشق؟؟

من حسود نبودم غبطه میخوردم فقط غبطه میخوردم ...

لپ سفیدشو بووسیدم دم گوشش خوشبخت شی روزمزمه کردم و عمیق نگاش کردم خیلی خوشگل بود من پیش ریحان ...پیش

سیمین ...پیش سمیه ...قیافه ی معمولی داشتم با قد و قواره ی معمولی ولی ریحان زیادی پرفکت بود ...خوشبختی حقش بود .

در باز شد علی اومد توو نگاهمون کرد لبخند زدم مستقیم رفت طرف ریحان محکم بغلش کرد ...

کسی منو بغل نکرد ...

اینجور برادرانه ...

برادرام از پشت تلفن فقط داد زدن حرف گوش کنم ...

داد زدن کولی بازی در نیارم ...

داد زدن گستاخ نباشم ...سر خود نباشم ...خان بابا صلاحمو میدونه ...

معنی صلاح روهم فهمیدیم...

جان کندم تا چشام پر اشک نشن جان کندم لبام از بغض نلرزه من داشتم جان میکندم که توحجم آغوش علی فرووو رفتم ...محکم فشارم داد زیر گوشم زمزمه کرد : به جان شهرزاد قسم یه بار دیگه اینجور با حسرت نگام کنی آتیشت میزنم ...

لبخند زدم ...به چه تلخی ...مثل طعم تلخ قهوه های کافه ی عمران و حمید ...زمزمه کردم : من که سوختم هر چه قدرم آتیشم بزنن نمیفهمم ...به قول بی بی آهن آب دیده شدم علی ...

بیشتر فشرد صدای ترق ترق استخونام غمو حسرت داشت دور میکردن ...الان جای گریه و زاری نبود ...نبود ...

-علی له شدماااا ....

-بگو غلط کردم ...

-بابا ولم کن نفسم بالا نمیاد الاق ...

-بگووو غلط کردم گوه خورد شیکر خوردم ول کنم...

-باشه ...باشه ...شیکر خوردم...گوه خوردم ...ول کن ...

ول که کرد بازو هامو مالش دادم بدجنس به چشای پیروزش نگا کردم لبخند زدم :ولی من تورو نمیخورم برا سلامتی ضرر داره ...

چشاش گرد شد و پا به فرار گذاشتم جلوی در اتاق ریحان داشت با گوشی حرف میزد جیغ کشیدم و کنارش زدم ولی سر پله ها ناکس گرفتو کله پام کرد وبلاخره باز به شیکر خوردن انداخت منو...

****

کل مبل های پذیرایی بزرگ عمو پر شده بود سهیل خانواده ی با فرهنگی داشت فقط این مژگان با کمی نفرت که چاشنی حسادت بود به ریحان‌چشم دوخته بود ...منم از اول مهمنی کنار علی چپیده بودم و تکون نمیخوردم به طرف علی خم شدم : میگم علی بیا فداکاری کن وگرنه آخرشب با

جنازه ی ریحان مواجه میشم ...

نگام کرد به مژگان اشاره کردم : نگا دختر خالش چه بد نگا میکنه بروبگو میام میگرمت قحطی شوهر که نیومده ببین خودشم چه خوشگله ...باتوام علی ...

دیدم علی یه جوری شده : چته ؟؟

صورتشو به طرف من برگردوند گفت : من چرا اینوندیده بودم ؟

خندیدم : برا ازدواج ...؟

با یه نمه ترس گفت: نه خله فک کنم پارسال با این دوست بودم .

چشام گرد شد ...ببین وسعت دختر بازیش به کجا اومده رسیده!

با مشت کوبیدم به پاش : بمیری علی این دختره شر میشه اخرش اون از ریحان اینم از تو.

پاشو مالید اخم کرد : شانس نیس که ...

-علی؟؟

-هاا؟؟

- این چرا تو رو ندیده ...

- چه بدونم خدا بخواد از نظرش غایب شدم ...

چپ چپ نگاش کردم که نخودی خندید و دلم ضعف رفت ...

بدجور همهمه بود داشتن به خوشی با همصحبت های عادی میکردن ریحانم کنار مادر شوهر خوشگل آینده اش نشسته بود بی بی و مادر بزرگ و پدر بزرگ سهیل صدر مجلس نشسته بودن و انگار بدجور هم از هم خوششون اومده بود ...زنگ در زده شد ...

امیر حسین بود ؟؟

بود که بود به من چه ...به من چه...من قول دادم .لعنتی نزن...نکوب ...لعنت به دل من .

«ای تف به هر چه دل

همان بهتر آدم فقط چشم و دهن باشد »

بی تفاوت خیارو حلقه کردم و نمک زدم دادم علی بخوره .

صدای مردونه و بم اش سلام داد...دلم ریخت .

تقریبا سکوت افتاد همه سلامشو جواب دادن رفت طرف بزرگترا تا احوال پرسی کنه نگام رصدش کرد کت شلوار مشکی که عجیب مارک دار بودنش تو چشم بود با پیرهن سفید بدون کراوات .چشمم به مژگان افتاد با چشایی که برق ازش ساتع میشد امیر حسین و میکاوید ...گوشه ی سارفونمو تو دستای عرق کردم فشردم ...داشت میومد طرف ما علی بلند شد منم پشت سرش بلند شدم علی دستشو فشرد گفت : مرسی که اومدی ...

لبخند زد مردونه ...زیادی مردونه بود ریخت ...این دل بی صاحب ریخت .

گفت: مگه میشه حرف تورو زمین انداخت .

سلام دادم حالشو پرسیدم ...

خیره ام شد نفس عمیقشو علی هم شنید منم شنیدم حس کردم علی اخم کرد... یه نمه ،جواب سلاممو داد یکم اون ور تر پیش سهیل وعموفرهاد نشست .

نگاه اخم آلود علی روم سنگینی میکرد سرمو بلند کردم نگاش کردم یکم خشن گفت : حیف که میشناسمت شهرزاد حیف کهمیدونم این ناز کردنات دست خودت نیس وگرنه با اون سلامی که تو با اون صدای عشوه دار دادی همچین با پشت دست میزدم دهنت که اسمتم یادت بره چه برسه ناز کردن ....

چشام گرد شد ...رو من حساس شده بود یا روامیر حسین ؟ دقیقا چش بود این پسر عموی سر تا پا غیرت وتعجب ؟

علی کله شق بود ...کله خر هم بود ...موقع عصبانیتش قیامت به پا میکرد ...غیرتی بود ...تعصب داشت بیشتر از همه رو من و ریحان .

البته ریحان زیر آبی میرفت .علی هم که هفت خط روزگار میفهمید ولی میدونست خواهرش پا کج نمیذاره خط قرمز هارو رد نمیکنه زیاد سخت نمیگرفت ولی وای به روزی که احساس خطر کنه .

ریحان که چای گردوند جلوی سهیل که رسید صدای بلند و رسای مژگان زنگ خطر شد یکم همهمه خوابید: ریحانه جوون متحول شدی ...حجاب نگه میداری... تا جایی که ما شاهد بودیم تو مهمونی های آنچنانی نصف تنت لخت بود .

دست علی مشت شد سهیل اخم کرد دستمو رودست مشت شده ی علی گذاشتم ریحان هم اخم ظریفی کرد لبخند روصورتم نشوندم : مژگان جون ؟

نگام کرد : جونم عزیزم ؟

-دقیقا شما تومهمونی های آنچنانی چیکار میکردین که شاهد تن و بدن ریحانه باشین؟

دست مشت شده ی علی کمی باز شد و ریحان اخم پاک کرد مشغول کردوندن چایی شد اول جواب من لالش کرد بعد نگاش رودست منو علی سُرید بعدش انگار تازه متوجه علی شد رنگش پرید لب گزید ...

بی بی با لبخند گفت : بچه ها تواینجور مراسم جاش نیس نه شهرزادم ؟

لبخند زدم: بله بی بی درست میگین،

لبخند زد ...مهربون ...اطمینان بخش

خدارو شکر که رفتن سر اصل مطلب و یا به قول معروف همون سخن دوست خوش بود و از این حرفا ...

مهریه معلوم شد

شیربها مشخص شد

روز عقد عروسی افتاد دوهفته بعد

تصمیم بر این شد الان یه صیغه بخونن

همه خوشحال بودن

مخصوصا عمو و زنعمو...

من مهریم یه جلد کتاب خدا بود

من شیربها نداشتم

من روز عقد و عروسی نداشتم ...

۹سال پیش کسی خوشحال نبود ...

لعنت خدا به هر چی زور و جبر هست..،

لعنت

لعنت

لعنت به...

بی بی گفته بود لعنت نفرستم حتی دشمنم ولی جایی میون سینم میسووخت اونجایی که خون پمپاژ میکرد میسوخت .

محترم خانوم مادر سهیل با لبخندش گفت : اگه پرویز خان مایل هستن این دوتا جوون برن حرفای اخرو بزنن ...

تا اینوشنیدم اروم پقی زدم زیر خنده علی متعحب نگام کرد : چیه؟

- اینا اسم نوه نتیجه شونم گذاشتن تازه میگن حرف بزنن؟

علی اخم مصنوعی کرد چشاش میخندید گفت : چه غلطا اصلا ما بهشون دختر نمیدیم .

پشت چشم نازک کردم : بشین سر جات زنعمو رو صدا کردماااا .

سهیل و ریحان که رفتن بالا نگام به جای خالی امیر حسین افتاد کجا رفته بود ...؟

پشت به خونه تو ایوون داشت سیگار می

کشید ...این مرد عجیب با کلاس و خوش استایل بود ...ژست هاش به قول ریحان خفه کن بود .

در حالی که چشمم بهش بود دختری کنارش ایستاد دست روشونه اش گذاشت مژگان بود ... دوس دختر خوشگل و دلبر یه سال پیش علی.

نگاهمو ازشون گرفتم چیزی سمت چپ سینه ام میسوخت بغضم گرفت ...بشقاب و رو میز گذاشتم به طرف دستشویی تو راهرو راه افتادم ...دستامو زیر آب سرد گرفتم تموم قلبم مثل این اب سرد بود یخ بود .همون دستای یخمو رو گونه هام گذاشتم کاسه ی چشام پر اشک‌شد ...خالی شد...گونم تر شد ...قلبم یک در میون میزد میدونستم فشارم افتاده ...

«شاید از روزنه ی چشمی شوخ

برق عشقی به دلش افتاده»

از دستشویی بیرون اومدم نگام تو آینه به خودم افتاد رنگ پریده بود لبام لرزش خفیفی داشت...

بوی تلخ ادکلن با سیگار مشاممو نوازش کرد چند قدم باهام فاصله داشت دستی در جیبی ودست دیگه اش بند سیگار خوش بوش چشاشوباریک کرده بود و موشکافانه نگام میکرد پک عمیقی به سیگارس زد تو تهشو تو جاسیگاری جلو آیینه له کرد با صدای بم گفت : رنگت پریده ...خوبی ؟

«او ز من تازه تری یافته است

شاید از کام زنی نوشیده است »

تلخ شدم ابرو بالا انداختم : مهمه ...

پوزخند زد سیگار دیگه ای آتیش زد پک زد دودشو فرستاد به صورتم ...جان کندم تا نفس عمیق نکشم:چیز شیرین بخور فشارت افتاده ...لباتم داره میلرزه .

پک دیگر و نصفه نیمه له کرد تو جاسیگاری و وارد دستشویی شد

دستمو به دیوار گرفتم و به طرف آشپزخونه رفتم مرجان کجا بود ؟ چشمم به شیرینی های روی میز افتاد چند تا چپوندم تو دهنم یه

لیوان شربت هم روش ...کمی نشستم حالم سرجاش اومد ...خوبه میدونستم یه شب تخت خوابش خالی نیست و بازم با دیدن یه چیز ساده داشتم پس میافتادم .

به طرف سالن رفتم ریحان و سهیل اومده بودن جواب مثبت نهایی اعلام شده بود امیر حسینم بود نگاش نکردم نشستم رو مبل تک نفره ...

نگاه علی روم بود با لبخونی گفت خوبی ؟ که پلک طولانی زدم برا تایید.

لبخند زد لبخند زدم این جادوی لبخندش بود .

صیغه خوندن ...

حلقه ی نشون انداختن ...

شیرینی خوردن ...

آرزوی خوشبختی کردن ...

مژگان حسادت کرد ...

و من...

غبطه خوردم .

کار بدی که نمیکردم؟

با اشاره ی زنعمو مرجان رفت تا میز شامو بچینه منم رفتم کمکش ... ظروفو چیدم ظرف غذاهارو مرجان می اورد.میز که تکمیل شد همه اومدن برا شام ...

شام شاهانه ی بله برون ریحان ...

ومن ...دو روز گشنه موندم.

ریحان و سهیل کنار هم نشستن سهیل براش غذا ریخت شیطون خندیدم چشمک حواله ش کردم ...که یه هو مادر سهیل جو گرفتش : قربون عروس خوشگلم بشم ...سهیل جان تو یه بشقاب بخورین ...

سرممو انداختم پایین تا خندمو معلوم نشه علی هم بازوهای گنده اش میلرزید سرمو بلند کردم دیدم این دوتا بی خیال دارن تویه بشقاب شامشونو میل میکنن ...: علی تصور کن تو بله برون تو،همچین اتفاقی بیافته ...زنعمو بگه تویه بشقاب کوفت کنین ..

چپ چپ نگام کرد نوشابشو سر کشید : عمرا مامان از این کارا نمیکنه .

-خواهیم دید جان دختر عمو .

لبخند زد و چیزی نگفت .

شام که تناول شد قرار بر این شد فردا برا آزمایش برن و بعدش برن دنبال کارای عروسی خونه ی سهیل آماده بود فقط میرفتن دکراتور بیارن برا تغییر وسایل و دکور و رزرو کردن تالار و سفره ی عقد و اینا ... حرفای فرعی که زده شد قوم سهیل قصد رفتن کردن .

****

ریحان زنگ زده بود که اگه خونه ام بعد آزمایش و خرید حلقه میاد اینجا هوا گرم بود همه در و پنجره ها چهار طاق باز بودند...

امیر حسین هم از دیشب اینجا بود بدون هیچ برخوردی بعد ورزش و خوردن صبحانه لبتابشو زیر بغلش زده رفته بود زیر زمین خنک خونه .

منم جزوه به دست تو ایوون ولو بودم و درس میخوندم ...

کل طبقه ی بالا بوی سیگار و اتکلن تلخ گرفته بود ...مست میشدم اونجا ...خمار میشدم .

زنگ در به صدا در اومد مهربان با اف اف درو باز کرد ریحان با سر و صدا اومد تو از اون دم دالان گفت : جوووواب آزمایش مثبته ...حلقه هامونو هم خریدیم ...

بلند شدم با خنده گفتم : مبارررکه ...

اومد تو ایون بغلم کرد : واااای شهرزاد من بیشتر از سهیل هوووولم .

عقب رفتم از بغلم جدا کردم با لبخند به خوشحالی ریحان نگا کردم از کیفش حلقه ی ستشو بیرون اورد واقعا شیک و قیمتی بودن ...داشت درمورد فروشنده ی جواهر فروشی چیزی میگفت که چشمم به چونش افتاد کبود بود ...کبودیی که زیر پنکیک پنهون شده بود ...با شیطنت شستمو رو کبودیش کشیدم :

اووووخی این سهیل چه قد وحشیه ۲۴ساعت نگذشته کبودت کرده ...

ریحان خنده ی مستانه ای کرد و گفت : شووو هرمون هاته خشن دوس داره ...

لبموو گاز گرفتم : خیلی بی حیایی...

-مبارکه ریحان ...

هردومون خشک شدیم از گوشه ی چشم امیر حسین و با لبخند بدجنسش دیدم لبخندمو خوردم ...ریحان آب دهنشو قورت داد با لبخند عریض انگار نه انگار که چیزی گفته برگشت : سلام دنیل مرسی ایشالله قسمت تو...

امیر حسین ابروشو بالا انداخت با شیطانت گفت : قسمت من ؟؟ یا زنم ؟

گیج نگاش کردیم دید که نگرفتیم خنده کرد گفت : ممنون...کاغذی گرفت طرف ریحان ...این شماره ی دکراتور خونم شماره ی سهیل ونداشتم بهش بدین باهاش

هماهنگ کنه...

ریحان کاغذو گرفت و تشکر کرد ...

امیر حسین خواهش میکنی گفت و به طرف تختا رفت تو همون حال گفت : شهرزاد سه تا لیوان شربت بهار نارنج میاری تواین هوا میچسبه ...

زیر لب گفتم : امر دیگه ای نباشه ؟

شنید و جواب داد : عرضی نیست ..

ریحان با ابرو اشاره کرد برم بیارم سر تکون دادم ...رفتم تو به مهربان گفتم یه پارچ شربت بهار نارنج بده ببرم ...مهربانم مشغول اوامر شد ...

این منظورش از قسمت زنم چیه ؟ نکنه کبودیو میگفت ؟؟ اره همینه با حرصولبمو گاز گرفتم ...پسره ی ...

-شهرزاد مادر کجایی؟؟ شربتو ببر.

با حرص سینیو برداشتم و راهی حیاط شدم .

ریحان کم پیدا شده بود عجیب سرش شلوغ بود فقط تو دانشگاه موقع امتحان دادن میدیدم که هر دفعه ام میگفت نمره قبولی رو گرفتم ...سمیه هم وقتی خبر عروسی ریحانو شنید کلی گله کرد و بد بیراه نثارش کرد ولی اخرش گفت که خیلی خوشحاله که اخرش شر و شیطون فامیل داره میره خونه ی بخت گفت شوهرش برا عروسی ریحان نمیاد خودش تنها میاد ...

امروز قرار بود ریحان به خودش استراحت بده و ناغافل بریم خونه ی امیر حسین ...امیر حسین مغرور ...امیر حسین بی تفاوت ...میترسیدم اینجور ناقافل رفتنو ...میترسیدم بریم و چیزی ببینم که بدتر روحروان آشفته ی این روزام و اشفته تر کنه ...میدونستم چمه و روی این که حتی پیش خودمم اعتراف کنم نداشتم .شایدم میترسیدم از چی ؟ نمیدونم .

تو حیاط نشسته بودم هزار یک شب جلوم باز بود میخوندم ...هدیه ی علی بود هدیه ی ده سالگیم اون موقع ها چه قد گریه کردم که برام لاک میخریدی نه کتاب ولی این کتاب همدم پنج سال غربتم بود ...سطر به سطر واژه به واژه حفظ بودم.

در حیاط باز شد چند دقیقه بعد آقاجون اومد تو حیاط... تو چشاش ...ته چشاش غم تلنبار شده بود ...ته چشاش غوغا بود ...ولی تا منو دید لبخند محکم و اطمینان بخششو زد .بلند شدم موهامو بازمو یه طرفم جمع کردم سلام داد جلوم ایستاد پیشونیمو بوسید.یه چیزی جور نمیومد نفس های آقاجون تند بود .سلاممو جواب داد و نشست روتخت کتابمو برداشت کنارش نشستم گفت : یادگاری علیه ...داغون شده بابا بده ببرم صحافی...

-نمیخواد آقاجون اون موقع ارزششو از دست میده ...

کتابو بست رو پام گذاشت عمیق نگام کرد.

نگاهی آشوب ...

پر غم ...

پر رنج ...

پر پشیمونی ...

جریان چی بود ؟

-آقاجون ؟؟؟

-جانم بابا ؟؟

-چیزی شده ؟

سرشوبه نشونه ی نفی تکون داد .

صدام زد ...

اسمی که متعلق به بابا بود ...من عاشق صدا کردناش بودم«شهرزادِبابا»

-جونه دلم ...دقم دادینا آقاجون ...چیزی شده بگین .

-الان خوشبختی بابا؟؟

نگاش کردم سرمو به شونش تکیه دادم : تا این شونه هس ...تا شما هستین مگه میشه خوشبخت نباشم ...

دست روموهام کشید : بهت بد شد ...بد کردن از روی نادونی از روی لجبازی از روی یک‌دندگی ....مظلوم گیر اوردن ...بی پدر گیر اوردن ...ولی روسفیدم کردی شهرزادم...دختر من محکمه ...دختر من پاکه ...پاک مونده حتی با پنج سال غربت وتنهایی...

نفس عمیق کشیدم بوی پدرانشو ...بوی خستگی رو ...بوی غماشو توریه هام کشیدم .

راستی آقا جون این موقع روز چرا خونه بود ؟؟

سرمو بلند کردم به موهای پَر وجو گندمیش با تک و توک موی سیاه : اقاجون کاری داشتین اومدین خونه ؟

-اره بابا جون دست چکمو لازم داشتم ...

در حیاط دوباره باز کرد و اینبار ریحان اومد تا مارو دید بلند گفت : سلام بر خان عمووو ...میبینم خلوت کردین ...چرا این ددی ما از این اارا نمیکنه کمی زجه بزنیم پول مول بستونیم.

آقاجون اروم خندید.

- ای پدر سوخته باز این زبونتو به کار انداختی ...

-خان عمو جواب سلام واجبه ...استغفرالله..

بازخندید اروم .

-علیک سلام دختر آتیش پارم...

روتخت کناری نشست : ببینم شهرزاد چن زدی به جیب ...

خندیدم : بروبابا همه مثل جناب عالی تیغ زن نیستن .

آقاجون خندید با یا علی بلند شد بره خونه که ریحان گفت : عه عموجون بودین در محضرمون ...

آقاجون پدر سوخته ای نثارش کرد و رفت .

چشمامو ریز کردم-تیغ زنِ زبون باز.

با دستش خاک تو سری نثارم کرد با حرص گفت:دختره ی ساده الان زمونه ی تیغ زدن و زبون بازیه این دوتا ترفند یادت نمونه یا بلند نباشی جرواجرت میکنن،

چشم غره رفتم که با لبخندعریض دست به پرسینگ‌لبش کشید : خب همون پاره پورت میکنن یا میکشنت ....

چپ چپ نگاش کردم که گفت : نشسته منو نگا میکنه پاشو آماده شو بریم خونه دنیل به علی گفتم ،گفت ما بریم اونوسهیل هم میان ..

بلند شدم : زشت نباشه بی خبر میریم ؟

-نه بابا مچگیریه ببینم سلیقه اش توهم خواباش چه جوریه...شیطون خندید چشمکزد و دلم ریخت ...آشوب شدم. .بدووو شهرزاد اه میخوام نهارم اونجا باشم ...

به طرف اتاقم رفتم با وسواس خفیفی آماده شدم مدادو زیاد تر به چشام کشیدم به درک که هم خواب داشت...رژ قرمزمو دوبار کشیدم به جهنم که خانوم باز بود...موهامو خوشگلتر بافتم مهم نیست تختش خالی نمیمونه ...عطرمو چن تا پیس زیادتر زدم و در اخر فقط چند بار زیادتر جلوآینه اینو انور کردم ...زیاده روی که نکردم؟؟ مهم نبود که یه دون ژوان بود ؟ مهم بود ؟

کیف به دست سوار ماشین شدم وبه متلک های ریحان بابت اینکه زیادی جیگر شدم توجه نکردم ...و خندیدم ...دلم خواست تو چش باشم ...دلم خواست نگاه امیر حسین روم سنگین تر باشه.گناه کردم ؟ خلاف کردم ؟؟ به خدا که منم دل داشتم و این دل میتپه ...جلوی چشای عسلی تیره بدتر میتپه ...جلواون قد بلند وهیکل ساخته شدش میلرزه ...با صدای بم و مردونش نابود میشه ...

جلوی برج تمام شیشه که ایستاد ریحان ابروبالا انداخت: عجب جایی ..

اونم پنت هاووس .

ماشینو داد دست پادو که بردن توپارکینگ و نگهبان بر خلاف اصرار ریحان خبر اومدنمونو به امیر حسین داد ...

ریحان هم حرصی شد و یه فش مادر خواهر نثارش کرد ومنوهمراه خودش سوار اسانسور تمام شیشه کرد و رفتیم بالا .

پنت هاووس دو واحد داشت و سمت چپی مال امیر حسین .

ریحان حرصشو پنهون کرد و زنگو زد ودر باز شد امیر حسین با لبخند محوش نمایان شد با تیشرت سیاه جین تیرش .

-الان من چی بگم ؟؟ بفر مایین تودیگه اره؟

ریحان خندید : نگفتی هم نگفتی در و باز کن ما میایم تعارف نداریم که دنیل. باهاش دست داد ، رفت تو لبخند رو لبام دست سردموتودست مردونش جا دادم سلام دادم فشرد دستمو سرتکون داد : سلام خوش اومدی ...

-ممنون ...

ول کرد دستمو از کنارش رد شدم نفس عمیق کشید ، نفس عمیق کشیدم باز بوی سیگار وادکلن تلخش ...

-یه چیزی درس کن همه بخورناااا....

-مثلا چی؟ بهترین گزینه قرمه سبزی بود که با معده ی علی سازگار نیست ..

صدای حرف زدن امیر حسین با تلفن قطع شد و وارد آشپزخونه شده ؟

-بحث سر چیه ؟؟

ریحان همون طور که رواپن اشپزخونه نشسته بود و از شیرینی های سوغات ارومیه میخورد گفت : بحث پر کردن شیکم .

موهامو زدم پشت گوشم نمیدونیم چی درس کنیم به مزاج آقایون خوش بیاد ...

ریحان یه شیرینی دیگه دهنش گذاشت:تلفن کی بود ؟

امیر حسین به طرف یخحال رفت درشو باز کرد خوب که نگا کردو جواب داد : اشکان بود اونم داره میاد ...

اشکان ؟ اینجا؟؟ نمیشد روز دیگر آن پسرک مغرور پر دردسر بیاد اینجا ؟ اونم خونه ی امیر حسین که تا حرکتی کنم اشکان حساسیت نشون بده و تیکه بارانم کنه ...

کلافه گفتم: دنبال چی هستی؟؟

در یخجال و بست چرخید طرف کلافگی کلاممو حس کرده بود ابروشو بالا انداخت : وسایل لازانیا وته چین مرغ دارم ...

ریحان لبخند زد: خوبه که شهرزاد... پاشو دست به کار شو ...

اخم ملایمی کردم رفتم از دستش گرفتم و اوردم پایین :تو بیا برو بیرون روعصابی اون پذیرایی ویکم رو به راه کن منم این اشپزخونه رو تمیز کنم ...

-واااا شهرزاد من تمیز کنم ؟

چشم غره رفتم که بی حرف رفت دنبال اوامرم...

چرخیدم که امیر حسین و بی خیال تکیه به کابینت موز میخوره دیدم : امیر توهم برو پنیر پیتزا بگیر ...

-داریم دیگه ...یه گاز از موز .

ظروف میز و توظرف شویی خالی کردم: کمه ،علی لازینای با پنیر زیاد دوس داره ...راستی اگه اشکان هم میاد دوغم بگیر کنار غذا دوس داره ...چرا وایسادی برو دیگه اینم وضعیت خونته ...مثلا مهمون داری..

خندید : مهمون ناخونده ...چه قد غر غر میکنی ...

تو همین موقع ریحان با دستای پر ظرف کثیف اومد اشپزخونه : همیشه تا دور و برش کثیف باشه غر غر میکنه مثل مامانا ...

لبخندی به ریحانی که دست به سیاه و سفید نزده و الان داره کوزت وار کار میکنه البته به نظر خودش...رو به امیر گفتم - راستی چیپس و ماست موسیر برا این خانوم کوزت بگیر ...

ریحان نیشگونی از بازوگرفت : کوزت خودتی انتر .

جیغ خفیفی کشیدم ...عجیب راحت بودم تو این خونه با امیر حسین که اخم نداشت لبخند محو صورتشو پوشونده ...قلبم خونو با فشار داشت پمپاژ میکرد و مجبور میکرد تندتر کار کنم ...امیر حسین و که فرستادم دنبال خریدا آشپزخونه روتمیز کردم ومشغول درست کردن نهار شدم ...

همیشه تو دور همیایی که قرار بود غذا خونگی باشه مخصوصا خونه مجردی علی من غذا درست میکردم به قول علی اون موقع ها عجیب مامان بازیم گل میکرد و تر و خشکشون میکردیم ...دوسال پیش وقتی سر یه مسئله ای علی از خونه زد بیرون وبه معنایی قهر کرد و توخونه ی مجردیش مستقر شد هر صبح زود

میرفتم خونش و صبحونشو آماده میکردم و بدون سر و صدا میرفتم دانشکاه میدونستم انقد تنبله که به شیکمش نمیرسه ...البته بدم نمیشد هم هم خواباش هم خودش صبح زود با میز صبحونه ی کامل روبه رومیشدن .

اون زمان علی میگفت من نزاییده مادرم ...میگفد مادرش انقدر به فکرش نیست که من به فکرشم ...اون نمیدونست اونو ریحان جون منن...اونا نمیدونستن اخ بگن کل جونم فرومیرزه ...

اشکان میگفت ذاتم مادرانه اس ...میگفت دست خودم نیس...مثل مامانا ترو خشکشون میکردم غر میزدم سرشون امیر حسین هم این رومو کم دیده بود که امروز تعجب وشگفتی تو اون جام های عسلی دیده میشد .

ریحان با کلی نق زدن پذیرایی و تمیز کرد البته رفتم دیدم کف سالن کثیفه که جارو برقی رودستش دادم ...

امیر حسین با دستای پر برگشت پلاستیکارو از دستش گرفت توشون سر کشیدم همه چی خریده بود سر بلند کردم :ممنون امیر خسته نباشی ...

کتشو در اورد :کامله...

به طرف اشپزخونه رفتم:اره دستت درد نکنه ...

کتشو رو اپن انداخت:چه طور یادت میمونه کی چی دوس داره...طعنه زد:حتی همکلاسیت اشکان .

به کتش اشاره کردم :کتتو بردار ...نمیدونم ناخوداگاه یادم میمونه کی چی دوس داره کی چی دوس نداره .

مشغول کار شدم :خودت چی دوس داری؟

دست از کار کشیدم به چهره ی جدی و تا حدودی اخم الود :برق چشای کسایی که تو زندگیم سطر پرنگی هستن .

-اشکانم جز سطر پرنگه زندگیته ...

پیازارو خورد کردم :اشکان پاورقیه زندگیمه حتما باید بخونیش مهمه...

مکث طولانی کرد -مواظب دستت باش.

کتشوبرداشت و رفت ...نگفت مواظب قلبت باش که هر لحظه با دیدنش هر لحظه با شنیدنش ،بوییدنش در هم فرو میره .

این دو مرد زندگیم چرا انقد به هم حساس بودن ...مغرور بودنو خود خواه .مغرور بودن و پر اعتماد به نفس .

صدای زنگ در و پشت بندش صدای سلام علیک کردنای علی و سهیل و اشکان با امیر حسین .

دستام به مواد لازینیا اغشته بود تار مو رو فوت کردم و با دقت توظرف و روی ورقه ها ریختم ...

که علی از پشت بازوهامو کمرمو بغل کرد :باز تو مامان شدی ...

باز مورو فوت کردم خودمو تکون دادم :علی ول کن بذار اینو درس کنم...

علی ولم کرد با خنده دستاشو بالا برد :چشمممم...

-برو دستاتم بشور اونجوری نشینی تنقلات بخوری ...

خندید دست رو چشش گذاشت:اونم رو چشم...

-عه برووو دیگه اون ریحانم صدا بزن سالادو درس کنه...

علی با حرص گفت :فعلا بندِ سهیل بیچارس دختره ی شوهر ندیده ...

خندیدم :نکنه حسودی میکنی؟

-نه بابا،این ریحانم شورشو در اورده ...

نگاش کردم با لحنی که ریحانو مثلا مبرا کنم گفتم:دوسش داره چیکارش داری؟...

اخم کرد :حیا روقورت داده جلو سه تا پسر عزب...پریده بغل سهیل .

بلند خندیدم با اخم گفت :چیه؟؟؟

سرمو تکون دادم اخرین تکه هارم چیدم:امان ...امان از حسادت خوب انتظار نداشتی سیهل و ول کنه بپر بغل تو ...

مثل پسرای تخس گفت :دقیقا همین انتظارو داشتم ...

اخم تصنعی کردم با قشق بزرگ چوبی به طرفش رفت :احمقی دیگه پاشو برو دستاتو بشور ریحان ام صدا کنم .

-خیله خب کشتی مارو با وسواست ...

بیرون که رفت ظرف لازینیازو گذاشتم تو فر و مشغول درس کردن ته چین مرغم که نصفشو انجام داده بودم کردم ...که بوی اتکلن تلخ و سیگار کل مشاممو پر کرد .چه میکنه با من این مرد ؟

برگشتم پک زد ...فوت کرد ... :یه سینی چای میدی ببرم ...

به طرف چای ساز رفتم اصلا به فکرش نبودم :خودم میارم تو برین ...

سرتکون داد سیگارشو تو ظرف شویی انداخت و رفت ...

سیگار هنوز دود میکرد و دلمو زیر و رو میکرد آب رو با حرص روش باز کردم ...کم دیووونه نبودم با این بوو هوش حواصمم پرت شه ...

ریحان که اومد کمی سرش غر زدم بعد وسایل سالاد کاهو با سالاد شیرازی و جلوش گذاشتم تا درس کنه :ریحان... اجالتا سلیقه به خرج بده ...

جدی سرشو تکون داد و مشغول شد ...

تو چای هِل و دارچین ریختم دم کردم فنجووون هارو تو سینی چیدم و ریختم و رفتم تو پذیرایی سلام بلندی دادم که سرا به طرفم برگشتم لبخند زدم :صابخونه نیستم ولی خب خیلی خوس اومدین ...

سهیل :مرسی شهرزاد جان ...خودت خوبی؟

- مرسی اقا دوماد ...

سری هم برا اشکان تکون دادم اونم همین کارو کرد خواستم چای بگردونم که علی بلند شد و از دستم و چشمک زد :مرسی وروجک ...

لبخند زدم و نگاهی رو میز مردم میوه نبود ولی شیرینی و بقیه چیزا بود رفتم اشپزخونه میوه هارم چیدم بردم گذاشتم وسط میز پیش دستی هارم کنارش...

سهیل:خون داریتون خوبه هاااا ...

علی با حرص گفت :برعکس اون ریحان ...سرت کلاه بزرگی رفته ...خبر نداری.

ریحان از تواشپزخونه داد زد :شنیدم چی گفتیا دام بلاااا ...

علی:مگه دروغ میگم ؟؟؟

توپیدم :علی ....مهمون دو روزست سر به سرش نذار...دیدی سهیلم پشیمون شد اون وقت خر بیار با قالی بار کن ...

ریحان چاقو به دست با چه سرعتی وارد پذیرایی شد نمیدونم فقط فهمیدم باید فرار کنم چون بد به منو علی نگا میکرد ...رفتم پشت مبل علی سنگر گرفتم ...

ریحان با حرص به سهیل توپید : توچرا چیزی نمیگی ؟

اشکان با آرامش گفت :چی بگه بیچاره یه طرف زنش یه طرف برادر زنش تیغه ی دو لبس ...

سهیل برا تایید سر تکون داد و گفت :همینوبگووو ...

به طرف ریحان رفتم برووو سالاد

تو درس کن الان صداشون در میاد ...

نهار که خورده شد به به چه چه ها رووونه شد ولی امیر حسین ساکت بود ...ولی در کل روز خوبی بود خیلی خوب مخصوصا این که امیر حسین اخم نداشت ...ولی به جاش اشکان تا امیر حسین نزدیکم میشد اخم میکرد و زیر پوستی تیکه هایی میانداخت که اون موقع من اخمام میرفت تو هم .

دلم شور خونه رو میزد حس میکردم داره یه چیزایی اتفاق میافته ...

علی که جلو خونه ایستاد باز دلشوره به دلم فتاد ...دل شوره از اون نوع که کل بدنتو سُر میکنه...

-شهرزاد ؟

نگاش کردم به چشای مردونه و نگرانش اخم داشت :چیزی شده ؟چرا به جون این دستمال افتادی ؟

-دلم شور میزنه علی ...

-پیاده شو بریم ببینم چیه دلت شور افتاده؟

دسته ی کیفمو فشردم در ماشین غول پیکرشو باز کردم وپریدم پایین.

علی هم بعد پیاده شدن در ماشینو بست وبه طرفم اومد زنگ در و زدیم در باز شد ...وارد حیاط که شدیم با دیدن چراغای روشن و

دوتا هندونه تواب یخ حوض نفس راحتی کشیدم ...آقاجون رو تخت داشت قلیون میکشید و عزیز هم میوه پوست میکند .

سلام دادیم اقاجون با محبت جوابمونو داد .به علی خوش آمد گفت و علیم کنار عموش نشست عزیزی نگاهی به من انداخت ابروبالا انداخت :خوش گذشت ...

-بله جاتون خالی ...

-خدا رو شکر ...بعد با طعنه گفت:یکم کمتر آرا ویرا میکرد و میمالیدی زشته پیش چند تا پسر عزب.

مردمکم لرزید .

آقاجون میخ عزیز بیخیال شد.

علی اخمی کرد به وسعت کوه بودنش...

صدای بی بی اومد :جوونن فروغ وقت آرا ویرا کردنشونه ...

نگاش کردم تسبیح تربت تو دستشو چادر نماز سفیدش رو دوشش به طرفش رفتم گونه ی نرم و سفیدشوبوسیدم :قبول باشه بی بی .

پیشونیمو بوسید :قبول حق خوشگل بی بی ...

علی:به بی بی خوشگلم مارم دعا کردی؟از دست اون شیطان رجیم به خدا سپردی ؟

بی بی خنده کرد با تسبیح زد رو بازوش : یعنی خودتو از شر خودت

به خدا بسپارم ...پدر سوخته توخدا شیطانی ...

-دستت درد نکنه بی بی قانع شدم ...این شهرزاد وهی بوس کن فداش شو به من که میرسی با تسبیح بزن و بگوخود شیطانم دمت گرم .

خندیدم :جدی نگیر بی بی این امروز از دنده ی حسادت بلند شده ...

عزیز :برو لباساتوعوض کن اونارم پاک کن ...الان مهربون میزو میچینه .

بی حرف نگاه کردم علی طولانی پلک زد وبا ابرو اشاره زد که اروم باشم وبرم بی بی هم در حالی که ذکر میگفت لبخند زد و اقاجون ...امروز عجیب ساکت بود .

رفتم تواتاق لباسمو در اوردم شیر پاکنو زدم به دستمال عزیز همیشه به یه تن ارایش ووتتو و پرسینگ لب ریحان اسم کلاس میذاشت ...دستمالو رو چشام کشیدم ولی ارایش محو من شد ارا ویرا وجلف بازی ...رو لبام کشیدم ...سمیه بدون خط و چشم و رژ قرمز و گونه بیرون نمیرفت من شدم قرتی ....دستمالو زیر چشام کشیدم رو صورتم ...پاک شدم از همه ی مالیدنیاااا ...ارا ویراها جلف بازیا پاک شدم از قرتی بازیا پاک شدم .

خاک بر سر دل من که برای دل خودم امروز زیاد آرایش کردم ...برا اینکه به چش امیر حسین بیام ،غافل از اینکه امیر حسین خوشگل تر از من ...لوند تر از من ...وارد تر از من دور و برش هست ...نه منی که یه بغل ساده هم بلد نیستم .

و من ساده ،فک میکردم با یه مداد اضافه و رژ اضافه ....

صورتمو اب زدم موهامو بافتم رفتم پایین همه سر میز شام بودن حتی علی چه خوبه که علی و دارم ...تا دیده دلم یکم شور میزنه تنهام نذاشت ...میدونستم از اون خوشگل موشگلا منتظرشن ولی به خاطر من ...این علیه ...ازش بعید نیست .اینکارا رو میکنه که دلم براش غش و ضعف میره .

پشت میز نشستم و مشغول شدم علی اروم پرسید : خوبی ؟؟

-اره ...

-مطمئن؟؟

سر تکون دادم .

شونه بالا انداخت: بعید میدونم ...همیشه ریختی تو خودت.

چپ چپ نگاش کردم ....: چیه ؟؟

یه قاشق گذاشتم دهنم: باز من به تو رو دادم خودتو برا شامم دعوت کردی ؟

-از خدات باشه زار و زندگیمو ول کردم اومدم دلشوره ی خانومو رفع و رجوع کنم .

پشت چشم نازک کردم سبزی ودم دستش گذاشتم: بخور ...زار و زندگیات وقت نشناسناا...

-طفلکیا دلشورتو پیش بینی نمیکردن .

نخودی خندیم : حقشونه...

سرتکون دادم نوشابه ی سیاهو ریختم تولیوان دادم بهش .

و بقیه ی غذا روتوسکوت خوردیم .

*****

دو تا زانوهامو اینور واون ور بدن سمیه گذاشته بودمو پشتشو ماساژ میدادم ...دیروز ظهر رسیده بود و از اون موقع اوامرش تموم نشدنی بود ...

بعضی وقتا عجیب به شوهرش دل میسوزندم ...

همون طور که ماساژش میدادم غر غر و شکایت میکرد از پرواز بدش صندلی های نا فرم هواپیما از پسر خوشگل و چش رنگی که کنارش نشسته بود و همش اخم داشت از این که دیشبم خوب نخوابیده ...خلاصه از کل آدم و عالم شکایت کرد و اخرش رسید به من که چرا زنگ‌نمیزنم حالی ازش بگیرم .اخرشم یه نیشگون از رونم گرفت که دفعه اخرم باشه ازش خبر نمیگیرم ...

در باز شد و بی بی با دوتا ظرف اش‌رشته اومد تو از رو سمیه اینور اومدم سمیه هم با اون شکم کمی بر اومدش نشست...

بو کشید و با لذت گفت :هیچی جای این بو رو نمیده...

بی بی زیر لب یه چیزی خوند و فوت کرد طرف این خواهری که داشت مادر میشد و یه نمه هم مراعات نمیکرد که یه فندق وشکمشه ...

سینی رو تخت گذاشت ... گونشو بوسیدم: دستت طلا بی بی جونم .

-نوش جونتون سپردم مهربان برا توپیاز داغ نریزه ...

با سمیه مشغول خوردن آش بودیم که صدای مردونش توگوشم پیچید : عجب بویی بی بی

یه کاسه هم به ما بده .

برگشتم خودش بود با تیپ شیکشو بازم بوی ادکلن و سیگارش بلند شدم سلام دادم لبخند زد حالمو پرسید سمیه هم همینطور با سمیه دست داد حال خودشو بچشو پرسید با عشق پرسید با علاقه، سپرد مواظب خودش باشه معلوم بود عجیب بچه هارو دوست داره .

بی بی دست پشتش گذاشت وگفت : بیا عمر بی بی برا تو هم بریزم بخور انقد به خودت فشار نیار مادر جون جووونی هنوز .

سمیه نشست دوباره یه قاشق گذاشت دهنش : بشین بخور دیگه...

خیلی مرده این دنیل از اخلاقش خوشم میاد ...علی رضا میگفت از اوناست که پشت ادمو اصلا خالی نمیکنن ...میگفت حرفش حرفه ...پیاز داغش کمه نیس؟؟؟ تازه میگفت تو لندن عجیب اسم و رسمی داشت ...تجارتی داشت...

-خفه شدی سمیه ...اروم بخور ...اون فندق هم اونجا خفه شد .

-نمیتووونم خلی خوش مز اس لامصب من هر چی درس میکنم این طعمو نداره .

سر تکون دادم قبلا که شیکمو بود با این حاملگیش دیگه بدتر شده همه چیو جارومیکنه .

تموم که شد دراز کشید بخوابه .منم سینی و برداشتم رفتم پایین امیر حسین تنها گوشی به دست پشت میز داشت اششو با ارامش میخورد بدون توجه با گوشیش ور میرفت منم ظرف هارو شستم چای هل دار دم کردم برگشتم تا از کابینت فنجون بردارم به عضله های سفتش خوردم ...

یکم عقب کشیدم معذرت خواستم .

-ظرف منم بشور ...

ابرومو بالا انداختم ...این مرد یکم خجالت سرش میشد ؟ قطعا نه ...ظرف و از دستش گرفتم تا کنار بره ولی باز خیره ی من شد ...

-یه لیوانم چای بده ...

لبخند بی اختیاری زدم لبخند مشهورمو: امر دیگه ای نباشه؟

نزدیکم شد مو هامو پشت گوشم زدم آتش گ فتم من چرا فرار نمیکردم. لباش به شقیقم چسبید فروووو ریختم ...با من چیکار میکرد؟

دم گوشم زمزمه کرد:امر دیگه اینکه کمتر از این لبخندای خونه خراب کن بزن شهرزاد.

نفسم برید .مریض بود که منو زره زره نابود میکردم ...من خود نابود بودم ...خراب بودم ...خراب این بوی مخلوطی از عطر تلخ

وسیگار من خراب گرمای دستاش و هرم نفساش بودم .باز میخواست از این خرابترم کند ؟ باز لبای گرمش رو شقیقه ام.

«از لبانش کی نشان دارم به جان
جز شرار بوسه های دلنشین »

من، اون شب تو آغووشش خراب شدم

«بر تنم کی مانده است یادگار
جز فشار بازوان آهنین »

اون خرابم گرد آتیشم زد تواون بی خوابی های نصف شب که دست به موهام بند میکرد .

«من چه میدانم سر انگشتش چه کرد
در میان خرمن گیسوی من
آنقدر دانم که این آشفتگی
زان سبب افتاد اندر موی من»

چشاش ...بوی عطرش خرابم کرد ...دین وایمانم و گرفت .

«آتشی شد بر دلم و جانم گرفت

راه زن شد راه ایمانم گرفت»

این مرد دیگه چیمو میخواد ازم بگیره خرابم کنه بیشتر از این در نظرش هس ؟

جلو در اتاق عقد نظاره گره ریحان بودم ریحانی که انقد زیبا شده بود که چشم همه رو خیره کرده بود بیشتر از همه سهیل، و میدونستم دل و دینش با هر حرکت ...با هر عشوه ی ...خواهرم که خواهر نبود و خواهری میکرد ،میرفت .

چشای عمو و زنعمو میدرخشید خوشحال بودن از سر و سامون گرفتن دخترک شیطون و بازی گوششان.

علی اخم محوی داشت ولی خوشحالی ته چشمانش مثل قند آب میشد ...

برادر بود و دلتنگ خواهر تک دانه اش ...

برادر بود و دل کندنش سخت

...برادر بود و...چرا ؟

چرا برادر های من برادر نبودن ...

چرا نگران نبودند

چرا راحت دل کندن ...

امشب چرا این همه حسرت داشتم ؟

عزیز چشم ابرو کرد دور و بر سفره عقد نباشم ...مطلقه نبودم که ؟ بودم ؟ به والله نبودم و میگفت شگون نداره ...با اخم گفت با چشم و ابرو منم دم اتاق عقد ایستادم. کسی حواسش به من نبود حتی علی همیشه حواس جمع .

امیر حسین و علی که وحشتناک تیپ زده بودن کنار هم یه گوشه ایستاده بودن هر دو کت شلوار مشکی با پیراهن سفید و کراوات سیاه راه راه که از دو کیلومتری مارک بودنش معلوم بود ...

این دو پسر عمو ،عجیب زیر نظر دختران دلبر مجلس بودن و موضوع پچ پچشان علی و امیر حسین ود .

و من چه قدر از حرفای در گوشی که قربان صدقه ی قد و بالاو حتی اخم امیر میرفتن حرصی میشدم .

نگاه با اخم و متفکر امیر حسین وجودمو کاوییدبا سر اشاره کرد برم قند بر سر ریحان بسایام و من هم فهماندم جایم خوب است که اخمهایش بیشتر در هم فرو رفت ...کمی ته دل رنجورم از اخمش ترسید...به طرفم امد چشمان دختران جوان مجلس همراه ان چرخیدند ومسیرش را که به من میرسید را دنبال کردند .

پچ پچهایشان کمی اوج گرفت امیر حسین جلویم ایستاد ...زیادی کوچک بودم.

-توعروسی ریحان موقع جاری شدن عقدش جات اینجاس ؟جلوی در ؟

-امیر حسین برو پیش علی جای منم خوبه...

مچدستم را گرفت تا ببرد که محکم کشیدم سرجایم ایستادم نگاهم به عزیز که مشغول حرف زدن با یکی از خانوم های مجلس بود افتاد ....ندید ...ندید تا قشقر به پا کند ...

-شهرزاد ، ریحان حواسش نیست ببینه ناراحت میشه ...

پس فکر نا راحتی ریحان بود ؟

با آرامش لبخند زدم: من از دلش در میارم تو برو...

با سرش به معنی بریم اشاره زد با اخم محکم ولی ...بد شگون بودم.

سرمو تکون داد که با غیض نگام کرد که علی کنارش ایستاد: چیشده؟

امیر حسین :میشه بگی این دختره چه قصدی داره دم در ایستاده تکون هم نمیخوره اونم موقع عقد ریحان ...

اخم شد نگاه علی ...نگرانی شد ...

-راس میگه اینجا چرا ایستادی ؟

بی حرف مظلوم وار نگاهش کردم که خندش گرفت : گربه ی شرک نشو جواب بده دختر ...

این دوپسر عمو عجیب در سماجت مسابقه میگذاشتن ...

سرمو پایین انداختم :عزیز گفته ...

هر دوشون با هم ...با اخم ...با عصبانیت پرسیدن «برای چه »

و من میگفتم بد شگونم ...

باید میگفتم خوش یمنی نمیارم ...

باید بگم ، نه باید من تور رو سر ریحان ، خواهرم بگیرم عوضش دخترای مجرد بگیرن ...

چیزی نگفتم چشم به سمیه دوختم که دم گوش ریحان پچپچ می کرد و بدجنس میخندید و ریحان بی حیا سرخ میشد سفید میشد کبود میشد .

علی:شهرزاد به ابولفض نگی میرم از عزیز میپرسم این زن چی از جونت میخواد ...

عصبی شدم با حرص توپیدم :میگه بد شگونی داره ...میفهمی ؟؟ول کن علی برو ریحان متوجه میشه ....

هر دومات بودن علی با اخم به طرف ریحان رفت ...این پسر عقل توسرش بود ؟مسلما نه .

امیر حسین :بدشگون ؟ بودن تو؟؟اخرش لب باز نمیکنی بهم بگی ماجرا چیه؟

کلافه گفتم :ول کن امیر ...

مچموو گرفت از اتاق بیرون اورد کوبید به دیوار راهروو ...از بین دندوناش غرید : چیوو ول کنم؟؟ هاا؟؟ بد شگونی تو روو؟؟۵سال غیبتت از خانواده ...غم چشماتو ...گیر های عزیز

روو ...خدا خدا کردن بی بی سر نماز که تو روعاقبت به خیر کنه ؟بعد عروسی نگی چی شده من و تو شهرزاد.شهرزاد نگی چیشده قاطی میکنم ...قاطی میکنم تا بفهمی قاطی کردن یعنی چی !

سینم تند تند بالا پایین میشد نفسامم تند ...بوی عطر و سیگاش حالمو دگرگون میکرد پیشونی چسبیده به پیشونیم داشت آتیشم میزد ....: بروکنار امیر حسین ...

بی حرف کنار رفت به طرف اتاق عقد رفتم عاقد اومده بود ...امیر کنارم ایستاد .تا عاقد خواست لب باز کنه ریحان اجازه خواست چیزی بگه : میخوام قند و شهرزاد که جای خواهرمه بالا سرم بسابه ...شهرزاد بیا .

نگام به لبخند پیروز علی واخم عزیز افتاد به طرف ریحان رفتم صورتش و بوسیدم دوست دارمی برای هم رد وبدل کردیم

بالا سرش کله گند به دست داشتم به صدای عاقد گوش میدادم به صدای ارامش بخشش...

صدای خودم توگوشم پیچید

صدای هق هقم

صدای زجه ی اروومم تواتاق کار خان بابا

نه با لباس عروس

نه با گل رز

نه با سرویس طلا

با لباس مدرسه

چادر بی بی به سر تا زیر چونم جلوکشیدم

با کیف مدرسه به بغل ...

عروس رفته گلاب بیاره

من جایی نرفتم

عروس رفته گل بچینه

من گلی نچیدم

عروس زیر لفظی میخواد...

به من چیزی ندادن

و صدای ناز ریحان :با اجازه ی بزرگترا بله ...

صدای دست سوت هلهله کشیدن زنا تبریک گفتنا ...بغلی که روی ریحان باز کردم ارزوی خوشبختی کردم دست سهیل و فشردم سپردم مراقب ریحان باشه.

خواستم برم کنار تا بقیه تبریک بگن که علی دستمو گرفت کنار ریحان کشید دست توجیبش دو تا جعبه بیرون اورد گذاشت کف دستمون :دلم نیومد برا ریحان بگیرم برا تونه ایشالله در پناه همین پلاک باشین ...

جعبه رو باز کردم یه پلاک طلای زخیم بود اسم الله به طرز خیلی زیبایی نوشته بود بغض کردم ...علی مرد بود ...علی دل گرمی بود ...ریحان پرید بغلش های های گریه کرد علی چشاش

پر اشک شد از پس شونه ی ریحان نگاهشوبه چشای خیسم دوخت ...لب زدم :ممنون ...

لب زد : دنیاروبرات طلا میگیرم ...قابلتو نداره .

این بغض رهایی نداشت ...

-بغض نکن ...

نگاهش کردم به اخماش ...این مرد تو زندگیم عجیب داشت جولون میداد .

نگام کرد : مثل تابلوی نقاشی میمونی ...

مات شدم ...تعریف از من بود ...به این قشنگی ...

بی توجه به حالم به طرف سهیل رفت سمیه داشت ارایش ریحان و درست میکرد سمیه همیشه خراب کاری های مارودرست میکرد .

صدای آشنا ...

زنگ‌آشناااا...

دم گوشم گفت: فک نمیکردم یه بار دیگه ببینمتون ...

برگشتم ...

هیراد بود

هیرادی که حس خوبی القا نمیکرد .

سلام دادم

جواب داد با همان زنگ‌اشنا ...

-منم فک نمیکردم ...دنیا کوچیکه هر چند با خاستگاری سهیل از ریحان احتمالش خیلی زیاد بود ...

-دیدنتون سعادتیه ...

-لطف دارین .

لبخند جذابی زد با اجازه ای گفت .

به طرف سهیل رفت .

و من چرا ته دلم رخت شور خونه تا سیس شده بود ؟؟

عروسی ریحان واقعا باشکوه بود با یکم بریز بپاش اضافی که از زنعمو بعید نبود رقاص های اذری واقعا هنر نمایی میکردن ...سعی میکردم چشم غره های عزیز رو نادیده بگیرم با سمیه و نگار رقصیدم با علی رقصیدم با ریحان رقصیدم ...گریستم ...دل تنگ شدم .

ولی با امیر حسین نه ...نه اون درخواست داد نه من تمایل به قبول درخواست داشتم ...

هیراد اما در خواست داد و علی ردش کرد رفت اخم کرد عمیق دلیلشو پرسیدم که گفت دور و برش نچرخ منم حقیقتا همچین قصدی نداشتم .

عروس کشونش هم دیووونه بازی محض بود نگار من سمیه امیر حسین با ماشین علی ...ماشین داشت میترکید اخرشم آقاجون از

ماشین کناری با مهربونی ذاتیش تذکر داد ارومتر و ما سعیشووو کردیم نشد .

جلو در ساختمان اپارتمانشون بغضام دوباره توگلوم گره شد و توبغل ریحان باز ...ریحان هق هقاش دل سنگم اب میکرد تو بغل علی اونقد گریه کرد که این پسر رو هم به گریه انداخت امیر حسین دستمال به دستم داد تا سیاهی دور چشموپاک کنم ...بعد از کلی گریه کردن راهی خونش کردن و ما هم راهی خونه شدیم .

من راهی خونه بخت نشدم

منو به غربت فراری دادن .

«ای عزیز کسی را که خواری است نصیب

حقیقت آنکه نیابد به زور و منصب و جاه

به آب زمزم و کوثر سپید نتوان کرد

گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه»

-احضاریه اومده ...

علی سر از گوشیش برداشت و با اخم و تعجب نگاهش کرد منم از درست کردن شیرینی دست کشیدم .

علی: احضاریه واس چی ؟؟

امیر یه کاغذ انداخت رو اپن خونه ی علی روی یکی از اون صندلی های تخم مرغی پایه بلند پشت اپن نشست و گفت : برا اینکه پایان خدمت صادره از ایران ندارم ...میبینی ترو خدا هم

اونجا برو خدمت هم هینجا ...به خاطر این پایان خدمت هم کار شرکت لنگ مونده...

سرموپایین انداختم زیر پوستی خندیدم این‌دوسال خدمت مثل یه سنگ بزرگ‌افتاده رو سر پسرااا ...

-بله دیگه بایدم بخندی شهرزاد خانوم دوسال تنها نچزوندنت که تازه طلب کارم باشن ایران هم بری خدمت ...

علی بی خیال خبارو گاز زد: خدمت نروو ...خدمتتو بخر، کاری نداره که

-خودمم همین قصدو دارم ...

-من یه آشنا دارم خبرت میکنم ...شهرزاد این شیرینی هات تموم نشد .

کلافه موی مزاحمو فوت کردم

-علی دقت کردی این چهارمین باره میپرسی ...بخدا هنوز موادش اماده نیس باید یه ۴۵مین هم توفر بمونه هاا .

امیرحسین خندید علی چشم غره رفت :خب تو هم انقد لفتش نده

انگار با خمیر بازی ور میره یکم دستتو تند کن ...

با قاشق کاکائوییم به طرفش رفتم :پاشو بروبیروون ...امیر حسین خان با شما هم هستم ...

-من که چیزی نگفتم ...

یه جوری نگاش کردم یعنی نه ترو خدا بیا تو هم یک چیزی بگو ...

هر دو نشستن پای tv منم مشغول شدم ...دو هفته از عروسی ریحان میگذره وخانوم بعد ماه عسلشون دارن توسط فامیل شوهر پا گشا میشن عزیز هم پا گشا کرد بعد از اون ندیدم البته امروز هم اینجا دعوت بودن که معلوم نبود کجا سرشون شلوغه که هنوز نرسیدن ...علی هم درسته چیزی نمیگفت ولی معلوم بود به شدت دلتنگ خواهرشه بعضی از شبا میومد عمارت بی بی و بعد کلی حرف زدن اهنگ گوش دادن تو ی تور بهار خواب میخوابیدیم .

امیر حسین ولی شبا نمیموند میومد مینشست میگفت میخندید سر به سرم میذاشت نگاهی عجیب حواله ام میکرد نگاهای محبت امیز نگاهی غریب و میرفت .

دیگه زیاد گیر نمیداد که ۹سال پیش چه بر سرم اومد، یا شاید هم یادش نمونده چون این روزا سرش شلوغ بود خیلی هم شلوغ .

ریحان و سهیل اومدن ... بعد سلام احوال پرسی با ریحان رفتیم آشپزخونه ...بعد عروسی اصلا وقت حرف زدن نداشتیم ...

نگاش کردم انگار خانومتر شده بود :چیه خوشگل ندیدی ؟؟

خندیدم ...:خوب خوش میگذره ...ماه عسل ونیز ...پاگشایی فامیل از همه مهمتر زندگی مشترک...

ادای غش و ضعف رفتن در آورد : این اخری که منووو هلاک کرده ...اولی هم هم عاااالی بود ولی امان از پاگشایی انواع و اقسام فامیل یکی خوش اخلاق یکی سگ .این سهیل هم یه عمه

داره که مونده اون سر دنیا پسرش و شوهرش هم ایران ...همین هیراد ...البته فک کنم یه جریاناتی هس که فخر السادات هم داره میاد .

ابرموبالا انداختم : اصلا بهش حس خوبی ندرماااا ...

شیرینی حلوایی برداشت گذاشت دهنش : ولی عجیب تیکه اس ...

-مثلا شوهرت اونجاست ...با ابرو به پذیرایی اشاره کردم .

شونه بالا انداخت ...:باشه ...خودش میدونه هیراد به گرد پاش نمیرسه الهی فدای شوهرم شممم ...

-پاشو جمع کن خودتو این ادا هارم تو اتاق خوابتون براش بیا .

با مشت زد به بازوم:همیشه ضد حالی انتر .

پشت چشم نازک‌کردم که یه هو بغلم کرد لپمو اب دار وصدا دار بوسید : دلم تنگت بود بیشور.

-اه کل صورتم تفی کردی ریحاان سهیلم همیشه اینجور میبوسی؟

یه بوس دیگه بدتر از اولی بود اون ور صورتم زد ...هلش دادم کنار .با چشم غره نگاش کردم که بدجنس نگام کرد اومد طرفم تا باز بوسم کنه که با جیغ فرار کردم رفتم پشت مبل امیر حسین ایستادم ...

علی پوفی کشید : باز چتونه ...؟

بی اختیار با التماس گفت : میخواد بوسم کنه جلوشوبگیر ...

علی و امیر خندیدن و سهیل با حسرت گفت : خدا شانس بده شهرزاد خانوم،

که لگد ریحان به مچ پاش خورد با این حرفش ...

خودمم خندم گرفت ...خاکـتو سرم با این دهنم که بب موقع باز شد...

علی:شهرزاد شیرینی هات نسوزه ....

-جلو اونوبگیر برم ببینم ...

-تو برونمیاد ...

به طرف اشپزخونه رفتم پخته بودن درشون اورد گذاشتم جلوپنجره کاکائو هاشونو اماده کردم ریختم روش و گذاشتم یخجال ...

تلفنم که جلو امیر حسین رومیزد بود زنگ خورد نگاهی کرد و بلند گفت : از خونه اس شهرزاد ...

به طرف تلفنم رفتم ...

دستمو روصفحه کشیدم :بله؟؟

-شهرزاد مادر زودی خودتو برسون خونه ...

انگار بند دلم پاره شد

این صدای نگران و گریه ی بی بی اون ورتر گویای چی بود خدا؟

-مهربان ؟ چیشده؟

-بیا خونه مادر ...علیم بیار .

قطع کرد نگام به علی افتاد ...یه چیزی میگفت داره جریان ۹سال پیش دوباره به راه میافته ...

علی: چیزی شده ؟

اب دهنمو قورت دادم طعم گس میداد دهنم .کسی کنارم ایستاد سر بلند کردم امیر حسین بود مرد این روزهایم ...

-مهربان گفت زودی خودتونو برسونین .

ریحان چه حس کرد چی میدونس نمیدونم فقط یا حسین زیر لبیش دلموبیشتر آشوب کرد .

ریحان انگشتاشو و شکست:سهیل کارت خیلی واجبه؟ خب نرو.

-ریحان واجبه که میرم تو برومنم شب میام.

سر تکون داد ریحان،سهیل خدافظی کرد و رفت علی عصبی راه افتاد :چرا مهربان اینجور به هم ریخته بود ؟

ریحان:نکنه قلب خان عمو گرفته ...

امیر : تون موقع میگفتن بیا بیمارستان ...

ریحان بغض دار گفت :دل شوره دارم ..

علی هم گفت که حس خوبی نداره ...و من کل وجودم داشت میکوفت ...امیر حسین از توآینه با اخموحشتناکش خیره ی من بود چشاشو دوست داشتم به خصوص موقع اخم ...لبخند زدم که

فکش منقبض شد میدونستم دلش میخواد اون مشت محکمشو به دهنم به لبخندم بکوبه ...

«امشب از آسمان دیده ی تو

روی شعرم ستاره میبارد

در زمستان دشت کاغذ ها

پنجه هایم جرقه میکارد »

چشامو بستم ...بدتر از اتفاق ۹سال پیش که نمیخواد بیافته ...یه آینه مگه چه قدر میتونه بشکنه ...یه تن چه قدر مگه میتونه زخم ببینه ...جلو در خونه یه ماشین شاسی بلند سیاه بود با ماشین آقاجون و...عمو پرویز.

علی ایستاد کسی پیاده نشد علی به طرفم برگشت : شهرزاد اینجا یه خبراییه که ...بد خبریه ...دارم حس میکنم ...ببین هر چی شد هر کی حرف زور زد قبول نمیکنیا ...

د لعنتی لبخند تحویلم نده میفهمی چی میگم ؟ حرف اضافی از دهنت در بیاد دندوناتو خورد میکنم .

بغض گره کردم ریحان بی صدا اشک ریخت و امیر حسین همچنان اخم داشت .

و من ،میون بغض لبخندمو نثار علی کردم در ماشینو باز کردم پیاده شدم .

ریحان هم پشت سرم پیاده شد ...به طرف در رفتم ...

۹سال پیش هم جلو این در بودم

از مدرسه برگشته بودم ...

بچه بودم...

قرار بود ببرن اردو ...

خوشحال بودم ...

ولی چی پیش اومد ؟

زنگ در و زدم در باز شد و رفتم تو دالان صدای داد بیداد نمیومد ...همه جا ساکت بود مهربان از پشت پنجره نگاهمون کرد رفت اون ور .

از نشیمن صدای گریه ی آروم بی بی میومد ...به طرف نشیمن رفتم رو مبل نشسته بود و مفاتیح به دست گریه میکرد عزیز هم باخم تو فکر بود .

سلام دادم هر دو نگام کردن گریه ی بی بی بدتر شد : سلام به روی قرص ماهت مادر بمیرم با این بختت بمیرمم ...

لبه ی روسریو رو چشاش کشید ...

ریخت ...دلم ریخت .صدای بی بی میلرزید.

«بانگ او آن بانگ لرزان بود

کز جهانی دور بر میخواست»

نگام به عزیز افتاد تیز نگام میکرد ...بلند شد ...من اصلا قد بلند نبودم مسلما به عزیز نرفتم .کت دامن تنش بود روسری هم همین طور ، غریبه نبود که .

به طرفم اومد

جلوم ایستاد

کماکان اخم داشت .

انگشتشو جلو صورتم گرفت با جدی ترین صدایی که تا حالا از عزیز ...از مادرم ...شنیده بودم گفت: ببین شهرزاد ...اومدن دنبالت...به والله اگه مثل نُه سال پیش قیامت به پا کنی سرخود بازی در بیاری آبرومو ببری بذاری بری خودم ...شهرزاد خودم آتیشت میزنم...آقاجونت ...من ...اون برادرات آبرو دارن ...همه میدونن تو نشون کرده هستی ...همه میدونن ... و همینا اومدن ببرنت ...

انگشتشو کوبید به سینم ...به سینه ای که زیرش قلبم له شد .قلبم مچاله شد .مثل کاغذ رضایت نامه ی اردوی ۹سال پیش تو دستم.

«لیک در من تا که میپیچید

مرده ای از گور بر میخواست »

فقط نگا کردم تنم مثل مرده ها سرد بود ریحان اروم اشک میریخت علی خشک شده بود و امیر مات ما بود .

بی بی بلند شد : فروغ شیطونو لعنت کن ...اینا چیه میگی ...فروغ کفاره داره حرفات ...خودت میدونی تو چه شرایطی نشونش کردن ...

عزیز برگشت : بی بی این خونواده آبرو داره عروسشونه اومدن ببرن ...۹سال پیشم خانوم و فراری دادن غربت .

بی بی تسبیحشو گردوند با چشای اشکی نگام کرد علی عصبی تقریبا داد زد : اینااا این ۹سال کجا بودن که عروسشونو ببرن؟؟ هاا؟ یادشون رفته بود پسرشون نامزد داره ؟؟

داد و بیداد های علی رو شنیدم و فقط نگا کردم به امیر حسینی که هنوز نگاهش رومن خروار خروار سنگینی میکرد .

من یه دختر نشون کرده بودمو دلم برای جام عسل های پسر عموی فرنگیم میلرزید ...

«دردا که این جهان فریبای نقش باز

با جلوه و جلای خود آخر مرا ربود »

گریه ی ریحان دل سنگو آب میکرد .

آقا جون جلو در نشیمن ظاهر شد .چشاش غم وبیداد میکرد .

پشت سر مرد قد بلند ظاهر شد شیک واتو کشیده .و کنار اون عموپرویز و عموفرهاد .قطعا اینجا عاشورا به پا میشد .

ریحان : حامد خان ؟

برگشتم طرف ریحان میشناخت ؟

-سلام نوعروس خوبی ریحان خانوم ...

هق هق ریحان رفت هوا چه خبر بود ؟

آقاجون : ایشون شوهر عمه ی سهیل جان هستن.

پدر کی میشد ؟ همونی که زنگ صداش آشنا بود ؟ همون که دلشوره راهی دلم میکرد ؟ ریحان میگفت یه عمه دارد .پدر هیراد بود ؟

به رسم ادب سلام دادم .

نگاهش رومن ثابت موند به طرفم اومد

فقط نگا کردم با گره ی کور بغض ...

کانال تلگرام رمانچی

-عموت حق داشت فراریت بده .

منظورش چه بود ؟

-مثل تابلوی نقاشی میمونی ...طبیعی...بکر...خیره کننده.

زیادی شبیه تعریف امیر حسین نبود ؟

نگام عمو پرویزو گیر انداخت عصبی بود ولی پدرموعمو فرهاد چشماشون غم

داشتن و ساکت.

@romanchii

-نظر لطفتونه حامد خان .

لبخند زد : خوش به حال هیراد ...

نگاهی به جمع کرد بلند گفت: اومدم عروس پسرموبعد ۹سال ببرم .

چشامو بستم .خدایا زور تا کی؟ اجبار تا کی ؟ بس نیس؟

«آرامش جاودانه میخواهم

بر حسرت دل دگر نیافزایم

آسایش بیکرانه میخواهم

پا بر سر دل نهاده میگویم »

صدای خوشحال عزیز :کنیزتونه ...

-تاج سرمونه ...منم سعی میکنم اون پنج سال غیبتو نادیده بگیرم.

غرور بیداد میکرد در این مرد ....استبداد فوران ،

علی خروشید : شهرزاد فقط پنج سال اون

ور بود ...چهار ساله ایرانه... تو این چهار سال ...پوزخند زد بلند ...کجا بودین یاد عروس پسرتون نیافتادین .

عموپرویز : علی دخالت نکن ...

-بسه پدر من ...بسه از بس این دخترک مظلوم واقع شد و خان بابا ظالم بسه از این همه مظلوم کشی ...۹سال پیش خان بابا زور

کرد معامله کرد تجارت کرد رو چی رو شهرزاد صیغه ی مادام العمر خوند بین شهرزاد وپسر حاج آقاحامد ...که چی سودش بیشتر شه؟ پول روپول بذاره؟ ...غم و اندوه رو دل این دخترک ...ولی دیگه تموم شد فراریش دادین چیزی درست نشد بدتر شد این قوم یادشون رفت عروس دارن که حالا فیلشون یاد هندستون افتاده ...

علی بود ...غیرتش ...غرورش ...خروشش...علی بود کوه بودن دائمی برای من .

امیر حسین فقط نگا میکرد چه میگفت؟

ولی بلاخره لب باز کرد : حاج اقا این شاخ شمشادتون اصلا میدونه نشون کرده داره ؟ چرا خودشون برای دریافت عروس مثل تابلوی نقاشیشون نیومدن؟

تعریفش سوزانده که اینگونه نیش میزند ؟

لب باز کردم : میشه تنها باهاتون صحبت کنم حاج آقا ...

با اخم نگام کرد:نه دختر جون حرفی نمونده تجربه ثابت کرده دست دست کردن ماجراهای دیگه رودنبالش میاره ...رو به امیر حسین گفت :خدمت شما هم باید بگم هیراد ندونسته عاشق شهرزاد شده ...پوزخند زد :و ایندفعه بعید میدونم بذاره به راحتی از دستش در بره.

زیادی ساکت نبودم ؟بس نبود سکوت ...احترام؟؟

یه قدم به طرفش رفتم آروم ولی با حرص...با بغض گفتم :۹سال پیش به زور صیغه ی پسرتون شدم...حاج اقا دقت کنین به اجبار،به زور کمربند و کتک های خان بابا ...زد دندم شکست زد کبودم کرد اون موقع اقاجون مثل شیر بالا سرمنبود ولی الان هست ...ومنم دخترک ۱۶/۱۵سال اون موقع ها نیستم ....حاج اقاا من دخترم ...آدمم ...طاقع ی فرش نیستم ...وسیله نیستم که معامله کردین .اگه معامله ای هم کردین برین با جسد اون مرحوم بهم بزنین چون اینبار من کوتاه نمیام....من زن پسرتون ...

تو دهنی که بهم خورد ساکتم کرد ...دستای حاج آقا که نبود ...دستای عزیز بود ...نگاه طوفانیش ...از موهای بافتم زیر شالم گرفت کشید عقب نگا کردم ...لال شدم :توغلط میکنی دختره ی چشم سفید این خاندان آبروو داره مگه بی صاحاب شدی مگه سرخود شدی مشت میکوبی تو سینت نمیکنم نمیکنم به راه اندا...

-فرووغ ولش کن ...

موهامووول کرد ...گره ی بغضم چرا باز نمیشد ...

-همین شما خسرو خان پرووو اش کردین ...رو دادین بهش که هرز بپره ...

عربده ی خفه شوی آقا جون ساکتش کرد .

قدم جلوگذاشت اقاجون :حرف دهنتوبفهم فرووغ ...دختر من از برگ‌گلا هم پاکتره ...معصوم تره ...

عزیز پوزخند :از ترکه و ریشه اش معلو...

سیلی آقاجون نشست رو صورتش ...

مات شدم ...

مبهوت شدم...

اقاجون به فروغش سیلی زد ...تندی کرد .

بی بی جلو اومد تر بود هم چشاش هم گونه هاش .

-خسرووو لعنت کن ...لعنت کن شیطونو چتون شده ...یا ابلفض ...ریحان آب قند بیار برا عزیز .

نشست رو مبل کنار عزیز دست رو شونش گذاشت که عزیز با خشونت پس زد بلند شد با گریه داد زد : حاج خسروو یادت باشه به خاطر این زدی توگوشم ...یادت باشه اخرم این دختره آبرتو حیثیتتو میریزه .

به طرف در نشیمن رفت و خارج شد .

و من توفکر این بودم کدوم مادری به دخترش میگه این ؟؟

کدوم مادری به دخترش میگه هرز میپره ؟

مگه نسرین جون مادر نبود ؟ چرا از عزیز یاد نمیگرفت به ریحان بگه هرز نپر ؟

حاج آقا حامدی : ببین دختر جون بشه هزار سال صیغه نگهت میدارم پس آدم باش و برا عروس شدن اماده شو...

عموفرهاد : حاج اقا زیاد تند میرین اون معامله بین شما و خان بابا بود ...

برگشت نگاش کرد : خودشون نیستن ولی دزد حاضر و بز حاضر هم معماله سر جاش مونده و شما سودشو میبرین هم عروس سرجاش و دوماد مشتاق ...

بیشرف نبود ؟؟ بود ...

پیر خرفت کثافت ...این از پسرش مشتاق تر بود که .

لبخندی به روی همه زد و با اجازه ای گفت و رفت ...بهههمین سادگی زندگیم را به هم ریخت ..منه نشون کرده را داغون کرد ...رفت .به کی لعنت بفرستم که مقصر اصلی ماجراست ؟

فشار عزیز که افتاد عمو فرهاد یه سرم بهش وصل کرد .

هنوز گره کور بغض باز نشده بود .

هنوز اثرات شوک نرفته بود

تا بفهمم چه بر سرم اومده ...

تا بفهمم چی بر سرمون اومده ...

بی بی رنگش پریده بود ...

عموپرویز و عموفرهاد یه گوشه ی اتاق جلو پنجره مشغول صحبت بودن ...و مسلما موضوع صحبتشون من بودم ...بدبختیم ...

ریحان سرشو روتخت گذاشته بود و آیت الکرسی محبوبشو میخوند .

علی رفته بود بیرون کجا ؟ نمیدونم ولی لحظه ی اخر بسته ی سیگار که تودست له شده بود و دیدم .

آقاجون پیش عزیزبود ...

و من با همه ی این جریانات هنوز دلم پیش شیرینی های توی یخچال علی مونده بود .

دلم میخواست ظرف شیرینی به دست با شیر کاکائو تو تراس خونه علی با ریحان بشینیم و دربارهی دخترای معروف دانشگاه از روابطشون حرف بزنیم ...ریحان تیکه بندازه که خیلی از این دختر معروفا دنبال اشکان موس موس میکنن اون وقت من ناز کنم .

دلم چیزای پیچیده و سخت که نمیخواست ؟

به والله که خواسته هام ساده بودن آسون بودن .

رفتم نشیمن ...جلوی در ایستادم به مردی که پشت به من کنار پنجره ایستاده بود نگا کرد به در تکیه دادم خوب براندازش کردم ...

دوستش داشتم ...

بی شک این را مطمئن بودم که این مهمون فرنگی را میخواهم ...

نگام که رویش سنگینی کرد برگشت مثل همیشه اخم داشت وحشتناک اخم داشت .یکی دوقدم جلو رفتم ایستادم که خودش

به طرفم اومد ...خشمگین ...عصبانی ...

حقیقتا ترس رویم سایه انداخت ...

انقدر نزدیک‌اومد که مجبود به دوقدم عقب نشینی شدم که عاقبتش کمرم به دیوار چسبید .

دستش را به دیوار کنار سرم تکیه داد ....

گره ی کور بغض بزرگتر میشد .

با صدای بم‌ومردونه ی گرفته گفت :کی میخواستی بم بگی شهرزاد ؟

صدایش بلند شد:تونشون کرده ی اون پسره هیراد بودی و لب باز نکردی ...چرا وقتی اصرار میکردم بگی لال مونی گرفتی تا امروز میون این معرکه بفهمم که ...تو ...شهرزاد مال کس دیگه هستی

صیغه ی هیراد نامی هستی ...عروس حاج حامد هستی ...که دختر موقتی این خونه ای ...که پنج سال غربتت به خاطر زور گویی های خان بابا بود ...من اینارو باید میون این بلبشو میفهمیدم ...سیلی میشد به سر و صورت وبدنم ...

لبام لرزید ...صداش میلرزید ...مرد من امروز شکسته بود ...

نالیدم :امیر حسین ...

دستش رو لبام قرار گرفت چشاشو بست :اینجور صدام نکن ... میدونستم یه چیزی میلنگه ولی نمیدونستم این لنگیدن نیست یه شکستگیه ...و تو ... عمیق خیره ی چشام شد...کاش بدونم چرا سکوت کردی .آه کشید ...دلم تیر کشید

«آه بگذار گم شوم در تو
کس نیابد دگر نشانه ی من
روح سوزان و آه مرطوبت
بوزد بر تن ترانه ی من »

گره ی کور بغضم باز شد ...با صدای گرفته وبغض دار امیر حسینم باز شد ...با شکستن امیر ...نمیخواستم ...به جون علی نمیخواستم این حالشو ببینم ...هق هق ام زیر دستش خفه میشد و اشکام میون انگشتاش گم میشد...دستشو روصورتم سوروند و از اشک پاک کرد.

پیشونیشو به پیشونیم چسبوند...لب زد : گریه نکن ...

نالیدم : ببخش امیر...

«شرمگین میخواندمش بر خویش
از چه روی بیهوده گریانی
در میان گریه مینالید
دوستش دارم نمیدانی»

چیو ببخشه ؟؟

زوری صیغه شدنمو ؟

پنج سال غربت کشیدنمو ؟

این معرکه رو؟

نفس عمیق کشید...مو هامو بو کشید ...ازم جدا شد و به طرف پنجره رفت من همونجا سر خوردم سیگار آتیش زد من هنوز اول گریه ام بود پک زد من مست عطر ودود سیگار شدم .

من شیرینی های مونده تویخچال علی رومیخواستم ،

ریحان وارد نشیمن شد تا منو گریون دید کنارم نشست بغلم کرد و اشک ریخت این دختر همیشه اشکش لب مشکش بود ...صداش زدم با جانم جواب دادم ...صداش زدم با جون دلم که جواب داد گفتم : من شیرینی هامومیخوام نخورده اومدیم اینجا .

با مشت اروم کوبید به پشتم خندید شیکمویی نثارم کرد ازش جدا شدم اشکاشو پا کردم : توامروز از دست نری خیلیه، چه قد گریه میکنی ...

لب ورچید با مشت به سینش کوبید : جیگرم میسوزه شهرزاد ..،میسوزه از این همه مظلومیتت ...از این همه ظلم به تو ...از این تو داریت .

لپشو بوسیدم زیر گوشش گفتم : اتیش میزنم کسی روکه جیگر خواهرمو بسوزونه ...پاشو صورتتو بشور برم ببینم علی کجاست ...

سر تکون داد و بلند شد رفت .

منم با یا علی بلند شدم امیر حسین خیره نگام میکرد ...لبخند زدم بهش گفتم: نمیدونی علی کجاس ؟

- کنار ماشین ...

سر تکون دادم چادر سر کردم رفتم بیرون علی تکیه به ماشین سیگاروبا سیگار آتیش میزد جلوپاش ۶تا ته سیگار بود صداش کردم برگشت طرفم اومد به سمتم جلو در که ایستاد با اخم با نگرانی با غم نگام کرد غریبانه بود نگاهش:جون دلم چیزی میخوای؟

سر تکون دادم .

-چی ؟

به دیوار دالان تکیه دادم اونم اومد داخل دروبست توتاریکی نگاش کردم.

-بریم خونه ی تو ...ریحانم ببریم ...شیرکاکائوهم بخر ...بشینیم روتراس شیرینی های دست نخوردمو که پختم بخوریم حرف بزنیم.

سرشوتکون داد سیگارشو

انداخت زمین با نوک‌کفشش له کرد اومد طرفم لب چادرمو گرفت خم شد گفت :شهرزاد ...صداش گرفته بود ...بغض داشت ؟؟ علی هم ؟؟ ...شهرزاد به پاکیت قسم نمیذارم دیگ زور بگن ...بشه باز فراریت میدم .

اشکم چکید ...دست علی با چادرم مشت شد ...تو حجم آغوشش فشرده شدم سرمو بوسید...گریه کردم ...علی نفس عمیق کشید ...محکمتر منوفشرد .

-سرده اینو بنداز دور شونه هات شهرزاد ...

پتو رو از دستش گرفتم انداخت رو شونه هام خودشم نشست رو صندلی حسیری وپا روپا انداخت وسیگار آتیش زد ساعت سه شب بود ریحان خواب بود و منو علی تو تراس خونش نشسته بودیم شیرینی هارو خوردیم شیر کاکائو رو هم روش ،با ریحان حرف زدیم خندیدم به هم تیکه انداختیم وحرفی از اتفاقای ظهر ونزدیم به شوهرشم زنگ زد گفت شب اینجاست ...شبم که علی رفت غذا بگیره یواشکی یکی یدونه نخ سیگارکشیدیم و شعر فروغ وخوندیم ...

شام که خوردیم ریحان رفت خوابید و باز من ساکن تراس با صفای خونه ی علی شدم ...خونه ی امیر حسین تراس نداشت ...دلم براش تنگ بود...میدونستم براش گرون تموم شده که تازه از ماجرا سر در اورده ...به همین خاطر پیشنهاد علی رو رد کرد ورفت خونه ی خودش .رفت ونیم‌نگاهی هم بهم نکرد ومن تمام مدت با چشای تر بهش زل زده بودم ...ترس نداشتم که...دوسش داشتم ...

-چته سیتی سماقی دمغی ؟

نگاش کردم ...پک زد ...چرا بوی سیگار امیر حسین و نمیداد : چیزیم نیس ...

-هست ...

-علی ؟

-جون؟

-هیراد پسر خوبیه ؟؟

اخم کرد : خوبه ...ولی پسر پیغمبرم نیس

-زنش شم خوشبخت میشم ...؟

-توهمچین غلطی نمیکنی ...

پک زد با اخم ، محکم گفت ولی اروم .

-چرا؟

-چون من میگم ...

-دلیل نداره ؟

به طرفم خم شد :دلیلش اینه مرتیکه بعد ۹سال یادش افتاده زن داره ...ببین شهرزاد تصور کن اون اصلا بهت علاقه مند نمیشد توهم کماکان صیغه اش، اقا هیراد هم میرفت عاشق ومجنون یه دختر دیگه میشد با این حاجی حامدی همکه ما دیدیم عمرا بذاره صیغتون باطل شه ... برا هیرادم بد نمیشد هم تو روداشت هم دختری که عاشقشه اون وقت میموندی توعه بدبخت که وارد زندگی نشده هوو بالا سرت باشه ...ولی خوشبختانه یا بدبختانه

دختری که هم صیغه ی هیرادِ هم دل و دینشو برده شهرزاد خانومه ...پس اینوآویزه ی گوشت کن توزن اون هیراد بشونیستی ...هر چه قد جذاب باشه خوشگل باشه پولدار باشه با شخصیت باشه ...میفهمی شهرزاد ؟؟ بذار آبروی یه ایل برع ولی این زنجیر زور گویی وببر انقد هم توخودت نریز .

حرفاش حق بود

حرفاش حرص داشت

عصبی بود

پوفی کرد و به پشت صندلی تکیه داد ومن خیره ی اسمون تاریک تهران بودم .

لب تر کردم : تو پاریس یه پسریو دوس داشتم علی ...عاشق نبودماا ولی دوسش داشتم همکلاسیم بود ...

سکوت کردم علی پک عمیقی زد :خب ؟

-هیچی بهم بی محلی میکرد اخرشم از اون مدرسه رفت .ولی دارم به این فک میکنم که منم تا حالا برا چیزایی که دوس داشتم نجنگیدم شاید اگه یکم تلاش میکردم توجه اون پسره هم بهم جلب میشد ...شاید اگه یکم بیشتر قشقرق به پا میکردم الان انگـصیغه بودن روم نبودم ...ولی خب من همیشه خودمو با محیط وقف میدم ...ولی اینبار میخوام محیط خودشو با من وقف بده ...

چشاشو ریز کرد : چه طوری ؟

-نمیدونم ...شاید اینبار واقعا قیامت شه ...

-حرفات میترسونه ...

-خودمم از ته این ماجرا میترسم ...

فیلتر سیگارو تو زیر سیگاری له کرد :البته اگه این ماجرا ته داشته باشه ...پاشو بریم بخوابیم ...

پتو رو دادم دستش منم وسایل رومیزوتو سینی جمع کردم پشت سرش رفتیم تو که تلفنش زنگ زد با اخم جواب داد آروم صحبت میکرد چیزی واضح نمشنیدم ...ولی فک کنم از اون خوشگل مشگلا بود .

بدون حرف رفتم اتاقی که با ریحان همیشه اونجا اتراق میکردیم ...

****

بی بی زنگ زد برم خونه ...گفت قضیه جدیه ...گفت در همسایه هم میدوننن و زیر پوستی تیکه میندازن ...گفت اقا جونمم میگه صلاح اینکار ازدواجه ...گفت و گفت و نپرسید من چی میگم حرف من بدبخت چیه ؟

علی گفت نرم و من گفتم مرگـیه بار شیون یه بار ...

رفتم بدون ریحان بدون امیر حسین ...یعنی نبود دیشب یه کار واجب داشته رفته مشهد .به من که نه ،ولی به علی قول داده تا پس فردا صبح تهران باشه .

و من ته دلم نگران شدم ...ترسیدم ...دلخور شدم که نیست ...

سیمین هم زنگ زد خبر گرفت گفتم مشکل برام پیش اومد شاید چن روزی نباشم و چند تا از امتحانات اخرم نتونم بیام نگران شد منم بهش اطمینان دادم جای نگرانی وجود نداره...

بعد از ظهر با علی رفتیم عمارت ...

حالم خراب بود از درون خراب بود. ظاهرم خونسرد ولی علی از دستای سرد وخیس از عرقم به درونم پی برد ...

چیزی نگفت ...

گفتنیا رو گفته بود ...

با عصبانیت ...

خشمگین ...

با حرص ..

با ارامش ...التماس ...نصیحت .

پیاده شدیم در و زدیم مهربان گویا حیاط بود ودر باز کردم بغلم کردم چیزی نگفت چیزی خوند و فوت کرد رو صورتم: در پناه حق عزیز دردونه .

لبخند زدم صورتشو بوسیدم با علی رفتیم توخونه .

وارد نشیمن نشده عزیز جلوم‌سبز شد با غیض نگام کرد ...تنفر نبود که ؟

-خوش گذشت ...

از پشت سر بی بی ،اقاجون ،عمو فرهاد و دیدم عمو پرویز هم جلوپنجره بود ...

سلام دادم ...

غلیظ تر از نگاهش غرید :زهرمار و سلام ...کی بهت اجازه داد شب بیرون بمونی اونم خونه ی یه پسر مجرد ...

فکر کنم همه خشکشون زد ...حتی ماهی عید تو تنگ بلور ...حتی شمدونیای حیاط ...

این عزیز بود ؟

تا دیروز با اعتماد تر از علی کسی رو سراغ نداشت ...

حالا شده پسر مجردی که حق رفتن ب خونشو ندارم ؟

بی بی الله اکبری گفت :فروغ ...این پسر به هر کی هم نظر داشته باشه به شهرزاد نداره ...این حرفتم دوباره نشنوم ...

صدای پوزخند صدا دار علی جونمو اتیش زد ...علی ...میتونه این انگـبی اعتمادی و بکشه؟

سری برا عزیز تکون دادم ...عزیز بدتر از قبل گفت : مگه دروغ میگم بی بی گیریم علی بهش نظر نداشته باشه شهرزاد الان یه زنه شوهرداره درو همسایه چی میگن وقتی ببینن شهرزاد با علی میاد میره ...برگشت طرفم : با توام هستم کمتر با علی و امیر میچرخی از این به بعد تا وقتی که بری خونه شوهرت، اون موقع خودت میدونی و هیراد ...۹ سال استرس حرف در وهمسایه رو شنیدیم بسه .

انبار باروت بودمو حرفای عزیز ...پوزخند علی ...سکوت اقاجون کبریتی که داره روشن میشه ...

فقط سکوت کردم ...

برگشتم طرف علی به چشای قهوه ای مهربونش خیره شدم بغضمو قورت دادم :ببخشید ...به خاطر من حرف شنیدی ...

یکم اخم شد توچشام‌نگا کرد :من به خاطر شهرزاد آسمونم به زمین میارم ...فقط از این میسوزم چه زود هیراد شد شوهرت ...چه زود تو شدی زن شوهر دار ...

اشکم چکید لبام لرزید ...غم تو صداش دنیامو میلرزوند ...

صدای زنگ حیاط و بعد اون صدای مهربان که بلند میگفت :حاج آقا حامد و پسرشونه فروغ خانوم...

به دیوار تکیه دادم امروز منوکشونده بودن اینجا که بسته بندی شده تحویلشون بدن ؟؟

یالله حاج آقا بعد اون سلام دادن صدای آشنا و احوال پرسی عزیز و عمو فرهاد،

علی با یه من اخم رو مبل نشسته بود و من همچنان به دیوار این نشیمنی که کلهمش خاطره بود...

عمو پرویز و آقاجون آروم باهم حرف میزدن بقیه ساکت نظاره گر این ماجرا ...

همین امروز ..همین الان ...باید برا چیزایی که دوس داشتم میجنگیدم ...برای امیر حسینی که نبود و نصف وجودمم با خوش برده بود با همین نصف جون میجنگیدم .

وارد نشیمن که شدن به احترامشون بلند شدن به جز بی بی که هنوز تسبیح تربتش تو دستش و ذکر یا حسین ...یا خدا رو لباش.

تکیه از دیوار برداشتم سلام دادم ...نگاه هیراد مغرور و پیروز با اخم رومن بود ...

بی تفاوت نگاهش کردم ...

حاجحامد با لبخند کجی گفت :به به عروس گلم خوبی بابا جان .

عزیز با لبخند عریضی اونارو دعوت به نشستن کرد .

علی با اخم و نگرانی نگاهم میکرد به روش لبخند پاشیدم ...

بی بی دستشو به طرفم دراز کرد دستشوگرفتم کنار خودش نشوند ...

حرفای معمولی زده میشد ومن فقط به دوتا چشم رنگی وقیافه ی اروپایی هیراد نگاه میکرد ۹سال پیش من حتی نگاهشم نکردم

فقط صداشو شنیدم ...و یه نگاه با نفرت از پشت پرده اشک ۹سال پیش قسمتش شد .

ولی الان ...

درست رو به روم نشسته

اداعای شوهر بودن

ادعای عاشق بودن

اعای این که مالک منه رو میکنه

و من...

اینبار نه به کمک عمو بلکه تنها جلوی اینا میایستم ...گویا عزیز هم اقاجون و پخته بود که بهترین گزینه برا منه نشون کرده همین هیراده که فیلش تازه یاد هندستون کرده.

حاج آقا سرفه ی خشکی کرد و گفت : دیشب که فروغ خانوم زنگ زد گف امروز برای حرفای اخری یا به عبارتی بله برون بیایم ...هرچند بله برون خیلی خودمونیه ...خانوم بنده هم ایتالیا تشریف دارن وایشالله تا عروسی خدمت میرسن ...

بله برون ریحان کجا

بله برون من کجا ؟

زیادی خوب برنامه ریزی نکرده بود این خاج آقا ؟...امروز دیگه نمیخواستم این زبون دو مثقالی روتو دهنم نگه دارم .

نگاهمبه علی که با حرص هیراد و حاج اقا رو میپایید افتاد.

تا خواستمدهن باز کنم صدای پر خشم علی در اومد :حاج حامد به نطرتون زیادی تند نمیرین ؟ چه عروسی ...چه بله برونی ...چه آشی چه کشکی ۹سال پیش شما وخان بابا سر این دختر مظلوم معامله کردین ولی الان دیگه...

عموپرویز تند وکوبنده گفت :علی ...پاشو بروخونه دخالت نکن ...

علی خشکش زد :یعنی چی بابا ...

عمو چشاشو بست با تحکم گفت :پاشو برو خونه ...اینجا چند تا بزرگتر از توهم نشستن که صلاح کاروبهتر از تومیدونن...

با نگرانی نگاهموبه علی دوختم ...اگه علی میرفت ؟؟

نگاه مردد علی به من افتاد میدونستم بمونه یه چیزی میگه که علاوه بر عموشاید عزیز هم چیزی بگه ...پلکامو رو هم فشردم که بره .

بلند شد با اجازه ای گفت و رفت .

کوهی که همیشه پشتم بود رفت ...

نمیخواستم بین این همه ادم خورد بشه ...

رفتنش بهتر بود ...

مهربان چای اورد عزیز با لبخند میوه تعارف‌کرد و گفت:جوونن خاج آقا سرشون‌باد داره هر چی بگن از سر نادونیه‌از خودت پذیرایی کن پسرم .

هیراد بدون تغییری همون طور که نگاش به من بود گفت :ممنون حاج خانوم ...میخوام ببینم شهرزاد خانوم همیشه اینقدر ساکتن ؟

عزیز نگاهم کرد پوزخند زدم :منتظرم همه ی حرفا گفته شه بعد من شروع کنم .

حاج اقا:فکر نمیکردم چن روز فرصت سر عقلت بیاره بابا جان .

لبخندم عمیق‌شد ...

ادامه داد : شیربها و مهریه رو چه قد تقدیم کنیم حاج معتمد؟

چشای عزیز درخشید ...و من خروشیدم ...دست بی بی رو دستم قرار گرفت‌صدای‌یا حسین یا خدا یا ارحمن راحمین تو گوشم پیچید ...

آقاجون لبخند زد :والا مثل بقیه دخترام تعداد پیامبرای اعظممون ۱۲۴ عدد سکه ی تمام بهار آزادی مهریه تعیین کردیم ...

و من اینجا مطمئن شدم آقاجون هم جادو میشه ...عزیز هم جادوبلده...فقط چرا کسی این جادوی سیاه زندگی منو نمیشکنه .

دستم مشت شد دست بی بی محکتر و زمزمه ی ذکر هاش بیشتر ...

تعیین شد هم مهریه ام هم شیربهام ...

مجلس دست هیراد وخاج آقا و عزیز واقا جون بود من‌این وسط جوش دهنده ی معمله ی چندین‌ساله ...

-خب حاج معتمد ...فروغ خانوم اگه اجازه بدین این دوتا جوون هم برن سنگاشونو باهم باز کنن ...

عزیز لبخند : اختیار دارین ، شهرزاد مادر راهنماییشون کن اتاقت ...

بلند شدم ....

ذکر ارحمن راحمین بی بی قطع شد دستش جدا شد بلند گفتم : من سنگامو اینجا وا میکنم نه با هیراد با همه شمااا هاا ...

برگشتم طرف حاج آقا حامد :من چیم حاج آقا ؟ «چرخیدم »...شبیه قالیم ؟...یا شبیه سند ملک و املاک ... اون مرحووم یه غلطی کرد منو پای این معاملتون وسط کشید چرا چووون پدرم ...کوهم تو تخت بیمارستان دوماه بود رفته بود کماا ...برادرام از ترس اینکه از ارث مرحموم شن جیکشون در نیومد که هیچ تشویقمم میکردن .ولی این آقا با پسرش که میشن عمو و پسر عموی من مردونگی روتموم کردن اون موقع علی بیشتر از یه برادر

جلوخان بابا ایستاد عمو پرویز مال دنیا رو زیر پاش گذاشت و نذاشتعروس ۱۵ساله شم نذاشت بدبخت شم ...فراریم داد فرانسه ...نذاشت دست احدی بهم برسه ... اون موقع یه دختر بچه بیشتر نبودم ولی الان ...من با پسرتون ازدواج نمیکنم به هیچوجه ...بمیرمم جواب بله به شاخ شمشادت نمیدم ...

-خفه شوو شهرزاد ....

با بغض با حرص به عزیز توپیدم :مثل ۹سال پیش خفه شم که چی بشه عزیز ...که سود رو سود بیاد که مبادا ما یا حاج حامد ضرری ببینن ...مگه من دخترت نیستم ...سر ازدواج سمیه چه قدر وسواس خرجکردی حالا منو دو دستی تقدیم اینا میکنی ...

صدای مردونه و رسای هیراد ساکتم کرد :

-باشهشهرزاد خانوم عقدم نشو ...دست به جیب برد به طرفمخم شد پوزخند زد :ولی ببین دختر جون دیگی که برا منجوشه میخوامسر سگ توش بجوشه ...صیغه رو باطل نمیکنم تا موهاتم

مثل دندونات سفید شه ...زمزمه کرد بدبجنس ...خودتم که میدونی تا من نخوام صیغه باطل نمیشه ،بمون توخماری پسر عموی فرنگیت ...

صدای سیلی تونشیمن پیچید ...دستم زوق زوق کرد صدای یا حسین گفتن بی بی با صدا کردنم توسط چند نفر مساوی شد با کشیده شدن موهام از روی شال توسط هیراد دم گوشم زمزمه کرد:و اینم یادت باشه من جواب های روبا هوی‌میدم ...

آقاجون به طرفمون اومد که موهامو ول کرد

یقیه ی هیراد تودستای آقا جون اسیر شد :اینجور میخوای دخترموسر و سامون بدی؟

-زنمه حاج معتمد ...

-فعلادختر این خونه اس ...

بغضمو قورت دادم دستای آقاجون از یقه ی هیراد کنده شد ...

حاج حامد روبه هیراد گفت :ازت انتظار نداشتم هیراد ...

عقب عقب رفتم ...

که عزیز باز شورش کرد :زهرتووو ریختی دختره ی بیشعور ...آبروی این خانواده روخوب داری میریزی...مگه این پسرچی کم داره هان ؟؟ بهت رو دادیم دُم در اوردی زبون باز کردی ؟ مگه دست خودته عقدش نشی ...

به طرف حاج‌حامد برگشت :شما ببخشین حاج آقا گفتم که جوونیه و نادونی یه هفته وقت بدین ...

حاج اقا باغیض و هیراد خیره نگام میکرد گفت :یه هفته زیاده فروغ خانوم ...پس فردا میام دنبالش بریم برا آزمایش دس دس کردن جاییزنیست ...

نگامو به بی بی دوختم چشاش تر بود ذکر میگفت ...بلند شد با اجازه ای گفت و رفت بیرون ...و من پشت سرش ... من تا پس فردا تواین خونه می موندم ؟ قطعا نه ...فردا صبح امیر حسین میومد ...

صدای داد آقا جووون توخونه پیچید ومن بیشتر بغ کردم : مگه دست خودته دختره ی بی شرف ...مگه من آبروموا‌ز سر راه اوردم ...اصلا گیریم با این پسره ازدواج نکردی دیگه کی در خونمونو میزنه...

ها!!؟؟

عزیز آتیش بیار معرکه شد :زیر سرش بلند شده ...

با این حرف عزیز انگار اقاجونو آتیش زدن به طرف هجوم اورد که عمو فر هاد پرید وسط بی بی با صدای بغض دار و خشن گفت : به حسین قسم خسروو دستت رو این دختر بلندشه شیرمو حلالت نمیکنم ....

به طرفش اومد :چی از جونش میخوای۹سال پیش میگفتم رو تخت بیمارستانی نمیتونی کاری کنی الان دردت چیه الان که چهار ستون بدنت سالمه مثل شیر جلوش غرش میکنی ...

-د همین بی بی ۹سال پیش نبودم که این اتفاق افتاد ...اتفاقیه که افتاده پای ابرو حیثیت وسطه با دستش به من اشاره کرد ولی این چش سفیدحالیش نیست ...

با صدای بغض‌دارم گفتم : اقا جون خودت که دیدی هنوز نه به باربود نه به دار دست روم بلند ... آقاجون ۹سال پیش‌خان بابا بدبختم کردم از این بدبخترم نکنین ...

عزیز به تندی گفت : میخواستی دست رو هیراد بلند نکنی ...مگه زنم دست رومردش بلند میکنه ...

بی بی الله اکبری گفت :فروغ آتیش بیار معرکه نشوو .

-بی بی شما هم زیادی داری دخالت میکنیاااا ...

صدای قلب شکسته ی بی بی گوشمو پر کرد

این فرشته ی نجاتم چه گناهی کرده مگه ...

این زنی که مادرانه های خرج نکرده ی عزیزو خروار خروار برا من خرج میکرد ...

به طرف بی بی رفتم دستمودور شونش انداختم رو به عزیز گفتم :عزیز احترامتونگه دارررر هی بی بی چیزی نمیگه بدترش نکنین. حرف اول و اخرمم اینه من با هیراد ازدواج‌نمیکنم .

آقاجووون بلند تر از قبل داد زد :تووو غلطمیکنی ...

عموفرهاد نشوندش رومبل و من بی توجه به اونا با بی بی‌رفتم بیرون ولی هنوز داد و بیداد های اقاجون شنیده میشد .

به ساختمون روبه رو و اتاق بی بی رفتیم بی بی روتخت نشوندم خودمم پایین تخت نشستم و سرموروپاش گذاشتم زمزمه کردم : چیکار کنم بی بی ؟

دست روموهام کشید : بمیرم‌برادلت مادر ...هیشکی تو رونشناسه من که میدونم ما یه درد داشته باشیم توده تا درد داری ...ولی انقد خانومی که به روی این جماعت ظالم نمیاری ...همش تو خودت میریزی ...هق هق کرد دلم آتیش گرفت از صدای هق هقش...جیگرم میسوزه مادر ...چیکارت کنم آخه که یه ایل بسیج شدن بدبختت کنن.

اشکم رو دامن کریستال بی بی افتاد با صدای آروم گفتم : چاره چیه کمر به قتلم بستن خودتون که هیرادو دیدین .

-توکل به اون بالایی کن ...

سرموو بلند کرد اشکامو با دستای چروکش پاک کرد و سرموبوسید ...: نبینم این چشا اشکی بشه ...

لبخند زدم بلند شدم رفتم ازاتاق بیرون کیفمو ازراهروبرداشتمورفتم طبقه ی بالا

جلو در اتاقم ایستادم بوی تلخ ادکلن و سیگار تو مشامم پیچید .گرمی آغوش مردی که وجودم بی قرارش بود برام تداعی شد مردی که فقط میخواستم باشه ساکت ،با اخم ،با تحکم ،با حمایتای زیر پوستی .

من الان فقط و فقط به بوی عطر تلخ و سیگارش نیاز داشتم اونم از نزدیک ...شاید ...کمی با فاصله ی یک پیراهن ..یک نفس .

دستم رو دستگیره ی اتاقم چرخید وارد اتاقم شدم لباسامو در اوردم هنوز تو شک بودم ...شک اینکه آقاجون جادو شده ...شک هیرادی که تواولین دیدار موهامو تو دستش چنگ زد ...شک تهدیدش مبنی برفسخ نکردن صیغه ...و من اگه به خدا توکل میکردم درست میشد ؟؟ همه ی این شک ها برطرف میشد ...

گوشیم زنگ زد علی بود نگران بود ...استرس داشت ...مو به مو ازم ماجرا رو پرسید مو به مو گفتم ...غرید ...خروشید ..فش داد ...به جد و آباد خان بابا ...به جد آباد حاج حامد به هیراد به پدرش که نذاشت بمونه .

و من فقط گوش دادم به این خروشیدنای علی فقط گوش دادم اخرش التماس کرد زیر بار حرف زور نرم گفت اینا بسیج شدن منودو دستی به اینا بدن حتی ااون پدرش ...من همه ی اینارو میدونستم و چاره چه بود.

وقتی قطع کرد تنها یه جملش بیشتر توگوشم اکو داد ...

«کاش‌میشد مثل ۹سال پیش فرار کنی ...بری جایی که نتونن پیدات کنن».

تو همین لحظه اصلا نمیدونستم چه کاری‌درسته ...مدارکمو از اتاق کار آقاجون برداشتم گذاشتم توکیف ...

روتخت نشستم

نوشتم :برگشتی؟

فرستادم ...

خدیا «توکل به تو به بزرگیت به نوالنوار بودنت»

با کمی فاصله نوشت :۲ شب هواپیمام میشنه زمین .

چیزی نگفتم ...

شام نخوردم فکر کنم هیچکس امشب شام نمیخورد .

ریحان زنگ زد

گریه کرد

نفرین کرد مسبب این مصیب رو

دل سوزوند

خواهرانه دل سوزوند

به مظلومیتم

به این زورگویی هاا ...

دلداری داد ...

سهیل هم باهام حرف زد

و این پسر

برادر نبود

ولی برادرانه گفت که پشتمه و کار داشتم خبرش کنم تشکر کردم ...این دلداری ها چاره ساز نبود ...

کتاب هزار و یک شبمو برداشتم رفتم حیاط رو تخت نشستم همون جایی که اون شب نشسته بودمو سر امیر حسین رو پام بود ...

بدون اینکه تمرکز داشته باشم خوندم ...نفهمیدم ولی خون

دم ...تو فکر بودمو خوندم سردم شد خوندم ...سر که بلند کردم دیدم همه ی چراغای خونه خاموش جز چراغ حیاط ... رفتم تو خونه ساعت ۲:۳۰بود یه کوله رو پر لباس کردم زنگ زدم آژانس ماشین خواستم و تاکید کردم سر کوچه بایسته ...

مانتو تن کردم

شالموسر کردم

کفش به پا ...

کوله به دست ...

آیا مهم بود نصف شب توگریزم آرایش نداشتم ؟؟؟

رفتم پایین بدون نگاه به خونه زدم بیرون رفتم سر کوچه ماشین اومدم سوار شدم آدرس دادم ...

فردا تو این کوچه ی بن بست توخونه ی سنتی‌بی بی قیامت به پا میشد ...

قیامتی که ۹سال پیش هم با فرارم به پاریس برپا شد ...

«امشب آن حسرت دیرینه من

در بر دوست به سر می آید

در فرو بند و بگوخانه تهی است

زین سپس هر که به در می آید »

جلوبرج ایستاد

کرایه رودادم

کوله به دست رفتمتو نگهبان نبود ساعت ۳:۴۰بود .

سوار آسانسور شدم

طبقه ی اخر ...

سمت چپ

زنگ زدم

یه بار دوبار

اشکام کل صورتمو خیس کرد .

«یک شب که حلقه به در کوبم

در کنج سینه قلب تو میلرزد »

صدای پا و بعدش هیکل ورزیده ی امیر حسین با چشای خسته ...خواب آلود تا منو اشک آلود و تنها دید چشاش پر نگرانی پر خشم ...پر ...پر محبت شد ؟؟؟

بی هوا در حجم آغوشش خزیدم ..

«چون در گشوده شد تن من بی تاب
در بـــازوان گـــرم تـــو میلـــغزد »

زمزمه کرد :شهرزاد؟

«چون یک شب نام من به زبان آری
می خوانمت بر عالم رویـــایـــی»

اسمشو صدا زدم گفتم فرار کردم همونجا دم در گفتم که تنهام ...
بازوهاش بیشتر دور کمرم فشرده شد

«چون مرا تنگ در آغوش کشد
مست آن گرمی آغوش شـــوم»

موهامو بوکشید من مست این گرمای تنش و بوی عطر و سیگارش شدم ...

نشوند رومبل ...سخت و سرد نگام کرد: خب ؟

میتونستم این نگاهو هضم کنم و جوابش و بدم ؟

من الان نگاه پر از نگرانی و محبت دم درش و میخواستم .

سنگین تر بود نگاهش نکنم سرموپایین انداختم دست زیر چونم برد بلند کرد: فرار چرا شهرزاد؟

چشامو به چشاش دوختم

-پس فردا هیراد میاد بریم برا آزامیش خون ...بغض کردم ...صدام لرزید :همه بسیج شدن حتما باهاش عقد کنم .

دستاش مشت شد بلند شد به طرف آشپز خونه رفت :خب چرا اومدی اینـجا؟

از همان دم در راهم نمیداد بهتر نبود ؟

انتظار این حرفو نداشتم .شایدم داشتم .

امیر حسین بود ...و قطعا نمیشد پیش بینی اش کرد .

نگاهش کردم موهاش کوتاه شده بود خستگی از تمام وجناتش پیدا بود .

سعی کردم طوفان درونم نمایان نشه با آرامش گفتم : چون تنها امیدم اینجا بود ... چون حتی عمو پرویز هم مخالف ازدواجم نیست ...چون میدونم برم خونه ی ریحان یا علی میونشون با آقاجون یا عمو پرویز شکر آب میشه ...ولی تو ..،خونت ...سوای اونا هستی ...

چیزی نگفت با نگاه عمیق مشغول سر هم کردن چیزی بود ،

خسته بودم رو کاناپه دراز کشیدم ...چشامو بستم .

خدایا بهت توکل کردم ...کمکم کن.

بوی عطر و سیگار توی دماغم پیچید بعدش صدای خودش ...

-شهرزاد بلند شو اینو بخور ...

چشم باز کردم درست رومبل نشستم یه ماگ بزرگ‌شکلات داغ ...

با اشتیاق برداشتم ومزه مزه اش کردم...

-دنیل نصف شب مهمون دعوت میکنی ؟

سر بلند کردم مزه ی شیرین شکلات که هیچ‌کل خون تورگام به زهر تبدیل شد...نگاهی به امیر حسین کردم بی تفاوت به دختر فوق العاده زیبایی که نیمه برهنه جلوی راهرو ایستاده بود نگاه انداخت پکی به سیگارش زد : لباساتوبپوش مریم زنگ میزنم آژانش بیاد دنبالت .

دختر نگاه موشکافانه ای بهم انداخت وبی حرف پشتشو بهم کرد رفت اتاق .

دستام که دور ماگ بودن از داغی رو به سوزش بودن ومن بی توجه به اونا به جای خالی هم خواب زیبای مرد این روزهایم نگاه میکردم ...

من میان این همه دلبر های زیبایی که دور امیر حسین را گرفتند چه میکردم؟

حرفی نزدم یعنی چیزی نداشتم بگم من که میدونستم این چه جور پسریه ...

ماگ شکلات نصفه خوردمو رو میز گذاشتم : امیر حسین ؟

نگام کرد

- میتونی منو ببری یه جای دیگه غیر از تهران ؟

سیگارشو تو جا سیگاری تکوند : مطمئنی شهرزاد؟

سر تکون دادم .

- باشه میبرمت ...خودمم پای کاری که میکنم مایستم ...پناه اوردی نمیخوام نا امید شی .

لحنش سرد بود خشک،

نمیگفت به خاطر من اینکارو میکنه گفت پناه اوردم ...گفت قصد نا امید کردن منو نداشت.

هرچند وجودم از لحنش یخ بست هرچند دستام عرق سرد کرد .

- میتونی تاشب منو از اینجا دور کنی .

فیلتر سیگارو تو جاسیگاری له کرد :تا ظهر از اینجا رفتی ...

دخترک لباس پوشیده با یه خدافظی رفت .

رفت و دلم و انگار داغ زدن .

ماگمو برداشت بلند شد : یکم بخواب بیدارت میکنم .کسی که نمیدونه اومدی اینجا ؟

سر تکون دادم و همونجا روی کاناپه دراز کشیدم.

این رفتار سردش ناشی از نگفتن حرفای مگووی من بود ...ناشی از شکه شدنش وسط معرکه...میخواستم درکش کنم میخواستم چیزی نگم ولی نمیشد ... گویا داشت بیلیت میگرفت ... و من انقدر خسته بودم که اصلاحرف هاشو نمیشنیدم .

یکم بعد توخواب و بیداری صاحب عطر تلخ وبوی‌سیگار پایین کاناپه نشست چشامو نصفه باز کردم به صورت اخموش نگاه کردم لب زدم : چرا سر سنگینی امیر حسین ؟؟

چشاشو غم گرفت : هنوز توشکم شهرزاد ...

نگاهش کردم چشام پر اشک شد ...دستش بند موهام شد:تو شک اینکه یه پسری از راه برسه ومالک تو باشه ...

اشکم چکید نفس عمیق کشید و بلند شد و رفت ...همه ی پسر عموهای دنیا مثل علی و امیر حسین حامی به دنیا اومدن کوه بودن پناه بودن همه مثل اینا حمایتاشون طعم قند و عسل میداد؟

چشام که گرم شد یه خواب راحت کردم با بوی سیگار و عطر تلخ مرد پناه دهنده امـ .

بیدارم که کرد تازه ساعت ۹:۳۰ بود گفت دست و صورتمو بشورم برم صبحونه بخورم .مانتومو در اوردم صورتموآب سرد زدم ...

وارد آشپزخونه که شدم با میز خالی روبه رو شدم ...عجب مهمون نوازیه ! بلند ازش پرسیدم صبحونه خورده که گفت میل نداره و من بخورم .

در یخچالو باز کردم تخم مرغ گذاشتم آبپز شه نون گذاشتم تو ماکرو ویو تا گرم شه چای دم کردم کره مربا عسل خامه پنیر گذاشتم رو میز یه میز کامل صبحونه چیدم با چشمم امیر حسین و گشتم به طرفش رفتم بی حرف از بازوش گرفتم به طرف آشپزخونه کشوندم ...صد البته که خودش هم همکاری کرد وگرنه کو اون زوری در من که این هیکل گنده را تکان بده .

پشت میز نشوندن چای ریختم گذاشتم جلوش خودمم نشستم : بخور دیگه ...بدون صبحونه نمیشه .

لبخند به روم زد : اینکارا رو از کی یاد میگری ؟

لقمه گرفتم دادم دستش : کدوم کارا رو ؟

-مامان بودن و ...

شونه بالا انداختم : از بی بی، مهربان ...

لقمشو قورت داد خودش دست به کار شد .

-و عزیز ؟؟

آه کشیدم : برا من یکی کم مادرانه خرج کرد ...بخور

امیر حسین.

میزو که جمع کردم گفت بلیت برا ۱۱:۳۰صبح اوکی شده آماده شم بریم .

کسی زنگ نزده بود و این یعنی هنوز نفهمیدن .

لباس پوشیدم خطمو شکستم و انداختم دور .تو ماشین که نشستم گفتم : به علی بگو کجام رفتم شماره جدیدمو هم بهشون بده خب ؟

سر تکون داد استرس داشتم دستام باز عرق سرد کرد .

راه افتاد سمت فرودگاه .

یه ربع زود رسیدیم .

کمی که منتظر موندیم بهم گفت بریم بعد انجام کار ها سوار هواپیما شدیمو ...

قیامت به پا میشه ...

مطمئنم هیراد دنبالم میگرد ...

اون میدونه مردی که کنارم نشسته دلمو برده ...

و همین سر لجش میندازه ...

-داریم کجا میرم امیر حسین ؟

-میریم اصفهان ...

با تعجب نگاش کردم گفت : خونه قدیممون که هنوزم هست دوتا زن هر هفته به اونجا سر میزنن .

خونه قدیمی عمو فرهاد ...

خاطره ی محو...

حیاط که دوقسمته با طاق جدا شده ...

حوض بانمک وسط حیاط ...

-تقریبا یادمه ...

خندید : آخه دختر تو اون موقع تازه ۶،۷سالت بود ...

پشت چشم نازک کردم گفتم :۹ماهم نبود که ۷سالم بود خاطره ها توذهنم میموند ...

-والا من که شک دارم خاطره ای تو ذهنت بمونه با اون همه آتیشی که با ریحان میسوزندی به چیزیم توجه داشتی؟

ریز خندیدم : چرا به اون تیکه انداختناتون به دخترای محلتون توجه داشتم ...اصلا به ابهت الانت نمیخوره که هچین کاری بکنی ...

خندید ...: جوونی وجاهلیت ...

-اوه الان یعنی بابا بزرگی ؟

-وقتی توادای مادرا رو در میاری منم بابا بزرگ‌میشم نمیشم ؟؟

زدم به بازوش چشم غره رفتم : اون اخلاقمه فرق میکنه امیر حسین .

ابروهاش بالا انداخت وبا سرگرمی نگام میکرد به بلبل زبونیام به خنده هام خودشم میخندید جوابامو میداد .

خب میتونست جو رو عوض کنه منم همراهی کردم خسته شده بودم از این همه غم ...میخواستم تو این مدت کوتاه یکم غم هامو بریزم دور .

جلو در خونشون که ایستادیم ...لبخند لبامو پوشوند ...دو بار از روی این در بالا رفته بودم ...دوبار و هم علی و امیر حسین دیده بودن و حسابی دعوام کردن .

خونه هم با کمی تغیرات مثل اول بود واقعا با صفا بود...

امیر حسین رفت خرید کنه منم یکم اونجا رو سر و سامون دادم

اتاق عمو زنعموو دست نخورده با شکوه و شیک وسلطنتی مونده بود .

امیر حسین یه خط دیگه خرید انداختم ...گذاشتم شب زنگ بزنم.

کل خریداروجا به جا کردم قرار بود دو ساعت دیگه برگرده تهران تمام ادرس اژانس و سوپر مارکت ها رو داد بهم و بعد کلی سفارش رفت .

رفت و میدونستم اونم بازجویی میشه

میدونستم تمام تهران و دنبالم میگردن ...

ولی من دیگه نمیذاشتم بدبخت شم ...

نمیذاشتم بیوفتم زیر دست هیرادی که همون روز خودشو نشون داد ..

به ریحان که زنگ زدم داد و بیداد کرد که بیا و ببین چه قیامتی شده ...ببینم که حاج حامد چیکارا میکنه میگفت هیراد هیچی نگفت فقط عجیب عصبانی بود ریحان هر چی پرسید کجام با کی رفتم کفتم تنهایی فرار کردم ...خونه یه آشنام .

گفت علی منو ببینه خونم حلاله ...

علی بود و این عصبانیتاش ...

میدونستم دوساعت داد هم بزنه دست روم بلند نمیکنه ...

امیر حسینم کجا بود ؟

اون حامیم ؟

پناهم ؟

ولی ریحان نامرد حرفی ازش نزد ...

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

میترسیدم ...

از زنگ زدن به علی ...

شب که نتونستم زنگ بزنم ولی الان ...

گوشی تو دستم عرق کرده بود و بالاخره دل به دریا زدم

به علی زنگ زدم میدونستم تا امیر حسین شماره جدیدمو بهش بده طول میکشه ودل منم تاب نمیاره ...

بوق چهارم صدای خسته وکلافه اش رو توگوشم پیچوند : بله؟

لباموتر کررردم و سلا کردم ...

تا صدامو شنید با خشم گفت : فقط شهرزاد برو اون خدای بالاییتو شکر کن که دم دستم نیستی دختره خر نفهم کجا تنها گذاشتی رفتی

مگه شهر هرته بیشعوووور ... عموخسرو بدتر از خان بابا قیامت به پا کرده اون حاج اقا قلابی هم بدتر از عموو ...

صدای نفس های عصبانی که میکشید یکم ترسوند : مجبور بودم علی ...اینبارر آقاجوون هم مثل سنگ شده بود که الا و بلا باید با هیراد ازدواج کنم ...

زیر لب چیزی گفت که نفهمیدم : نمیفهمم این مرتیکه هیراد چشه لال مونی گرفته تا امیر حسین بدبختم دید رنگش قرمز شد ...

- بی بی خوبه؟

- یکم بی قراری میکرد ولی میگفت کار خوبی کردی ...الان دقیقا کجایی؟؟

- نمیتونم بگم ....

فکر کنم با اون داد غلط میکنی که سرم کشید پرده ی گوشم جابه جا شد .

با آرامش گفتم: داد نزن علی خونه ی قدیمی عمو فرهاد تو اصفهانم ...فقط به ریحان یا کس دیگه نگوو...

- پس دستت با اون امیر حسین مارموز تو یه کاسه است...پس بگو اون هیراد چرا نگاهاش بوی دعوا میداد .

- نذار هیراد دردسر درست کنه علی ...

پوفی کشید : بهتر بود همین تهران میموندی ...

--میدونم ...یکی دوماه دور باشم به جایی بر نمیخوره ....پنج سال تو اون خراب شده نبودم چیزی نشد که ...

- مواظب خودت هستی شهرزاد ؟؟؟

- هستم قربونت برم ...

-نمیفهمم این امیر حسین چش شده تو رو برداشته برده اونجا خودش اینجا عین خیالشن نیست ...

-علی مگه من بچه ام ؟ اون پنج سال چه طور زندگی کردم ؟؟ تازه اون سالا همش ۱۶سالم بود ولی الان چی ؟نگران نباش خب ؟؟

-یه زری میزنی دیگه ...نگران نباشم چیکار کنم هان ؟؟ تک و تنها تو شهر غریب اونم تو ایران ...

کلافه صداش کردم که عصبانی شد : درد و علی دوماه دیگه آبا از آسیاب افتاد یا بر میگردی خونه بی بی یا میای همین تهران جلو چشمون باشی شیر فهم شد که سرکار خانوم شهرزاد ؟

-اره شیر فهم شد جناب فرمانده امر و عرضی دیگه ای نیست .

-نه دیگه خدافظ .

-خدافظ .

گوشی روکه قطع کردم دلم پر کشید برای علی که مردونگیش عالم گیر بود ...

یه دست لباس اورده بودم و اونم تنم بود از بس کثیف بودم بوگرفته بودم ولی لباس نداشتم و از طرفی تنبلیم هم میومد لباس پوشیدم تا برم یه چند دست لباس بخرم تا شاید سبب خیر شد و رفتم حموم ...

****

با دستای پر که از تاکسی پیاده شدم و به طرف در خونه رفتم کیسه هاروپایین گذاشتم تا در و باز کنم که صدای مردونه ای از پشت تنمو لرزوند :خانوم شهرزاد معتمد ؟

میرفتم پاریس بهتر نبود اخه اینم جا بود اومدم که زود پیدام کنن؟

برگشتم ...

پسر چشم ابرو مشکی قد بلندی رو دیدم که درست به در روبه رویی خونه ی عمو تکیه داده ...

با یکمی ترس گفتم :بله خودمم.امرتون ؟

اومد جلو کیسه های خریدمو برداشت با بی تفاوتی گفت :رفیق امیر حسین ...سمیر هستم ...سفارشتو بهم کردن ...

چشمک زد:هواتو داشته باشم ...

حتما کار اون امیر حسینه ... ببین به کیم سفارشمو کردن .

دستموبه طرفش دراز کردم :لطفا کیسه هاروبدین به من به اونیم که گفته هوامو داشته باشین بگین من نیاز به بپا ندارم ...

بز خلاف انتظار خنده ی ارومی کرد :در و باز کن دختر جون ...

نگاه جدیمو به چشاش دووختم ...

-کیسه هارو بدین ...

تخس ابروبالا انداخت : نمیدم ...دروباز کن ...

دست به سینه نگاهش کردم ...

پوفی کشید کسیه هارو زمین گذاشت :الحق دختر عموی همون امیری ...

کلیدواز میون انگشتام با یه حرکت در اورد در و باز کرد وکیسه ها روبرداشت رفت تو ...

این دیگه کی بود ؟

اخمامو کردم تو هم بدون اینکه درو ببندم پشت سرش رفت جلوش ایستادم : با اجازه ی کی سرتو عین ...عین یابواننداختی پایین اومدی تو؟

شیطون نگام کرد :با اجازه ی امیر والبته شخص خودم ...

دورم زد رفت طرف خونه با حرص داد زدم :مگه کاروان سراست ؟

از حرص توکلامم خندید :نه ولی اینجا روخونه ی خودم میدونم ...

در خونه رو باز کرد کفشاشودر اورد رفت تو الکی یه یالله هم بندش بست ...

با حرص به طرف خونه رفتم کفشاشوبا پام زدمکنار و رفتم تو ..

تو اشپزخونه بود ...

اینحوریشو ندیده بودیم...

نوبربود به خدا ...

کیسها رومیز اشپزخونه بود از یخچال برا خودش آبمیوه میریخت :خب وظیفتونو انجام دادین تشریف نمیبرین ...

خندید :قبلناااا یکم خوش‌اخلاق تر بودی ...نهار چی داری ؟

-من به پا نخوام کی رو باید ببینم ؟؟

لیوان آبمیوه رومیز صدا داد به طرفم اومد خندش قطع شده بود اخم داشت:ببین فسقلی اون امیر حسین هر چه قدر هم بی معرفت باشه از جون عزیزتره برام ، بگه بمیر میمیرم دیگه چه برسه به بچه داری از یه بچه ی

نق نقوو...

منم همش سه چهار ماه اینجام بر میگردم تهران امیر گفت مواظبت باشم ...دندم نرم چشمم کور رفیقمه مواظبم هستم ..پس انقد رومخ نباش نهار درست کن بخوریم.

لیوان ابمیوه اشو برداشت و رفت نشیمن چشامو بستم ...تا چیزی نگم .

رفیق امیر حسین ؟

چی میشد خودش میومد ...

این یاروهم که سر بارم شد ...

چند تا دلمه گذاشتم بپزه تا برگردم

تو اتاق هر چه قدر به امیر حسین زنگ زدم برنداشتم اخرش به اس ام اس ام جواب داد که بله آقا رفیق جونشو برا به پا گذاشته .

لباسارو برداشتم رفتم بالا تا دوش بگیرم البته درم قفل کردم .جناب احتیاط و از این جور حرفا ...

بعد یه حموم اساسی موهامو خشک کردم بافتم یه لباس پوشیده تن کردم شال سر کردم رفتم پایین ..

تموم زیر پاش پر پوست تخمه بود ..

تخمه هامو از کجا پیدا کرده بود ؟؟

خداااایاا صبر...

صـــبر...

لعنت به هر چه فوتباله ...توپه ...بازیکنه ...

بلند گفتم :جلو پاتوتمیز نکنی از نهار خبر نیست ...

- نهار چیه؟

-کووووفت ...جناب به پا یکم نظافتوو رعایت کن ...

-نهار ؟؟؟

-دلمه ...

رفتم اشپزخونه از همونجا گفتم :جارو برقی زیر پله هاست ...

بعد چند دقیقه صدای جارو برقی اومد لبخند زدم ...

خوشمان آمد از جذبه ات شهرزاد خانوم ...

چای دار چینی دم کردم با چیپس و ماست موسیرر ...درسته زیاد از حد پروعه ولی خوب هم انگار بی خطره هم مهمونه ...

سینی و گذاشتم جلوش .

-به به مرسی کدبانووو ...هر چند زیادی‌گند اخلاقی ولی بلدی چه طور از دلم در بیاری ...

چپ چپ نگاش کردم : کی خواست از دل جناب عالی در بیار فقط به خاطر اینکه مهمونی از این کارا میکنم...

خندید : تو که راس میگی ...

-صد درصد ...

به طرف آشپزخونه رفتم ...

دستم به امیر حسین برسه ...

اخه این کیه ؟

یک پرووووی به تمام عیار ...

چرا جواب تلفنمو نداد...؟

چیشده بود ؟

یعنی الان تهران چه خبره ؟ نکنه بفهمن امیر فراریم داده ؟

سمیر جلوی تلویزیون لم داده بوده تازه از مطب برگشته بود و داشت tvرو بالا پایین میکرد ...

یخ در بهت تمشکشو که عاشقش بود رو روی میز گذاشتم به چهره ی خستش نگاه کردم که بی خیال گفت :چیه ؟ خوشگل ندیدی ؟

-خوش میگذره ..پاهاتو از روو میز بردار این هزار دفعه ...این یخ دربهشتمم بخور شام و بکشم ...

پاهاشو برداشت لیوان بزرگشو دستش گرفت :آخ آخ عاشق یخ در بهشتتام شهرزاد ...

لبخند زدم ...نوش جونی گفتم

به طرف آشپزخونه رفتم نگام به گوشیم افتاد ...هیچ ...نه زنگی ...نه پیامی ...سه هفته اس من اینجا بودم و امیر حسین اصلا به خودم زنگ نزده بود البته میدونستم به سمیر زنگ میزنه ولی من ...از دلتنگی رو به موت بودم ...داشتم از بی قراری میمیردم ولی امیر خیلی بیخیال بود ...

هر وقتم از سمیر میپرسیدم ورا خبری ازش نیست میگفت کار داره ...درگیره ...

چه میشد نیم ساعت از اون درگیری های شبانه اش میزد و خبری از من میگرفت ...

بغضم گرفته بود کما بیش با علی و ریحان حرف میزدم ولی هیچکدوم جای امیر حسین رو نمیداد...

دل لعنتیم حتی به صداش هم قانع بود ...

دیگر گرمای آغوشش و بوی عطر و سیگارش پیشکشش ...

میزو که چیدم قبل اومدن سمیر آب به صورتم زدم ...

صداش کردم با لیوان خالی از یخ در بهشتش اومد نشست پشت میز و منم لیوان و آب کشیدم و رو به روش نشستم داشتم براش غذا میریختم میدونستم داره موشکافانه نگام میکنه ولی به روی مبارکم نیاوردم ...

-چته ؟

بشقاب و جلوش گذاشتم ترشی رو هم کنارش :هیچی ...

-د نه د یه مرگیت هست که از وقتی اومدم بغ کردی ...

کمی بیشتر از بیشتر شبیه علی نبود ؟

من علیو میخواستم ...

ریحانووو ...

بی بی رووو ...

امیر حسین هم یه زنگ میزد دلم تاب میاورد ...به والله میاورد .

-چیزیم نیست سمیر ، غذاتوبخور از دهن نیافته ...

اخماش تو هم رفت :با این یه من اخمت غذا از گلوم پایین میره ؟؟

چشامو بستم عجیب سه پیچ بود ...

-دلتنگ بی بی ام ... همین ...

سرشوتکون داد تکرار کرد :همین ...

سر تکون دادم ...

با حرص نفسشو داد بیرون ...

مشغول شد ...

با غذا بغضمو ...

غممو ...

بی قراریمو ...

قورت دادم .

بعد غذا سمیر رفت حیاط منم بعد جمع کردن میز با ظرف میوه و چای بیرون رفتم ...

رو تخت نشسته بود ...

سیگار میکشید ...

ولی بوی سیگار امیر حسین ونمیداد

این روزا هیچی بوی اونو نمیداد ...

این روزا فقط همه چی زخم دلتنگیموو متورم تر میکرد .

ممنون گفتن سمیر رو با خواهش میکنمی جواب دادم ...نگام کرد گفت : عجیب شبیه مامانمی ...قیافت نه ،کارات ...نگرانیات ...غز غر هات ...حرص خوردنات .

خندیدم :میدونم همه میگن ...دست خودم نیست ...خودم برا خودم مادری میکنم ...مادرم مادری نکرده برام ...

پک محکمی زد و حلقه های دودو داد هوا:قبل رفتن امیر اینا از اینجا ...میومدین اینجا ...تو و ریحان آتیش پاره بودین ریحان شیطون پر صدا ...تو شیطون و اب زیر کاه

ولی الان ... نه اب زیرکاهی نه شیطون ...الان ارومی ...شبیه مادرایی ... غرغرویی

نمیدونم برا چی اینجایی ..اونم دختر حاج معتمد تنهاا ، و گویا کسی هم خبر نداره .

این پسر نمیدانست دختر حاج معتمد تنها پنج سال هم تو پاریس سر کرده ...

گوشیم تو جیب لرزید ...

قلبممم لرزید ...

دستامم لرزید ...

سمیر دید ...

گوشی و برداشتم لرزش همه چی تموم شد ...ریحان بود .

برداشتم ...

ریحان هول بود ...

آشفته بود ...

پریشان بود ...

گفت که صبح هیراد جلو همه یقه چسبیده

یقه ی امیر حسین ...

بهش گفته ناموس دزد ...

بهش گفته زنمو تو فراری دادی ...

گفته میدونه چشم امیر حسین منو گرفته...

گفته و گفته و امیر حسین چیزی نگفته ...

امیر حسین گفته بود پای کارش وایمیسته ...

قلب آقاجون گرفته ...

کارش به بیمارستان کشیده

ولی الان خوبه ...

گفت عزیز نفرینش کرده...

گفت علی پشتش ایستاد ...

عمو فرهاد سرزنش کرده ...

و عمو پرویزی که خودش چند سال پیش منو فراری داده گفته بود منو برگردونه ...

ولی همه ی اینا یه طرف ...

انکار امیر حسین مبنی بر فراری دادن من یه طرف ...

ریحان گفت انکار کرد تا نه برای تونه برای خودش نه برای آقاجون یا عموفرهاد بد نشه ...گفت محکم هم‌انکار کرد ..گفت سند خواست که بفهمه ایا اون فراری داده یا نه ؟؟

گفت اخرشم هیراد با عصبانیت رفت بیرون.

قطع کرد ...

و من در نگرانی بابت امیر حسین دست وپا زدم .

-شهرزاد ؟؟؟

نپرسید چه شده و من مو به مو گفتم با بغض گفتم با گریه گفتم که چه شده از ۹سال پیش تا الان که از دهان ریحان چه شنیدم ...

دستمال که داد دستام صورتمو پاک کردم...

-نگرانیت بی معناست شهرزاد ..اون امیر حسینه، خوب میدونه چه کنه که نه سیخ بسوزه نه کباب ...بهش که اعتماد کردی نا امیدت نمیکنه بهش که پناه اوردی نمیذاره احدی اذییتت کنه ...اونقدر بامرامه ...با اعتماده که بیشتر از همه حتی بیشتر از پدرم قبولش دارم ...پس نگران نباش...اون جایی نمیخوابه که زیرش آب بره

...

نگاهم کرد خندید : اوه اوه چه دماغش قرمزم شده ...نمرده که یه یقشو چسبیدن اون غول تشنی که من دیدم بمب هم بزنن بهش چیزیش نمیشه ...

لبخند زدم با انگشتت رونوک بینیم زد و مشغول خوردن چاییش شد منم مشغول میوه پوست کندن ...بشقاب پر از میوه روجلوش گذاشتم رفتم دستامو تو پاشویه ی حوض بشورم که زنگ در و زدن خشکم زد ...به سمیر نگاه انداختم با اخم اشاره کرد که خودش در و باز میکنه ...

همون طور کنار حوض ایستادم در باز شد و مردی اومد داخل ...رفت تو آغوش سمیر..

صداش آشنا بود خنده ی آرومش بیشتر ...

و اون بوی تلخ عطر و سیگارش شاید بیشتر از بیشتر ...

مرد از آغوش سمیر بیرون اومد به طرفم چرخید چهرش کمی بیشتر از بوی عطر و سیگارش آشنادبود ...

بی اختیار پای توی دم پایی هام به طرفش دویید ...بازوهاش باز شد ...تنم بی قرار آغوشش ...

نمیدانم حیاط بزرگ شد یا فاصله زیاد آمد که یک قرن مشید تا به آغوشش برسم ...تا بوی تنش گرمای تنش دوباره مرا زنده کند.

از سر شونه ی امیر، سمیر ودیدمکه لبخند زد و در و باز کرد ورفت بیرون ...

صدای استخونام که به شیرینی زیر بازوان امیر صدا میداد میشنیدم و به جانم مینشست ...

زمزمه کردم : ازت بدم میاد ...

نفس عمیق کشید دستش بند موی بافته شده ام شد ...

بغض کردم و گفتم :انصاف بود امیر حسین؟سه هفته منو اینجا ول کردی و بادیهدبپا گذاشتی رفتی ؟؟

اشکم سر شونه اش وچکید و تو تار وپود پیرهنش گم شد :ازت بدم میاد ...

لب باز کرد :مجبور شدم ...

-قبول ندارم ...زنگ چی ؟

از آغوشش بیرون اومدم ...نگاش کردم دست مردونه اش رو صورتم نشست و اشکامو پاک کرد .

و لباش ... که مُهر پیشانیم شد نا خود اگاه چشام بسته شد و همونطور زمزمه کرد :هیچی نگو شهرزاد ...چیزی نمیدونی ؟

-بگو بدونم امیر ...دلیل بیار ...برا نیومدنت ...برا زنگ نزدنت .

سرشوعقب برد نگام کرد :نمیخوای منو دعوت کنی خونه ؟

امیر حسین بود ...

وقتی نمیخواست چیزی بگویید

خب نمیخواست ...

وعمرا میشد حرفی ازش کشید ...

به طرف تخت رفتم پیش دستی هارو سینی رو برداشتم که گفت :اینقد به این سمیر سرویس نده بد عادت میشه ...

لبخند زدم این عادتم که مثل مادرا میشدم دست خودم نبود :پسر خوبیه ...فقط یکم حرص در اره ...

ظرف میوه روهم برداشت پشت سرم اومد :با این کارات همه رو اسیر خودت کردیا ...

-چه طور ؟؟

-علی عجیب بی قرارته ...ریحان بدتر ...منم دلم تنگته شهرزاد .

تنگ بود ...دلش ؟ برای من ؟

خوب است که صدای قلبم اکو نمیداد چون یقینا رسوای عالم میشدم .

ظرفا رو ،رو میز گذاشتم به طرفش برگشتم : دست خودم نیست ...

نگاهش عجیب شد :با ما چیکار کردی شهرزاد ؟

نزدیکم شد چتری هامو داد پشت گوشم سرموپایین انداختم این قلب قصد رسوایی داشت امشب ؟؟

سرشو به سرمونزدیک کرد موهامو بو کرد و زمزمه کرد :عاشق بوی موهاتم شهرزاد ...عاشق این گونه های سرخت ...

عاشق خودم چه طور؟؟

عاشق چیزای مربوط به خودم بود و من چی پس؟؟

عقب رفت :میرم دوش بگیرم ...

-شام خوردی ؟

-نه ...

-گرم میکنم بیا بخور ...

سر تکون داد و رفت منم غذا رو گذاشتم گرم شه و مشغول درست کردن سالاد شیرازی شدم ...که صداشو شنیدم که منو

صدا میکرد ...دستامو اب کشیدم و پا تند کردم در اتاق و باز کردم : چیزی میخوای امیر؟

صداش از حموم اومد

-سوییچو از جیبم بردار از تو صندوق عقب ماشین ساکمو بیار یادم رفته ...

باشه ای گفتم و مانتو و شال تن کردم و رفتم بیرون .

ماشین عوض کرده بود ؟ اونم سفید ؟ مبارکش باشه ...

ساکوبرداشتموبردم گذاشتم رو تخت حولشو هم صداش کردم دادم دستش .

شامو که خورد تشکری کرد و رفت نشست پای tvمنم بعد جمع کردن میز با سینی چای راهی نشیمن شدم سینی رو که جلوش گذاشتم با دست کنارش اشاره کرد تا بشینم و مگر این دل بی صاحب اجازه ی سر پیچی میداد ؟ کنارش نشستم کامل به طرفش برگشتم نگاهش کردم ...سوالی.

ابرو شو بالا انداخت :خوب ؟

-نمیخوای بگی صبح چیشده ؟

جدی شد ...ابرو هاش اخم گره کرد .

-حدس میزنم ریحان به گوشت رسونده ...

سرمو تکون دادم .

سرشو به تاسف تکون داد .

-امیر من نگرانتم ...

نگام کرد دست دور کمرم انداخت و به خودش نزدیک کرد:جایی واسه نگرانی وجود نداره ...

-به خدا داره ...هیراد روانیه ...نمخوام از پدرت حرف بشنوی

نمیخوام نفرین بشی ...

نمیخوام بی احترامی ببینی ...

زمزمه کرد :شاید می ارزه ...

سرمو به شونه اش تکیه دادم :نگرانتم ...خریت کردم تو رو وارد این بازی کردم امیر حسین.

اخماش بیشتر گره خورد ...گره ی کور با کمی عصبانیت گفت :ببین شهرزاد ...هیراد دیوونه باشه ...من دیوونه ترم خوب میدونم دارم چیکار میکنم ..بهم اعتماد کردی ...کمک خواستی ...پناه اوردی ...قدمت رو چشم ...مرد نیستم اگه نا امیدت کنم ...پس با این نگرانیت هم خودتوهم منو اذییت میکنی ... من از پس همه بر میام ... زمزمه کرد: نمیذارمم دست هیراد بهت برسه ...دست هیچ احدی ...

این زمزمه با جانم عحین شد ...نفوذ کرد به تار وپودم .

نگاش کردم که لبخند زد : یکمیم با این سمیر راه بیا که از دست غر غر هات شاکیه .

لبخند زدم :خیلی پروعه ...فنجون چای و با قند دادم دستش :بد جور هم شلخته اس به اینجام رسونده منو .

اروم خندید چایشو مزه کرد :پسر با مرامیه با اعتماد تر از اون سراغ نداشتم مراقبت باشه ...

پشت چشم نازک کردم :بچه نیستم برام مراقب گذاشتی ...

-بچه نیستی ولی بره ی حاج معتمدو از دست گرگا به چوپون سپردم ...یکم دقیق نگام کرد: این لباسارو از اینجا خریدی ؟

نگاهی به خودم کرد لباسم که خوب بود سرموتکون دادم :با پول نقد ؟

-نه کارت .

-دیگه از کارتت استفاده نکن ممکنه بفهمن اصفهانی ...

باشه ای گفتم ...

این زیادی محتاط بود یا من زیادی سهل انگار ؟

سومین روزِ بودنِ امیر حسین بود ومن ...شاید در آسمونا شایدم توهمین خونه سنتی عموفرهاد بهشت ساخته بودم برا خودم ...

دوسش داشتم ...

محبتای زیر پوستی اش داشت معتادم میکرد ...

در آغوش کشیدنای یه هوویش و لباش که جز موهامو و پیشونیموشقیقه ام بشتر تجاوز نمیکردن ...

و من هر لحظه میمیردم ...

از این که شب قرار بود راه بیافته ...

و اینبار هم نگفت این دوری چه قدر طول میکشه .

سمیر هم که دور خونه ام نمیپلکید ...

شعورش اصلا به شخلتگی اش نمیخورد .

دستای امیر دور کمرم پیچید ...

بغضم باز گره کوری در گلویم ایجاد کرده..

-چیکار میکنی ؟؟

-برا راهت غذا درست میکنم .

-راه ؟؟ با هواپیما میرماا ..

از پس شونه ام بهش‌نگا کردم :این ماشین مال کیه پس ؟

-برا دوستم ...گذاشته بود پارکینگ فرودگاه ...

پس ماشین خودش نبود ...

دست از کار کشیدم دستاشو از دور کمرم باز کردم ...به طرف ظرف شویی رفتم :چته شهرزاد ؟

دستامو اب کشیدم برگشتم نگاش کردم :نمیخوام بری .

چونم لرزید ...

صدامم از بغض لرزید ...

لبخند زد : نمیشه که ...شرکت نوپاست باید برم ...

-زود برگرد ...

دستش رو گونم نشست چشاموبستم و سرموبه طرف دستش خم کردم :منتظرم نذار امیر .

-شک میکنن شهرزاد ...

-تاب نمیارم امیر ...

لباش به شقیقم چسبید :منم نمیارم ...تاب دوریت ونمیارم .

چیزی نگفتم ...

بغضموقورت دادم و شنید این قورت دادن بغضمو تنمو به آغوش کشید .

آب و گلبرگای سرخ توکاسه دستم بود دلم نمیامد بروم و راست راست اب پشتش بریزم .

از پله پایین اومد ...دلم من ریخت از این مردانگی های جمع شده در این پسر .

بغضم داشت خفم میکرد .

یه چیزی ته چشماش تو دلم غوغا به پا میکرد کاسه رو رو عسلی گذاشتم و به طرفش رفتم رونوک‌پا ایستادم و دستامودور شونش انداخت و سفت در آغوش کشیدمش .

سفت در آغوش کشید منو بو کشید موهامو، آه کشید تنمو ...

«آه بگذار گم شوم در تو

کس نیابد دگر نشانه ی من

روح سوزان و آه مرطوبت
بوزد بر تن ترانه ی من »

-زود برگردی ...
-نخواه قول بدم ...

«دانی از زندگی چه خواهم
من تو باشم...تو...پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو ...بار دیگر تو »

-زنگ چی ؟؟
سر تو موهام برد عمیق نفس کشید
-میتونم ...ولی قول نمیدم ...
به پشتش چنگ زدم اشکم چکید :دقم میدی .
-مواظب خودت باش .خودتم اذییت نکن نمیخواد تا در حیاط بیای .
میتوانستم تاب بیاورم؟ قطعا نه ...

عقب رفتم نگاه عمیقی به چشام کرد دستش بالا اومد تا اشکامو پاک کنه ولی نیمه راه مشت کرد ...مشت شد قلبم ...درد گرفت دلم ...

سوییچشو برداشت و رفت ...

کاسه رو برداشتم و پشت مردی که چه وسط حیاط بود ریختم....

صدای آب ریخته شده رو شنید ایستاد ولی برنگشت ...

اگر میگفتم چه میشد ؟؟

آسمان به زمین می آمد ؟

قرار بود بحنگم برای چیزاییی که دوستشان داشتم ...

هوا تاریک بود ...

داشت به در حیاط نزدیک میشد ...

صداش کردم ...

ایستاد ...

به طرفش دوویدم ...

با صدای پام بر گشت و من بی هوا در آغوشش پریدم و قبل پشیمانی در گوشش زمزمه کردم ...متحیر نگام کرد ...باز تکرار کردم ...لبخند زد پیشونیش به پیشونیم چسبید و گرم شد تنم ...گرم شد وجودم،بی هوا

»یک شب لبان تشنه من با شوق

در آتــش لبــان تو میســوزد »

نفس که کم اوردیم عقب کشید و بی حرف تنم را در آغوش کشید و من طعم بوسه ی چند لحظه پیش را مزه کردم و به این فکر کردم که چرا او دم گوشم زمزمه نکرد ؟

****

روی کاناپه نشست و پا روی میز دراز کرد و با سر خوشی گفت :پسره لنگر انداخته بود نمیذاشت نفس راحت بکشیم ...سه روز هم مهمون میشه اخه ...هی دختر پس کو یخ در بهشت من ؟ سه روز نبودم تنبل شدیاا ...

کوسن و برداشتم و با تمام قدرت کوبیدم به سر بی مخش ...

خندید و سرشو مالوند :چیه هار شدی دختره ی وحشی من اون امیر بدبخت نیستما پا میشم کله پات میکنم ...

دست به کمر با حرص گفتم :چند روز شرت کم شده بوداا ...باز اومدی منو حرص بدی...

کلامش نرم و چاپلوسانه شد ...

-من غلط بکنم مادمازل ...اون یخ در بهشتموبیار بخورم که هلاکم دوتا عمل تو یه روز خسته ام کرده ...

سر تکون دادم به طرف آشپزخونه رفتم از صبح بی قراره امیر بودم ...

گفته بود نتونست مستقیم باهام حرف بزنه دلخور نشم ...

نمیدانستم چه سری وجود داره ولی سعی کردم یکم در حد شکایت نکردن درک کنم .

باز صدای سمیر اومد که یخ در بهشتش را میخواست

و من در فکر این بودم که سری بعد از علی بخوام اونم بیاد .

سومین روزِ بودنِ امیر حسین بود ومن ...شاید در آسمونا شایدم توهمین خونه سنتی عموفرهاد بهشت ساخته بودم برا خودم ...

دوسش داشتم ...

محبتای زیر پوستی اش داشت معتادم میکرد ...

در آغوش کشیدنای یه هوویش و لباش که جز موهامو و پیشونیموشقیقه ام بشتر تجاوز نمیکردن ...

و من هر لحظه میمیردم ...

از این که شب قرار بود راه بیافته ...

و اینبار هم نگفت این دوری چه قدر طول میکشه .

سمیر هم که دور خونه ام نمیپلکید ...

شعورش اصلا به شخلتگی اش نمیخورد .

دستای امیر دور کمرم پیچید ...

بغضم باز گره کوری در گلویم ایجاد کرده..

-چیکار میکنی ؟؟

-برا راهت غذا درست میکنم .

-راه ؟؟ با هواپیما میرماا ..

از پس شونه ام بهش‌نگا کردم :این ماشین مال کیه پس ؟

-برا دوستم ...گذاشته بود پارکینگ فرودگاه ...

پس ماشین خودش نبود ...

دست از کار کشیدم دستاشو از دور کمرم باز کردم ...به طرف ظرف شویی رفتم :چته شهرزاد ؟

دستامو اب کشیدم برگشتم نگاش کردم :نمیخوام بری .

چونم لرزید ...

صدامم از بغض لرزید ...

لبخند زد : نمیشه که ...شرکت نوپاست باید برم ...

-زود برگرد ...

دستش رو گونم نشست چشاموبستم و سرموبه طرف دستش خم کردم :منتظرم نذار امیر .

-شک میکنن شهرزاد ...

-تاب نمیارم امیر ...

لباش به شقیقم چسبید :منم نمیارم ...تاب دوریت ونمیارم .

چیزی نگفتم ...

بغضموقورت دادم و شنید این قورت دادن بغضمو تنمو به آغوش کشید .

آب و گلبرگای سرخ توکاسه دستم بود دلم نمیامد بروم و راست راست اب پشتش بریزم .

از پله پایین اومد ...دلم من ریخت از این مردانگی های جمع شده در این پسر .

بغضم داشت خفم میکرد .

یه چیزی ته چشماش تو دلم غوغا به پا میکرد کاسه رو رو عسلی گذاشتم و به طرفش رفتم رونوک‌پا ایستادم و دستامودور شونش انداخت و سفت در آغوش کشیدمش .

سفت در آغوش کشید منو بو کشید موهامو، آه کشید تنمو ...

«آه بگذار گم شوم در تو

کس نیابد دگر نشانه ی من

روح سوزان و آه مرطوبت

بوزد بر تن ترانه ی من »

-زود برگردی ...

-نخواه قول بدم ...

«دانی از زندگی چه خواهم
من تو باشم...تو...پای تا سر تو
زندگی گر هزار باره بود
بار دیگر تو ...بار دیگر تو »

-زنگ چی ؟؟
سر تو موهام برد عمیق نفس کشید
-میتونم ...ولی قول نمیدم ...
به پشتش چنگ زدم اشکم چکید :دقم میدی .
-مواظب خودت باش .خودتم اذییت نکن نمیخواد تا در حیاط بیای .
میتوانستم تاب بیاورم؟ قطعا نه ...
عقب رفتم نگاه عمیقی به چشام کرد دستش بالا اومد تا اشکامو پاک کنه ولی نیمه راه مشت کرد ...مشت شد قلبم ...درد گرفت دلم ...
سوییچشو برداشت و رفت ...
کاسه رو برداشتم و پشت مردی که چه وسط حیاط بود ریختم....
صدای آب ریخته شده رو شنید ایستاد ولی برنگشت ...
اگر میگفتم چه میشد ؟؟

آسمان به زمین می آمد ؟

قرار بود بحنگم برای چیزاییی که دوستشان داشتم ...

هوا تاریک بود ...

داشت به در حیاط نزدیک میشد ...

صداش کردم ...

ایستاد ...

به طرفش دوویدم ...

با صدای پام بر گشت و من بی هوا در آغوشش پریدم و قبل پشیمانی در گوشش زمزمه کردم ...متحیر نگام کرد ...باز تکرار کردم ...لبخند زد پیشونیش به پیشونیم چسبید و گرم شد تنم ...گرم شد وجودم،بی هوا

«یک شب لبان تشنه من با شوق

در آتــش لبــان تو میســوزد »

نفس که کم اوردیم عقب کشید و بی حرف تنم را در آغوش کشید و من طعم بوسه ی چند لحظه پیش را مزه کردم و به این فکر کردم که چرا او دم گوشم زمزمه نکرد ؟

****

روی کاناپه نشست و پا روی میز دراز کرد و با سر خوشی گفت :پسره لنگر انداخته بود نمیذاشت نفس راحت بکشیم ...سه روز هم مهمون میشه اخه ...هی دختر پس کو یخ در بهشت من ؟ سه روز نبودم تنبل شدیاا ...

کوسن و برداشتم و با تمام قدرت کوبیدم به سر بی مخش ...

خندید و سرشو مالوند :چیه هار شدی دختره ی وحشی من اون امیر بدبخت نیستما پا میشم کله پات میکنم ...

دست به کمر با حرص گفتم :چند روز شرت کم شده بودااا ...باز اومدی منو حرص بدی...

کلامش نرم و چاپلوسانه شد ...

-من غلط بکنم مادمازل ...اون یخ در بهشتموبیار بخورم که هلاکم دوتا عمل تو یه روز خسته ام کرده ...

سر تکون دادم به طرف آشپزخونه رفتم از صبح بی قراره امیر بودم ...

گفته بود نتونست مستقیم باهام حرف بزنه دلخور نشم ...

نمیدانستم چه سری وجود داره ولی سعی کردم یکم در حد شکایت نکردن درک کنم .

باز صدای سمیر اومد که یخ در بهشتش را میخواست

و من در فکر این بودم که سری بعد از علی بخوام اونم بیاد .

-سمیر ؟؟ دوست علی و دنیل ؟؟

پیاز هاروتو ماهی تابه ریختم :آره خب ...

ریحان-واااای من چند سال پیش که تو نبودی با هاش دوست بودم ...

-با سمیر هم ؟؟

-اره خب لامصب عجیب جذابه ...ولی باهاش سر کردن عصاب میخواد ..

خندیدم :چه طور ؟

-خیلی پروعه ...حاضر جوابم هست حرص دراره ...

-عین خودته ...

-عه شهرزاااد ؟

-البته مال تودرصدش کمتره ...

-الان چیکار میکنه ؟

-بچم یه پا دکتره ..هم مطب داره هم بیمارستان کار می کنه...الانم مطبه شامم مثل همیشه اینجاس...

پیازا که تفت داده شد گوشت چرخ شده رو ریختتم توش ...

-شهرزاد ؟

-هووووم؟

-امیر حسین اونجا بود ؟

-اره ...

-خب ؟؟

روصندلی آشپزخونه نشستم گوشی و برداشتم :بی قرارشم ...

-میفهمی چی میگی ؟؟

-دوسش دارم ریحان ...

-میدونه ؟

-موقع رفتن بهش گفتم ...گفتم که دوسش دارم ...

-اون چی ؟؟

-نگفت ...همین عذابم میده .

-به نظرت این کارت درسته تو یه دختر متاهلی ...اونم یه مرد خانوم باز .

-منظورت چیه؟

-شاید میخواد تو رم بازی بده ...

-امیرو اینجوری شناختی؟؟

-احتمالاتودر نظر می گیرم .

-نه ریحان همچین کاری نمی کنه .

بلند شدم قاشق چوبی روبرداشتم و مواد و همزدم

ریحان :امیدوارم نمیگم حتما این کارو میکنه ولی بازم مواظب خودت باش این رشته سر دراز داره ...هیراد در به در دنبالته ...نفوذ وآدم زیاد داره احتیاط کن ...

-کی از دستشون خلاص میشم ؟ یعنی کسی نیست این پدر و پسر و منصرف کنه؟

-مادرش مخالف صد در صده ...برگرده شاید یه اتفاق هایی بیافته ...

-چشمم آب نمیخوره اونا هم بیخیال شن عزیز به زور منو به ریششون میبنده ...

-توکلت به خدا باشه ...

-هست ...

-کاری نداری ؟

-نه به سهیل سلام برسون ...

-میرسونم ...

-خدافظ ...

-خدافظ.

گوشی رو قطع کردم ومشغول شدم تقریبا طرفای ساعت ۷بود که کارم تموم شد اومدم برم حموم زنگ در و زدن ...

سمیر بود یعنی ؟ انقد زود ؟

اف اف و برداشتم زن همسایه بود گفت دم در کارم داره مانتو شالمو تن کردم و رفتم دم در ...صورت بانمک و تپل زری خانوم که تو چادرش قاب گرفته شده بود جلو چشمم نمایان شد :سلام زری خانوم ....

لبخند بانمکشو که زد یه قدم جلواومد :سلام دخترم ...خوبی الحمدالله ؟

-ممنون شما خوبین چیزی شده ؟

-راستش دخترم نمیخوام زیاد وقتتو بگیرم دو ساعت پیش یه جوونی خوش قد و بالایی اومدن دم در از این خونه و که کی توش زندگی میکنه سوال کرد ...منم بهش گفتم که خیلی وقته خالیه فقط دوتا زن هر هفته برای نظافت میان ...

فشارم افتاد ؟ یا دنیا بر سرم اوار شد ؟

-نگفت اسمش چیه ؟

-چرا فقط فامیلیشو گفت ...امیدی بود .

امیدی ؟؟ حاج حامد امیدی ؟ کمی نحس بود این اسم، و نحس تر از آن اسم هیراد امیدی بود ...

-بعدش یه ساعت توماشین جلو در خونه نشست ورفت ...

-ممنون زری خانووم خیلی ممنون .

-خواهش میکنم گلم اتفاق بدی که نیافتاده ؟

-نه ولی اگه میشه همچنان بودن منو تو این خونه مخفی کنین...

-چشم عزیزم باز چیزی شد خبرم کن ...

سر تکون دادم خواست بره که تعارف کردم بیاد تو اونم تشکر کرد و رفت .

در و که بستم فقط به این سماجت هیراد لعنت فرستادم ...

حموم که کردم ...دو دل بودم به علی بگم یا نه ...به امیر که اصلا ...شاید در این میان سمیر بهترین گزینه بود ...

ولوم پایین اهنگ تو خونه پیچیده بود و ساعت از ۹ هم گذشته بود سمیر قصد امدن نداشت ...هر وقت که بهش نیاز داشتم غیبش میزد .

امتحانات هم تمام شده بود و من تقریبا ۶تا از امتخاناتم و نرفتم نزدیک یک‌ماه ونیم اینجا بودم و سهم من از امیر فقط همان سه روز بود و چند بار زنگ زدن های هول هولکی ...

صدای زنگ در و من که مثل جت به طرف اف اف رفتم .

سمیر که وارد خونه شد قیافه ی زاری به خودش گرفت:شهرزاد سفره رو بنداز که عالی جنابت رو به موته ...

دست به کمر جلوش ایستادم :چیه بر و بر نگا میکنی ؟

-علیک سلام دست و صورتتوبشور بیا اشپزخونه ...

-اخ اخ اشپزخونه نگووو بگو بهشت ...

سر تکون دادم امیر ببین مرا دست کی سپرده ...

میز و که چیدم سمیر هم اومد می‌خواستم بهش بگم ولی همچین در خوردن غذا غرق شده بود که نمیذاشت لب از لب باز کنم ..

ته بشقتب و که در اورد به پشت صندلی تکیه داد و با حرص گفت : بنال ... نذاشتی یه لقمه از گلوم پایین بره ...

نگاهی به بشقاب خالی و صورتش کردم و ابرو بالا انداختم که گفت : اینجوری نگام نکن چش سفید همین بشقابو میکوبم تو سرت ...

سری تکون دادم که گفت :خب ؟

-هیراد اومده بود اینجا ...

ترشی رو که داشت میخورد پرید گلوش و به سرفه افتاد ...لیوان اب و جلوش گرفتم تا ته خورد نفس عمیق کشید : بر پدرت ... اینجوری خبر ناگوار میدن اخه دختر ...

اب دهنشو قورت داد جدی شد :اومده بود دم در ؟

حرفای زری خانومو که بازگو کردم اخماش گره خورد :از اون هفت خطاست ... از کجا حدس زده اینجایی ؟؟

-نمیدونم ...

-از این به بعد بیرون نمیری مگه با خودم

درم به روی کسی باز نم

یکنی جز خودم ...

-به امیر میگی ؟

-نه لازم نیست اگه وضع بدتر شد اون موقع میگیم ...ببین به چه دردسری افتادم باید للگی این خانومم بکنم ..

چپ چپ نگاش مرد که لبخند عریضی زد :البته افتخاریه که نصیبم شده ...

خندیدم و سر تکون دادم :چای بریز ببر نشیمن منم جمع کنم بیام .

سر تکون داد همون طور که چای میریخت گفت :راستی شاید این هفته علی و امیر با هم بیان ...

دستام توهوا خشک شد ...این پسر با همه ی حرص در آوردناش عجیب خوش خبر بود.

گوشی ورو گوشم جابه جا کردم ریحان بود : یکم آروم حرف بزن ریحان .

نفس عمیق کشید :این پسره هیراد زده به سرش به خداااا...باز رفته یقه ی دنیل و گرفته ...از طرفی اشکان ذله ام کرده شهرزاد ...این از هیراد هم دیوونه تره دم به دقیقه جلومو میگیره ازت خبر میگیره سیمین که هاکذا ...

کلافه بودم...خسته بودم از این وضعیت.

-تو هم گرفتار شدی شرمندتم ...یه جوری دس به سرشون کن بگو برا مسافرت رفته پیش فامیلمون تو ترکیه ...

-سیمین و اشکان و دس به سر کردم هیرادو چه کنیم هم خودش شده کوه آتش فشان هم با حرفاش عموجونو بدتر آتیشی میکنه

...دود همشونم میره توچشم امیر حسین و علی، عمو فرهاد دیشب هر چی از دهنش در اومد به امیر حسین و علی گفت ...

نفسمو کلافه دادم بیرون :به نظرت اشتباه کردم فرار کردم ...؟

-نه بابا بهترین کارو کردی ...ولی عواقبش زیاد از حد بود ...

-ریحان من فکر میکردم فرار کنم آقاجون از خر شیطون پیاده میشه ...

با حرص گفت

-پیاده نشده که هیچ دو دستی این خر و چسبیده ...

-مادر هیراد اومد ؟

-نه والا ...یه مدتی طول میکشه ...سهیل اومد من برم ...

-خدافظ ...مواظب خودت باش...

-باش عزیزم فعلا ..تلفنو که قطع کرد رو مبل ولو شدم ...قرار بود امروز امیر و علی بیان از صبح داشتم کار میکردم ...

غذا های مورد علاقشونو درست کرده بودم خونه رو هم یکم مرتب کرده بودم ...

به سمیر هم سپرده بودم زود بر گرده ...

سمیری که این روزا عجیب بوی علی بودن و میداد ...

پسر جالبی بود ...

از اون نوع پسر ها که دلت میخواست هی باهاشون حرف بزنی ...

از آنهایی که طعم حمایتشان شیریـن اسـت .

درست است به قول علی کله اش کمی بوی قرمه سبزی میدهد ولی مثل علی ...از جنس او ...دوستش داشتم ...

هر شب اینجا بود بدون نگاه کثیفی بدون تماسی که پشتش غرضی باشه ...ولی هنوزم جلوش حجاب رعایت میکردم اونم با اون شعورش درک میکرد و چیزی نمیگفت .

یا علی گفتم بلند شدم به طرف طبقه ی بالا رفتمتا دوش بگیرم .

موهامو خشک کردم ...

یاد امیر حسین افتادم ...

گفته بود عاشق بوی موهامه...

طره ای از موهاموجلو بینیم گرفتم

جز بوی شامپوو بوی خاصی نمیداد ...

دلم براش تنگ بود ...

و داشت تنگ تر هم میشد ...

تا جایی که از دلم

دیگر دلی باقی نمانده باشد ...

فقط نقطه ای باقی میماند ..

و امروز شاید این نقطه کمی بزرگتر شود و دلم دیده شود ...

ارایش ملایمی کردم ...

لباس قشنگی تن کردم ...

موهامو نبافتم ...

باز گذاشتم ...

گفته بود بوی موهامو دوست دارد ...

علی هم موهای بازم را دوست داشت...

پایین که‌رفتم دستم چند بار به طرف گوشی رفت تا به ان ها زنگ بزنم ولی شیطان را لعنت کردم که‌زنگ در و زدن سمیر بود در و باز کردم ...

پشت پنجره ایستادم به پسر جذاب و زیبایی که شرقی بودن از سر و رویش میبارید نگاه کردم...لباس رسمی تنش نبود شلوار جین بود و پیرهن مردونه ی طوسی و تنگ اندامش ..معلوم بود اول خونه اش بود بعد اومده بود اینجاا...

از کنار پنجره کنار رفتم ...به طرف اشپزخونه رفتم تا یخ در بهشت سمیر رو اماده کنم ...

چیزی زیر زبانم تلخ شد ...

انتظار بود ...

انتظار تلخ بود ...

علی میدانست از انتظار متنفرم چرا لفتش میداد

-یالله صاب خوونه ...

-اینجاااام ...

-الهی همیشه اونجا بمونی خواهر که وقتی اونجایی یعنی خبرای خوبیه از نوع خوشمزه اش ...

خندم گرفت این همه شکممو بودن نوبر بود به والله ...

-سلام ...

برگشتم سلامشو جواب دادم لیوان بزرگ یخ در بهشتو دستش دادم :خسته نباشی دکی ...

-سلامت باشی کد بانوو ...مهمونات نرسیدن ؟

لب و لوچم آویزون شد نوچی گفتم که گفت میرسن و مشغول خوردن یه در بهشتش شد همون طورم از اشپزخونه بیرون میرفت که زنگ و درو زدن ...قلب ناکسم ایستاد ....به دو به طرف اف اف رفتم صدای علی رو که شنیدم بغضم گرفت باز کردم درو خودمو به سرعت انداختم حیاط و به طرف در حیاط که باز شده بود و علی میانش ایستاده بود پرواز کردم ...

به سوی علی پر از مردانگی ...

پر از معرفتم...

پر از حمایت های علی وارانه اش

پرواز کردم به آغوش بازش که پریدم

اشکام چکید

هق هق ام اوج گرفت ...

دستاش دورم پیچید ...

من گریه کنان و...

او خنده کنان ..

قربان صدقه ام میرفت ...

خوب که مرا در اغوشش چلاند گذاشت زمین پیشونیمو بوسید چه طوری سیتی سماقی ؟؟:

دماغمو بالا کشیدم ...لوس شدم ..جلوعلی همیشه لوس بودم ..

-خوبم ...

لبخند زد :خوبه ...

چیزی میان قلبم تنگ شد ...

ذره شد ...

امیر کجاست ؟

لب زدم :امیر کو ؟؟

لبخندش خشک شد ...

دلم مشت شد ...

کوبید بر قفسه ی سینه ام ...

-نتونست بیاد عجیب زیر نظر افراد هیراده ...

چیزی میان سینه ام کنده شد ...

همه ی دلتنگی هایم زیر سوالم برد ؟

من چه کنم با این دل ؟؟

چشام لبالب شد از اشک ...

علی اخم کرد و نگران نگاهم کرد ...

دست رو شونه ام گذاشت : درکش کن به خاطر خودت نیومد هیراد سایه به سایه دنبالشه ...

اشکام رو گونه ام لغزید ...

دست علی رو شونم مشت شد ...

چشاشو بست:اومدم گریه تو ببینم ؟

سمیر از پشت سر م گفت : راس میگه ...آبغورتو بذار برا بعد چیه هی لوس بازی در میاری نیومدن اون مرتیکه بد نیس که بهترم هس ...رسما نمیتونم بیام اینجا ...

اشکامو پاک کردم لبخندی به حرف سمیر زدم ببخشیدی به هر دوشون گفتم و علی و تعارف کردم داخل ...

در و بستم ...

سمیر و علی جلو تر رفتن ...

دو قدم از در فاصله نگرفته بودم که کسی انگار با سنگ به در زد ...

محکم ...

پی در پی ...

سمیر و علی برگشتن به طرفم منم به طرف در رفتم زنجیر و کشیدم و بازش کردم ...

سر د که نبود ؟

تابستان بود ...داغ بود ...

ولی همه جا یخ بست ...

وجودم یخ بست ...خشک شد ...نفس بالا نیادمد ...

تو نور شدید چراغ برق کاملا واضح و شفاف دیده میشد ...

داد علی تو کوچه و حیاط پیچید :مرتیکه ی بیشرف تو اینجا چیکار میکنی ؟؟

سرعت تند قدم های علی وسمیر که به طرفش میرفتن شنیده شد ...

حالم بد که نه افتضاح بود ...

علی به طرفش حجوم برد ...

معدم به هم پیچید ...

یکی از بادیگارد هاش جلوشو گرفت ...

خودش با نیشخندی ،بیخیال به من و تقلا و ناسزا های علی نگاه میکرد :زیاد جوش نزن علی ...فقط اومدم با شهرزاد حرف بزنم .

-تو بیجا کردی اون با تو حرفی نداره ...

یه قدم عقب رفتم ...

امیر حسین نبود ...

-وکیلشی؟؟

-هیراد دست از سر این دختر بردار ...بذار زندگیشو بکنه .

چهرش خشمگین شد :زندگیش؟ با کی ؟ اون امیر حسین ناموس دزد ...

مشت علی که به دهانش کوبیده شد جیغ کشیدم ...از شُک بیرون امدم بادیگارد هیراد و سمیر علی رو به زور نگه داشته بودن .

صداش زدم -علی...؟

هیراد نگاهم کرد باز به علی چش دوخت خون پایین لبشو پاک کرد : کاری نکن بدم ...

بی اختیار داد زدم :هیچ غلطی نمیتونی بکنی هیراد ...

ابرو بالا انداخت سر تا پا اسکنم کرد.:به خانوم خانوما ...فراری شدی ...فک کردی پیدات نمیکنم ؟

صدام لرزید ولی داد زدم

-تف به روت بیاد هیراد ...چی از جونم میخوای ؟پنج سال آواره شدم بسم نبود ؟بذار یه آب خوش از گلوم پایین بره .

نیشخند زد دست به جیب بردصداشو بالا برررد .

-یا خودتو یا جونتو میخوام یا هم جون امیر حسینو گفته بودم که دیگی که برا من نجوشه میخوام سر سگ توش بجوشه ...یا مال من میشی یا نمیذارم دست احدی بهت برسه .

بغض کردم ...امیر حسین ؟ جون امیر حسین ؟

سمیر : میفهمی چی میگی ؟ تهدید برای قتل ؟؟ شرمت نمیشه مردک ؟ آه این دختر مظلوم دامنتو میگیره ...ازش دس بکش ...

-۹سال صبر نکردم که دست ازش بکشم الانم فقط میخوام باهاش حرف بزنم ...

علی :توغلط میکنی ...شهرزاد برو تو ببینم ...میگمت گمشو تو.

عقب عقب رفتم برگشتم و سمت ساختمون دویدم ...

صدای جر و بحثشون میومد و من توجهی نداشتم فقط تومغزم هی یه جمله پرنگ میشد :یا هم جون امیر حسین ...نکنه بلایی سرش بیاره ...گفت جون امیر حسین ...نمیدانست جان او جان من است نمیدانست امیر حسین نفس رووندە ام است ؟؟

کنار در سر خوردم زمین خدایا هواست هست که به تو فقط توکل کردم ؟ هواست هست نمیخوام زیر بار ظلم برم.

*****

سر روی پای علی بود ...سمیر بعد شام رفت خونش تا منو علی راحت باشیم ...و من گفته بودم عجیب با شعور است ؟

-دوسال پیش که اینجور سر رو پات میذاشتم انقد دغدغه نداشتم علی ...انقد از خونه دور نبودم حتی اون پنج سالم انقد عذابم نداد ...اون موقع هیراد یه جوری بیخیالم بود ...دنبالم نبود اون موقع

امیر حسینی نبود تا هم دلتنگش شم هم دلشوره داشته باشم که نکنه بلایی سرش بیاد .دوسال پیش خیلی چیزا اینجوری نبود .

-ازت میترسم شهرزاد ...حست به امیر حسین هم غیرتمو میجوشونه هم نگرانیمو ،

-نگرانی ؟

-اون مردِ عشق و عاشقی نیست ...

-چرا تو و ریحان هر دوتون یه حرف و میزنین ؟

-نمیدونم ...میفهمم که امیر حسین حسی بهت داره ولی واقعی یا دروغ بودنشو نمیدونم ...

-حسم بهش عمیقه ...

نگفتم دوستش دارم که میدانستم علی رگ غیرتش ورم میکند،

غیر مستقیم گفتم برایش میمیرم ...

غیر مستقیم گفتم جانم است ...

نفسم است ...

پناهم است ...

حامی ام است ...

همه اش غیر مستقیم بود و تویه جمله خلاصه شده بود ...

دستش تو تار پود مو هایم میلغزید و مرا به شب بهاری که روتخت نشسته بودم و امیر حسین با موهایم بازی میکرد میبرد و آه سینه ام را میجوشاند ...

نگاهش کردم :تو چی ؟

-من چی ؟

-دلت هنوز تند تند نزده ...

خندید ...خندیدم ...گفته بودم خندهدهایش مسری است .

-حرفا میزنی شهرزاد ...

-دلم میخوا دامادیتو ببینم ...

اروم خندید :میبینی ، عجله نکن ...

بلند شدم نشستم : علی ...نره به آقاجون اینا بگه اینجام ؟

-فک نکنم ...ولی احتمالش هم هست .

باز ترس ریخت به دلی که ازش دل نمانده ...

از زور دلتنگی امیر

حسین همان نقطه کور کوچک بود ...

علی برام حنا خریده بود ...

میدونست عاشق بوی حنام...

توکف دستم حنا گذاشت...

با هم گل کاشتیم تو گلدونا ...

آب حوضو خالی کردیم رنگ زدیم ...

با هم براش لازانیای پر پنیر درست کردم ...

ذرت بو داده درست کردیم و با هم خاطرات خون آشام و برای چندمین بار دیدیم ...هر چند تو جای صحنه دار علی دستشو رو چشام میذاشت و من غر میزدم به جونش ...

شبا هم تا نصف شب یا دوتایی یا با سمیر مینشستیم و حرف میزدیم ...

و ...چیزی در این میان عجیب خالی بود ...

شاید جای یک مرد ...

شبیه امیر حسین ...

اخم های ۲۴ساعته ...

خنده های مردونه ...

بوی تلخ ادکلن و سیگار ...

صدای پای محکم و استوار ...

صدای بم و مردانه اش ...

و من سعی میکردم زیاد به این جای خالی فکر نکنم ...

که اگر فکر میکردم مساوی بود با

بغض ...

دلتنگی ...

آشفتگی ام ...

بی قراری ام ...

زنگ هم نزد ...

منم نزدم ...

اذییتم میکرد که دوستت دارم را زیر گوشم زمزمه نکرد ...

گفته بودن مرد عشق و عاشقی نیست ...

گفته بودن شاید بازیم میدهد...

ولی بوسه ی ان شب بعد اعتراف من چه بود ؟

آن آغوش تنگ چه بود ؟؟

خدایا کمی تکلیفم را روشن کن ...

چیز زیادی نیست ...

همه ی این ها یک طرف نگرانی بابت هیراد یک طرف ...

از چشمایش ...از کلامش میفهمیدم کله خری است نگو و شاید این میان به نفس رونده ام آسیبی برساند .

خدایا مراقبش باش

مراقب آن که با او

عجیبترین حس دنیا را تجربه کردم

سمیر و علی بیرون بودن ...

علی که قصد بیرون رفتن نداشت ...

به زور فرستادم ...

میگفت شاید هیراد باز سراغم بیاید ...

سمیر هم مطمئنش کرد که بادمجان بم آفت ندارد و من نیشگون ریزی از بازویش گرفتم تا یادش باشد از این قسم صفت ها به ریشم نبندد .

دستکش به دستم بود و کنار باغچه به گلای ریز و درشتم میرسیدم ...

با صدای نه اهسته نه بلندمم شعری رو زمزمه میکردم :

«بهانه کن مرا شبے،برائے بے قراریت

برائے شعر گفتنت،ترانه های جاریت»

کاش خان بابا بود تا این آوارگیمو ببینه ...ببینه نوه ای که به زور صیغه ی مادام العمر کرد ،شد یه معامله، شیدای یه مردی شده که از قضا پسر عموشه .

«ز چشمـ من غزل بگو،قصیده شو برائے من

به مثنوی ردیف کن،سرور و سوگواریـــــت»

باز در با سنگ زده شد ...

محکم ...

پی در پی ...

و به دنبال آن :شهرزاد در و باز کن باهات حرف دارم ...

قیچی از دستم آفتاد ...بلند شدم .

سمیر خونه نبود ...

علی هم نبود ...

مهتمر از همه امیر حسین هم نبود ...

-صداتو شنیدم ...این در و باز کن ...وگرنه خوب میدونی دیووونه شم چیکار میکنم .

به زور صدامو از گلویم بیرون کشیدم :از اینجا برو ...

مشت کوبید ...

ترسیدم ...

-باز کن شهرزاد ...

بلند تر داد زدم :گمشووووو .

قیچیو برداشتم و به طرف خونه رفتم ... دست کش هارو در اوردم شیر ابو باز کردم دستامو زیر آب بردم به سمیر زنگ‌بزنم ....اره بگم بیان ...شیر آب و بستم برگشتم ...

چشاش آتش کوره بود ...

نفس نفس میزد ...

خدایا ...هواس ات به من هست ؟

-فک‌کردی میتونی منو دور بزنی ؟؟

اومد جلوو ...

رفتم عقب ...

-فک کردی ۹سال پیشه ؟؟

اومد طرفم ...

عقبتر رفتم ...

چسبیدم به کابینت ...

ولی او جای جلو آمدن زیاد داشت ...

-۹سال پیش همش ۲۱سالم بود ...چه میدونستم زن چیه ...فرار کردی ...ناراحت نشدم که هیچ خوشحالم شد ...

جلوتر اومد ...نزدیکتر... در حد یک وجب فاصله ایستاد ...

موی بافته شدمو گرفت

به طرف خوش کشید

چسبیدم به تنش ...

چشامو بستم ...

لباشو به لاله ی گوشم چسبوند :ولی الان...فرق میکنه جونم...

لاله ی گوشم میان لب هایش میسوخت

دو دستم از پشت اسیر یک دستش بود ...

تنم میلرزید ...

وجودم میلرزید ...

بدون اشک هق هق کردم خودمو تکون دادم، نالیدم :ولم کن ...

دندوناش لاله گوشموو گاز گرفتم :ولت کنم بری ور دل اون امیر حسین ...زنمی...صیغمی ... بغل غریبه میخوابی ؟ مگه من مردم ....

موهامو بیشتر کشید ...

لباش رو گونم نشست ...

نبوسید

نگه داشت

-ببین شهرزاد نذار اون روی سگم بالا بیاد مثل آدم پا میشی میای تهران ...

زمان سکوت بود ...

حرف میزدم بدتر میشد ...

-عقدت نمیکنم ...یه زمان که باهام بودی ولت میکنم ...

مرا میکشتن بهتر نبود ...

بیشتر از این شکست ؟؟

مرا به خاطر یه ماه هم خواب شدن با این هرزه در به در کردن ؟

باز لباش به گوشم چسبید :زیاد به یه چیز تکراری بند نمیشم ...

بعد یه مدت اون تو ،اونم پسر عموت ...زمزمه کرد :فقط اولش با من ...ولی اگه باز چموش بازی دربیاری ...آبرتوو میریزم ...نه تنها تو آبروی کل خانوادتو ...

اشکام میجوشید ...صورتمو میشست ...

رو به روی صورتش نگهم داشتم ...عمیق نگام کرد ...لبم سوخت ...از سوزش فشار دندان هایش بر لبم ....

بی اختیار به صورتش تف کردم ...

استخوان مچ دستم که اسیر دستش بود له شد ...

عقب رفت ولم کرد ...

قلبم سوخت ...

وجودم سوخت

-هفته بعد همین موقع تهران باش وگرنه با بزرگترت میام .

لب زدم :آشغال

خندید

...

نالیدم :متنفرم ازت ...

بلند تر خندید ...

-مهم نیس ...یه ماه در اختیارم باش بعدش هری ...عشق ونفرتت به درد خودت میخوره .

برگشت واز همون راه اومده رفت ...

امیر حسین داد زد ...

از پشت همان تلفن یه وجبی جوری داد زد که زهرم ترکید ...

-شما دوتاااا نره غول پاشدین رفتین پی یللی تللی که اون هیراد حروم زاده اومده سراغش ...

علی:امیر کار داشتم باید میرفتم ...منم نمیدونستم اون انقد بیشرفه که ازبالای دیوار بیاد تو ،

و من ساکت بودم...

فکر میکردم...

به هفته ی بعد ...

درست همین روز ...

باید فرار میکردم؟

امیر داد و بیداد میکرد ...

علی و سمیر هم بحث ...

من ساکت بودم ...

هیراد از کجای زندگیم ورم کرد ؟؟

ورمی که با هر پمادی نمیخوابد ...

امیر حسین :خودم حساب اون مرتیکه رو میرسم ...فکر کرده هیچی نمیگم میتونه دور برداره ...

لب باز کردم ...

باید باز میکردم ...

هیراد گفته بود میکشد ...

نفس رونده ام راا ...

گفته میبرد آبروی همه را ...

-لازم نیست امیر حسین ...کاریش نداشته باش.

هر سه شون ساکت شدن سمیر و علی مات صورتم و امیر عصبی ...نفس های عصبیش از بلند گوی گوشی به گوش میرسید چی زر میزنی شهرزاد ؟؟:

-بر میگردم تهران ...

علی :میفهمی چی میگی ؟

سمیر :چته تو ؟؟ چی گفته اون مرتیکه از دو ساعت پیش لال شدی؟ الانم داری چرت وپرت تحویل میدی ؟

سرمو پایین انداختم نگامو به دستام در هم گره خورده دوختم شنبه بر میگردم تهران ...خریت کردم .:

امیر حسین:توخیلی هم غلط میکنی شهرزاد ...منت نمیذارم ،ولی فراری ندادمت اسم خودمو خراب نکردم که بعد این همه دردسر با دو سه تا چرت وپرت اون مرتیکه پاشی بیای تهران میشینی سر جات ...

عصبی شدم منن داد زدم :لعنتی گفته میکشتت...گفته ابروی خانواده رو میبره...

چه انتظاری داری بشینم نگا کنم ؟

بغض کردم :مگه من چه قدر کشش دارم .

دلش نسوخت ...

نرم نشد...

همون طور عصبی گفت :هیچ غلطی نمیتونه بکنه ...تو هم میتمرگی همونجا ...به والله شهرزاد کاری کنی خودم پیدات میکنم میکشمت ...از لج اون هیراد هم باشه نمیذارم دستش بهت برسه

سمیر چهار چشمی مواظبش باش ... فعلا .

قطع کرد...

علی کلافه دست به موهاش کشید ...

اشکم چکید ...

سمیر اخم کرده نگام میکرد ...

علی به طرف پله ها رفت :بر میگردم تهران .

-علی ...

-هیچی نگو شهرزاد ...هیچی ...نمک به حروم نباش لطفا ...تو نمیدونی امیر اونجا تو چه فشاریه از همه طرف بهش فشار اومده ...تهدید به قصد جونشو کم داشت که اونم تکمیل شد ...

نالیدم :هیراد ...گفت ...برم تهران خطری کسی رو تهدید نمیکنه ...

داد زد :هیراد گوه خووورده ...مگه شهر هرته از راه برسه بکشه و راشو بکشه بره؟؟انقدرم آیه ی یاس نخون ...

رفت بالا ...

بی صداا‌ا به راه رفتش نگاه کردم و اشک ریختم

سمیر جلو پام زانو زد نگاهش کردم :لاغر شدی ...ضعیف شدی .

هق زدم...

-امیر ببینتت هم منو میکشه هم تو رو ...

دست به صورتم برد اشکموپاک کرد :دوس ندارم اینجور ببینمت کد بانوکوچولو ...به هارت وپورت امیر حسین هم توجه نکن از بس نگرانته تند حرف میزنه ...مرتیکه با صدای انکر الصواتش تنتو هی میلرزونه .

لبخند زدم ...

لبخند زد ...

-لبخنداتم دوست دارم ...فکر کنم امیر هم اسیر همین لبخندات شده ...

لب گزیدم ...

سرمو پایین انداختم ...

خندید و بلند شد ...

و من تو فکر این بودم که واقعا صدای امیر انکرالصوات بود؟ ...مسلما سمیر خل شده بود چون صدای امیر حسین واقعا خوش طنین بود ...

علی شبش بلیت گرفت و برگشت تهران قهر نکرد بغلم کرد صورتمو بوسید زیر گوشم گفت که دلش به رفتن نیست گفت دلش شورمو میزنه ...گفت که مواظب خودم باشم...مطمئن کرد که اگه امیر بیاد اینجا بهتره ...و سعی میکنه راضیش کنه چند روزی بیاد پیشم .

بوسیدمش چند دقیقه محکم بغلش کردم و در نهایت رفت ...

سمیر قرار بود اینجا بخوابه ...

گارد امنیتی من ...

خوابم نمیبرد ...

یه ماه نه درست و حسابی زنگ زد نه اومد ...وقتی هم که صداشو شنیدم فقط داد زد.

داد زد و تنمو لرزوند ...

و من دلم برای همین داد زدناش ضعف رفت .

یکی دو شب بعد رفتن علی شنیدم که امیر حسین قراره بیاد کی شو نمیدونم ...سمیر هم اصرار میکرد زودتر برسه.

عجیب دلشوره داشتم ...

هیجان داشتم ...

نمیدونستم ایندفعه قراره چی بشه ...

ولی یه چیزی میگفته بدتر از ۹سال پیش ...

دلمم شاید بیشتر از یک عالمه تنگ بود ...

تنگ مرد خشمگین و نعره زن پشت تلفن ...

سمیر جایی کار داشت ...

امشب یا نمیومد یا هم دیر میومد و خونه ی خودش میخوابید .

دلم دلتنگ بود شاید کمی هم دلتنگ سمیه و ریحان ...

که شبای تابستون تو بهار خواب زیر پشه بند تا صبح حرف میزدم و میخندیدیم و عزیز هم هی از پایین میگفت صدامونو پایین ببریم ...

صبح هم مثل خرس میخوابیدم تا لنگ ظهر ...

آخرش علی یا بی بی بلندمون میکرد و میبرد پایین ...

بعضی شبا علی قلیون چاق میکرد دور از چشم عزیز تو بهار خواب صدای قل قلشو در میاوردیم .

من سر روی پای علی میذاشتم و ریحان سر رو پای سمیه...

ریحان حسود میشد ...

غر میرد که علی من را بیشتر از او دوست دارد .

و من میخندیدم ...

علی با بوسه بر گونه ام حرص ریحان را بیشتر در میاورد ...

سمیه هم طرف ریحان را میگرفت ...

وامشب هوای اون شبا رو داشتم جلو پنجره ی اتاقم نشسته بودم و هزار و یک شب هم تو بغلم ...

داشتم کجا میرفتم من ...

صیغه بودم ...

و من را برای یک ماه میخواستن ...

عاشق بودم ...

و به من نگفته بود دوستم میدارد یا نه ؟

فقط داد میزد ...

حمایت میکرد ...

حجم آغوشش برایم رایگان بود ...

بوسه میزد بر سر و رویم

و نمیگفت دوست دارد یا نه ؟

چراغای حیاط روشن بود ...

ولی چراغای خونه ی روبه رویی که خونه ی سمیر بود خاموش بود ...تا حالا خونشو ندیدم ...میدانستم کافی بود پا به خانه اشان بگذارم تا حرف پشت سرم صف ببندد .کسی نمیدانست من اینجا تنهایم ولی همه میدانستند سمیر مجرد بود و تنها .

چراغ ماشینی تو کوچه افتاد و جلو خانه ترمز کرد .

سمیر که نبود چون او ماشینش را بلافاصله به پارکینگش میبرد ...

نکند هیراد؟؟؟

یا امیر حسین ؟

چراغای ماشین خاموش شد ...

صدای کوبیده شدن محکم ماشین ...

و کلید انداختن به در ...

فقط امیر حسین جز من کلید داشت ...

قبل اینکه در باز شه از کنار پنجره کنار رفتم ...

اومده بود ...

امیر حسین بود ...

به طرف آینه رفتم هول هولکی شانه بر موهای بازم زدم...تا پریشون کنم حوالشو .

«شـــانه کو تا کـه سـر و زلــفم را

در هـم و وحـشـے و زیــبا ســـــازمـ»

سرمه ی سوغات بی بی رو برداشتم و به چشم کشیدم....کشیدم تا دل بلرزونم .

«سرمـــه کو تا کـه چو بر دیده کشم

راز و نـــــــازے بـــــہ نـــــــگاهـــم بخشد»

صدای پاش تو حیاط ...

«آه گویـــــــے ز پـس پنـجره هـا
بانـــــــگ آهســـتہ ے پـا مے آیـد
اے خدا اوست کـہ آرام و خـموش
به ســـــوے خانہ ے ما مے آیـــــد »

کمی کرم مرطوب کننده ی خوش بو به دست و گردنم زدم
.....زدم تا دل ببرم .

«بایـــد از تـــازگـــے و نـرمے و لـطف
گـــونه را چـون گـــل رویا ســـازمـ »
وسواس گرفته بودم ...
دلتنگ بودم ...
تی شرت سفید و ساده ای تنم بود ...
از در بیرون رفتم ...
از پله ها پایین که ...

دیدمش ...

رو مبل نشسته بود ...

سرش به پشتی مبل تکیه داده بود چشاش بسته ...

ساکت ...

سلام دادم ...

چش باز نکردم ...

با سر جواب داد ...

دلشوره گرفتم ...

دلم فشرده شده بود ...

«چـــون ز در آمد و بنشست خمـوش

زخمـه بر جـان و دل و چنـــگ زنـــــمـ »

چیزی شده بود ...

حس میکردم...

قلب عاشقم اشفته بود.

به طرفش رفتم

جلو پاش رو زانو نشستم...

دستمو رو دستش گذاشتم ...

چشم باز کرد و زیر چشمی از بالا تو هم حالت نیمه باز چشاش نگاهم کرد ...

مردم خسته بود ...

تو فشار بود ...

بی حرف نگام میکرد ...

عصبی بود کمی ...

لب زدم :چیزی شده ؟

درست نشست به طرفم خم شد ...

فاصله ای نمانده بود ...

بوی سیگار بوی عطرش را تحت شعاع قرار داده بود. ...

چشماش قرمز بود ...

-که میخوای برگردی تهران ؟

یکم غیر عادی نبود ؟

نگام تو چشاش دو دو زد ...

دسته ای از موهامو به دست گرفت به طرف بینی اش برد بووو کشید و گفت :به خاطر هیراد ؟

بوی بدی می آمد ...بوی یه خبر شوم .کمی هم بوی الکل ...شاید بیشتر از کمی...

بیشتر به طرفم خم شد ...

لبش بر لبم نشست بی هیچ حرکتی بوی الکل غلیظ تر شد ... چشم بستم ...لب برداشت و گفت :من چی؟

چشم باز نکردم ...

لباش به گونم نشست ....بوی الکل تو ذهنم زنگ میزد ..

-مگه نگفتی دوستم داری ؟

بغضم شکست ...

از میان پلک بستم سر ریز شد ...و میان لب های امیر گم شد ...

لباش به طرف زیر گوشم سر خورد ...

-مگه به من پناه نیوردی ؟

هق هق کردم ...

میخواستن این نفس رونده ام را بکشند ...در حالی که خودش مرا با این حرف ها عذاب میداد ...

باز لبم با لبش قفل شد ....اینبار طولانی تررر ....

دستش در میان موهایم چنگ زد ...محکمتررر...

هق هق کردم...از بوی الکل متنفر بودم ...هیچ هماهنگی با بوی عطر و سیگارش نداشت ...

آرامش قبل طوفان بود ؟؟؟

عقب کشیدم...

نگاهم کرد عصبی بود ...

-منظورت از این حرفا چیه امیر ؟

بلند شد ...

بلند شدم ...

-منظورم ؟؟

چند قدم راه رفت

ایستاد ...

دست بر موهایش کشید ...

ته ریش داشت مثل همیشه ...

برگشت طرفم:هیراد اینجا بود ؟؟

سر تکون دادم ...باز بوی الکل ...قرمزی چشماش ..عصبانیت غیر قابل باور

-اون وقت تو چه غلطی کردی؟ ایستادی قشنگ دستمالیت کنه حرفاشو بزنه تهدیداشو کنه بره ؟

قلبم که هیچ دنیا ایستاد ...ساعت روی دیوار تیک تاک نکرد ...

من دستمالی شدم ؟؟

اخم کردم :میفهمی داری چی میگی؟

صداش بالا رفت...

-بهم پناه اوردی ...قدمت رو چشاام ...نذار اسمت ...خودت لکه دار شه لعنتی ...من کم اونجا دردسر ندارم ...زنگ بزنن بهم بگن مرتیکه اومده سراغت ...منه بی غیرت دوتا مراقب گذاشتم پیشت ...که نمیدونم اون لحظه کدوم گوری بودن ...خودت چی ؟چه مرگت بود نزدی تو گوشش؟

نزدیکم شد :نکنه ازش خوشت میاد ...

با دستم هولش دادم عقب ...

تکان نخورد با بغض و اشک داد زدم :منه دیوانه اگه ازش خوشم میومد نه ۹سال پیش نه الان فراری نمیشدم مینشستم سر سفره ی عقد ...اون زهرماری رو خوردی اومدی اینجا چی روثابت کنی ؟؟

به مو هام چنگ زد تو صورتم زمزمه کرد :نمیذارم دست کسی بهت برسه....

عقب رفتم دستش افتاد پایین ...

هق هق ام بالا رفت نعره زد :گریه نکن لعنتی ....برا اون گریه میکنی هاا ؟؟ قطعا حالش خوب نبود ...

منم داد زدم ...:لعنتی گفت تووو رو میکشه ...گفت آبروی خانواده رو میریزه ....گفت ...گفت منو فقط ...

لب بستم ...مثل شیر زخمی به طرفم اومد :تو رو چی ؟؟؟
شهرزاد بناااال تو رو چی ؟؟

-منو برای یه ماه میخواد عقدمم نمیکنه ...

-غلط کرد ....داد زد ...گوه خورد ....نعره زد... خونشو میریزمممم ...اینجا اومد چی ازت دید اینو گفت ؟؟هاا؟ چه غلطی کردی باهاش ....

جوش اوردم ...حرفاش دست خودش بود و نبود را نمیدانم ولی داغ کردم ...هرزه حسابم کرده ؟؟

داد زد ...

محکمممممم

لرزید تنم ...

لرزید وجودم...

امشب چیزی سر جایش نبود ...

من هم داد زدم ...برای در آوردن لجش ...برای شکستنش :صیغه اشم ....زنشم ...میفهمی؟؟ خلاف شرع نکردم که .

دیدم که شکست ...

دیدم که چیزی میان چشمانش خروشید ...

طوفانی شد ...

خشمگین شد ...

و آذرخشی شد بر پیکرم ...

با دندونای کلیک شده ....

فک منقبض ...

نعره زد :که صیغشی ...که زنشی ...مشت بر سینه کوبید : داغ توعه صیغه ای رو به دلش میذارم شهرزاد ...داغش میکنممم...

خیز برداشت ....عقب رفتم

ترس میان تک تک سلول هایم نشست ...

رگ هایم را کشیدن ....

بوی بد شومی بیشتر شد ...

-جلو نیا امیررررر...حقه گفتم ...دروغه ؟؟؟

دستش میان بازویم حلقه کرد .کشید ...به طرف راهرو ...

جیغ کشیدم ....با اشک، با ناله داد زدم :بهت پناه اوردم آفت شی به جووونم ؟ ولم کن ...روانی شدی ؟؟

بی توجه تن نحیفم را کشید و در اتاق خواب مادر پدرش را باز کرد و مرا پرت کرد تو ...خوردم به دیوار در و کوبید تیشرتش را از تن کند ...

چیزی در دلم ریخت ...

سرد شد باز ...

تابستان بود و میلرزیدم از سرماا ...

لبش که بی هیچ لطافتی بر لبم نشست ...

دستش که بی حد ومرز پیش رفت ...

جیغ زدم ....

التماس کردم ...

قسم دادم به بی بی ...

تهدید کردم سمیر میشنوه ...

گفت تهرانه ....

و نقطه ی امیدم خاموش شد ...

لباس درید ...

تن درید ...

جیغ کشیدم ...

در دهانم کوبید ...

لبم خونی شد و توجه نکرد ...

با بوسید ...

گفت که داغی میشم رو دل هیراد ....

صدایم گرفت ...

تنم ذوق زد از درد

خدا را چند بار صدا زدم ؟

راستی مگر به او توکل نکردم ؟

این بود توکل به خدا ؟

نه جیغ هایم ...

نه التماس هایم ...

نه قسم دادن هایم ...

هیچ کدام اثر نکرد ...

له شد تنم ...

عشقم...

دخترانگی هایم ...

زیر تن و خشم این مرد .

«باید از سمت خدا معجزه نازل بشود

تا دلم ،باز دلم،باز دلم ،دل‌بشود ...»

هیراد گفته بود امیر حسین را میکشد...

و حال امیر خود مرا کشت ...

تکه تکه کرد ...

احساسم را ...

وجودم را...

تنم را...

عشقم پاک بود ...یا نبود مهم نیست...

مهم نیست به او گفتم دوستش دارم ...

مهم نیست بوسیدمش ...مرا بوسید و چیزی نگفتم.

مهم این است که هر قدر هم که بخواهمش ...

کارش تجاوز محض بود ...

تجاوزی که همه چیزمرا ازم گرفت ...

عشقم...دخترانگی هایم...سرنوشتم ...

و همش به خاطر لجبازی یا ...خشم با هیراد بود .

هیراد میتوانست همان روز بدترین بلارا سرمبیاورد و نیاورد ...

ولی امیر حسین ...

مرد دیروزم ...

فکر و ذکرم دیشبم ...

نابود کرد شهرزاد نیمه جان را ...

وحال نامرد امروزی شده که تا صبح شکنجه ام کرد ...

توجه نکرد به التماس هایم ...

قسم هایم ...

و خدا ؟ مگربه تو توکل نکرده بودم جانم ؟

کم کشیده بودم ؟

دستم را روی شکم لختم ...روی‌دنده‌ای که۹سال پیش شکسته بود ...و حال دردش امانم را بریده بود ،گذاشتم .

ساعت هشت صبح بود ...

نفس های ارام او کنارم عذابم میداد ...

تنم درد میکرد ...جز به جزئش

چشمانم میسوخت ...

با همه دردی که داشتم ...رو تخت نشستم ...نگاهش نکردم ...بی بی میگفت «فاصله ی بین عشق و نفرت یه تار موست »

واین جمله با جانم عجین شده بود ...

تا دیشب میخواستمش ...

ولی حال چه ؟

قرار نیست مردی را که میپرستیدم ...بهم تجاوز کند و بُت وارانه باز ...و باز بپرستمش .

میخواستمش ولی نه‌برای تجاوز ....نه برای داغان کردنم .

نگاهم به لباس های پاره ام افتاد ...نه زیاد، قابل پوشیدن بود .

پایم را که روی فرش گذاشتم به چیزسردی خورد خم شدم ...گوشیم بود ...

بدون لباس زیری شلوار و تیشرتم را تن کردم ...

به تخت کثیف هم نگاهی نیانداختم ...

خم که شدم گوشی‌را بردارم کل بدنم، بیشتر زیر دلم و کمرم تیر کشید ...ران هایم بدتر .

دستم را تکیه به دیوار ازاتاق خارج شد ...

از این همه ضعفم بغضم گرفت ...

از این همه نامردی ...

پناهنده ام بود مثلا مردی که بی دغدغه در اتاق خوابیده بود ...

.تف به این پناه شدن ...

تف به من ...

به حسم به ان مرد ..

روی مبل که نشستم ...

محتویات معده ام به طرف گلویم حجوم اورد ...

دست جلوی دهانم گرفتم جلوی عق زدنمرا گرفتم ....اشکم چکید ...هق هقم تو سینه ام خفه شد ...

از میان اشک هایم شماره اش را پیدا کردم ...

یه بوق ...دو بوق ...سه ...چهارمی ...صدای خواب آلود نازش در گوشم پیچید :شهرزاد ...انتر یه نگا بهساعتکردی ؟

با صدای گرفته سلام دادم ...

-علیک سلام خودتم که مست خماری چیشده ؟

بغضمو سعی کردم قورت بدم ...اشکم سرازیر شد ...زانو هایم را بغل کردم :ریحان ؟

-ها؟؟

-شب عروسی ات چه‌طور بود ...

ریحان گیج پرسید :چی ؟

ومن میتوانستم آن اخم ظریف ابروهایش را تجسم کنم .

-شب عروسیت چه طور بود ؟ خوب بود ؟ مثل‌آرزوهات ؟

با کمی تردید گفت :اره خوب ...خودت خونمو تزئین کردی شمع و گل و بلبل‌یادت نیست ؟؟

سهیل هم که کیلو کیلو ناز میخرید ...نخودی خندید و من میان بغض و لبخند اشک ریختم ...

کاش میتوانستم از پشت همین جعبه ی یک‌وجبی بگویم کسی اتاقی ، خانه ای برای شب زفافم تزیین نکرد ...کاش میشد بگویم کسی ناز نخرید ...چون همان کسم مست بود ...کسی ناز نخرید و عوضش کوبید در دهانم و جای جای تنم را کبود کرد .

-ریحان ؟

-باز چیه سر صبحی ...

-پاشو بیا اینجا ...بدون سهیل ...بدون علی ...هیچ کس نفهمه ...

نگران شد

آشفته شد

-چیشده؟؟

هق زدم :بیا،تا شب‌اینجا باش وگرنه میمیرم ...

-یا امام حسین ...شهرزاد ...شهرزادی ...جان بی بی بی بگو چیشده ...

محکمتر زار زدم :گفتنی نیست به والله فقط بیا ببین ...

-اومدم ...میام

قطع کرد...

و من سر به زانو های بغل کردم به این فکر کردم که عکس‌العمل علی چی میشه ؟؟

سمیر ؟

آقاجون ؟

هیراد ؟؟

سه چهار روز تا موعد روزی که باید برگردم به تهران مونده ...و این بلا را خدا کجا قایم کرده تا همین الان سرم‌نازل شود ...هیراد اگر بفهمد به کل آبرو میریخت ...

دختر حاج معتمد از شوهرش, نامزدش فراری شد ...

بر نگشت ....

وقتی هم برگشت دیگر دختر حاج معتمد نبود ...

زنِ امیر حسین معتمد بود ...

تف سر بالا میشدم ...

آقا جون تفم به روم نمینداخت ...

آبرومون میریخت ...

یعنی ریخته بود .

دستم رو روی دنده ی درد گرفته ام گذاشتم ...بلند شدم .

نمی خواستم چشم تو چشم شیم ...

با قدم های آهسته به طرف پله ها رفتم ...

دو پله بالا نرفته نفسم گرفت ...

چشام از زور درد پر اشک شد ...

لب گزیدم ...دو پله دیگه صدای باز شدن در اتاقم ...یه پله بالاتر رفتم ...سه پله مونده بود با هر ضرب وزوری بالا رفتم ...تا منو نبینه ...

وارد اتاقم که شدم در و قفل کردم و صدای هق هقم از زور درد بلند شد ...همونجا وسط اتاق رو قالیچه دراز کشیدم ...با تن کبودم و کوفته ام با لباسی پاره ام دراز کشیدم و چشم دوختم به سقف ...اشکام رونه ی صدفی گوشم شد ...هق هق کردم ...

کمی ...حسودی میکردم ...شایدم بیشتر، به مرگ...مرگ شرافت داشت به این حال من ....حالی که حال نمانده برایش ...حالی که در دیشب مانده ...میان التماس هایم ...میان گرمی دستان آن مرد ...میان جمله های تهدید آمیز ...

تمام جواب التماس های دیشبم بی توجهی بود یا هم جمله ای که مدام به صورتم میزد :«مگه دوستم نداری ؟ مگه خودت بهم نگفتی دوست دارم پس چه مرگته »

مرگ من او بود ...مرگ من تجاوز بی رحمانه اش به جسم و روحم بود ...مرگ من حس لعنتی ام بود که به او داشتم .مرگ من این لود که بچگی کردم کردم گذاشتم بفهمد دوستش داردم بچگی کردم ...مرگ من این بود .مشکلمم این بود .

دیشب تمام باور هایم شکست ...مثل خاکشیر شد ...

صدای پا ...صدای وای خودش بود ...علی میگفت وقتی که عاشقی صدای پاهایش را از بَر میشوی ...لعنت به عاشقیم .

صدای پاهایش تند بود محکم بود ...جلوی در اتاقم ایستاد ...دستگیره بالا پایین رفت ...

صداش میلرزید؟ ...پشیمون بود ؟چه بود؟ : شهرزاد ...بهم بگو که دیشب خریت نکردم ؟ اونا چیه تو اتاق ...مشت کوبید به در :باز کن ...باز کن این در و اون رو تختی خونی چیه لعنتی ؟

از من میپرسید ؟

لگد زد ...مشت کوبید فش داد و من فقط هق زدم ...زار زدم ...به پرز های قالیچه چنگ زدم ...و او عربده کشید ...داد کشید حتی بلند تر از دیشب لعنت فرستاد به خودش به دیشب به هیراد ...

صدایش نزدیک شد گویی لبش را به درز در چسبانده ....بغض داشت :من ...متاسفم ....

هه...متاسفه ...میگفت متاسف است ...بگذار متاسف باشد ...ولی این متاسف بودن برای من بکارت نمیشد ...برای من دخترانگی ...آبرو نمیشد.

محکمتر مشت زد :د لعنتی جواب بده ...

«گـوش در بـر مینهد تـا بـشـــنود
شـــاید آن گمـــگشـــته آواز مـــرا»

صدایم گویی از ته چاه بیرون آمد :برووو ....نمیخوام چیزی بشنوم ...مردونگیتو نشون دادی...

انگاردیوانه شد

انگار آتیش زدند

-مست بودم.... حالیم نبود ...هیراد اومده بود سراغم ...شهرزاد ...در و باز کن ...باز کن ...لعنت به من ...میگمت باز کن .

باز روزه ی سکوت من و داد و بیداد او ...مگر این مرد چه قدر غرور داشت تمام ابراز پشیمانیش متاسفم بود ؟

بعد از کلی داد و بیداد پشت همان در نشست ...چیزی نگفت ...

ویادم آمد او به من نگفته است دوستم دارد یا نه ...

ولی من گفتم و همین دو کلمه را تمام دیشب به صورتم کوبید ...

با صدای کوبیده شدن در چشمامو باز کردم ...

خوابیده بودم؟ مثل علی بی غم ها ...

-شهرزاد ؟دیووانه چرا در و قفل کردی چه خبره اینجا ؟

ریحان بود ؟

لبخند محوی رو لبام نشست...

دستمو ستون کردم بلند شدم ...

درد تو جونم پیچید ...لعنت به...

دست رودنده ام گذاشتم ...

اشک تو چشام دیدمو تار کرده بود...

با چند قدم خودمو به در رسوندم کلید و چرخوندم ...

در که باز شد ...

لبخند ریحان ماسید ...

لبخند من جون گرفت ...

مات صورتم شد ...

اشکم چکید...

لب زد : چه بلایی سرت اومده ؟

سر و وضعم زیاد بد بود ؟

من فقط کبودی های دست هامو دیدم ...

قدم جلو گذاشت ...چند سانت ازم بلند بود ؟؟توجه نکردم ...

از شونه هام گرفت تکون داد :میگم چت شده ؟داد زد :لعنتی با تو ام ...شهرزاد ؟

دستش را گرفتم کشیدم تو ...

درد داشتم ولی لبخند محو ام را حفظ کرده بودم ...

تو حجم آغوشش فرو رفتم ...بغض کرده گفت :بگردم برات بگو چت شده شهرزادی؟

با همون لبخند تو آغوشش هق زدم دستام تومانتوش چنگ شد :یادته بی بی میگفت سیاه بخت نشی مادر ...وقتی خبر بدبختی دختری رومیشنید اینو میگفت ...یادته ؟سر تکون داد :ریحان ؟

-جانم

-سیاه بخت شدم خواهری ...دیشب بخت سیاه روم سایه انداخت ...ریحان دیشب شهرزاد مرد ...آبروم ریخته شده ...ریحان کسی که شده بود پناهم شد بلای جونم ...شد آفتم ...ریحان من نتونستم مثل توگل و شمع تو اتاق زفافم بذارم ...ناز کش نداشتم ...کتک زن داشتم ...

هق هق ام ...

@romanchii

زجه ام کل ساختمونو گرفته بود ...

ریحان توبغلم خشک شده بود ...

مثل یه تکه چوب ...

کانال تلگرام رمانچی

از بغلم بیرون آومد ...

چشاش از حیرت گشاد شده بود لبالب اشک بود ...

لب که باز کرد اشکاشم سر ریز شد :میفهمی چی داری میگی؟امیر حسین؟با تو؟

رو زمین نشستم ...توجهی به دردم نکردم .

جلوم زانو زد :شهرزاد ...درست بگو ببینم چت شده ؟؟ از صبح که زنگ زدی مثل مرغ

سرکنده شدم .

هق زدم و گفتم ...

گریه کردم و گفتم ...

سکسکه کردم از زور گریه ولی باز گفتم ...

و به آن مردی که به دیوار رو به روی در اتاقم تکیه زد توجه نکردم ...توجه نکردم تا تمام صحنه های دیشب برایم ردیف شود.

«هـر زمـان مـــے دود در خیـــالم

نـــقشـــے از بـسترے خـالـے و سرد»

-امیر ؟ دیشب اینجا چه خبر بود ؟؟ با توام امیر ...

ریحان مثل جنون زده ها جیغ کشید مشت کوبید لگد زد به در به پاهای مرد تکیه زده به دیوار...

مردی که با یه من اخم چشم بسته و سر به دیوار تکیه داده است ...

مردی ...مرد بود ...پناه بود ...حامی بود ...ولی الان تنها یه متجاوز بود ...

بلاخره لب باز کرد عربده کشید و ریحان ساکت نشد ولی دست از خود زنی و زدن آن مرد دست برداشت ...

جلوی در اتاق نشست ...گریه کرد ...گریه ی جگر آتش زن ...

-شهرزاد و سپردیم دستت که بشه همخوابت ؟ این دختر و با هرزه هایی که هر شب زیر تنت ان اشتباه گرفتی؟ این دختر کم شنیده که تو هم شدی قوز بالا قوز ؟ شدی گاو دو قلو زاییده ؟چه هیزمی بهت فروخته که شک کردی تَر باشه ؟

حرفایش آن مرده تکیه بر دیوار را که هیچ مرا هم مات کرد...

ریحان بود دیگر ...

رک بود...

بی پرده حرف میزد ...

جوریکه از داخل میسوزاند ...

مرد دیروز هایم خروشید : چرا شدی کاسه ی داغ تر از آش هاا؟دیشب مست بودم ریحان ...هیراد دیروز صبح اومد گوهاشو خورد و رفت ... میگفت میخواد شهرزاد و بدزده ....تا غرغره خوردم ...اومدم اینجا خانوم گفت میخواد برگرده تهران ...برای چی که یه ماه بشه عروسک دست اون مرتیکه که مبادا آبرو ببره؟

با این حرف چشای از حدقه در آمده و اشک آلود ریحان با بهت مات صورتم شد :آره شهرزاد ؟

چشامو بستم اشکم چکید ...

-ولی این توجه کثافت کاریه دیشبت نیست امیر ؟

هر دو رو به روی هم ایستادند مرد خشمگین پوزخندی زد :میدونی چیه میخوام ببینم وقتی هیراد بفهمه خانوم باکره نیست بازم میگه یه ماه تر و تازه برا من باش ؟

صدای گوش خراش سیلی نشسته بر صورت مرد، قلبم را مچاله کرد ...چیزی درونم شکست ...مثل بلور روی ستون افتاد و شکست .

-چرا اینقد پست شدی ؟؟ برای لجبازی با هیراد؟

و باز پوزخندی دیگر ضمیمه ی این صحنه کرد ...

این مرد مغرور به کار دیشبش فخر میکرد ؟

به دست آوردن باکره گیم انقدر افتخار داشت؟

وای بر او ...

وای بر من و آن شب که زیر گوشش زمزمه کردم دوستش دارم

ریحان :وای به حال علی که شهرزادشو به دست کی سپرده.برو بیرون .

نگاه خیره اش نگاهمو شکار کرد ...

رفت ...مراشکست و رفت ...

ریحان کمکم کرد روی تخت دراز بکشم .

دست روی دنده ام که گذاشتم .

اخم کرد...

فهمید چه مرگم است...

خواهر نداشتم بود دیگر ...

از زور عصبانیت دستانش را مشت و فش بار مردِ نامرد این روز هایم کرد .

دوباره بلندم کرد به طرف حمام برد

جلوی آیینه خودش تیشرت نحس پاره ام را در اورد ...

نگاهم روی کبودی بزرگ روی شکمم ...درست جایی که دنده ام درد میکرد مات مانده ...

روی سینه هایم

گردنم...

هر جایی کبودی بود و شاید جای دندانی ...

آن مرد وحشی بود ؟ قطعا وحشی بود ...

ریحان با حرص گفت :مرتیکه کثافت وحشی ...ببین چیکارت کرده ترو خدا ...تازه افتخارم میکنه...

نگاهش کردم ...چهقدر نگراند بود و پر از بغض و حرص ...

خواهر وارنه نگاهم میکرد ...

خواهرانه خرجم میکرد...

دم گوشش گفتم : دوست دارم ریحان ...

محکم با همون بالا تنه ی لخت بغلم کرد و اشک گرمش روی شونه ام چکید :بگردم برا این بختت ...

نگام کرد رو چشاشو بوسیدم...

اونم گونمو بوسید :برو دوش بگیر برا صبح بیلیت بگیرم بریم .

اخم نشست بر پیشانی ام

- کجا؟

-یه جایی که نه اون امیر حسین، نه هیراد ،نه عمو پیدات کنه ....

لباساتو میذارم رو تخت دوش بگیر بیا بیرون ...

سر تکون داد و رفت بیرون ...

زیر دوش که ایستادم لرز گرفتم ...

آب داغ لب زخمیمو اذییت میکرد ...

با همون درد دنده ام به زور لباس پوشیدم ...

صدای جر و بحث ریحان و امیر میومد ...

با همون سر حوله پیچ رو پله ها ایستادم ...نگاهشون کردم ...

-مگه سر خودی ؟ کجا برداری ببری ؟ هیراد هزار تا به پا گذاشته براش ...

ریخان همون جور که سرش تو گوشیش بود با نیشخند گفت :

-تو یکی حرف از این چرت و پرتا نزن نکه تو خیلی احتیاط کردی هیراد راست راست اومده رفته ...

-ریحان ؟

نگاه هر دوشون رو من ثابت موند ریحان سر از گوشیش بلند کرد :جانم ؟

-بلیطا اوکی شد ؟

امیر خشمگین گفت :شما هیچ قبرستونی نمیری ...

چشامو باریک کردم :مگه دست توعه ؟ بمونم تو این خراب شده که چی ؟ هاا ...بازم بشم ...همخوابت ؟ به زور ؟ مگه خورد تر از اینم میشم ؟

پله هارو تموم کرده بودم روبه روم بود ...

ریحان پشت سرش ...

فقط با حرص نگام کرد تند شدم : میرم ...دست اون هیرادم بیافتم از تو بهتره ...اون هیراد شرف داره به توو ...

دست که روی گونه ام نشست

جیغ ریحانم رو گوشم نشست

مشت ریحان هم رو سینه ی امیر ...

-شهرزاد کاری نکن به بند بکشمت ....منو دیوونه نکن میزنم میکشمتاا...

ریحان:تو غلط میکنی ...مگه شهر هرته ...

-زنمه ...

ریحان پوزخند زد و گفت :خفه شووو چیه زنم زنم میکنی ...

مچ ریحانو گرفت :

-تو خفه شو ببین من چی میگم ... دست هیراد به شهرزاد برسه میکشمت ...

ریحان با دست آزادش به من که ساکت و خیره ی امیر بودم اشاره کرد :فعلا که تو کشتیش این همون شهرزاده ؟؟

پیرهنمو بالا زد کبودی دندمو نشون داد : نظرت چیه؟ شاهکار دیشبته زدی دندش ترک برداشته به نظرت هیکل تو با هیکل شهرزاد یکیه ...هان ؟!ناقصش کردی امیر ...پس بذار بریم تا بدتر از این نشده ...

پیرهنمو انداخت و دستمو کشید و بدون توجه به درد دندم برد بالا و فقط تو ذهن من دوتا چشم عسلی تیره ی ای که مات و اخم کرده بهم نگاه میکرد نقش بست .

چشایی که تا دیشب قبله گاهم بود ...

قبله ای که عبادت میکردم ....

چشاش جام عسل بود ...

و من تو جام عسلش میخرامیدم ...

و حال ...

چشمان مردِنامرد دیشبم بود . که تو ذهنم ماند .

-مسافران محترم لطفا کمربند های خود را ببندید ....

تنم کوفته بود ...

ذهنم از این همه ضربات اتفاق ورم کرده بود ...

صدای نازک و پر عشوه ی مهماندار روی عصابم خط میانداخت ...

ریحان اخم کرده کنارم نشسته بود ...

صبح قبل آمدن باز با امیرحسین بحث کرده بودند و من فقط نگاه کردم ...

و گمان میبرم همین چیزی نگفتنم آتش به جان هر دویشان می انداخت ...

هوای گرفته ی هواپیما حالم را بد میکرد دستانم میلرزید ...

-شهرزاد خوبی ؟

سر تکون دادم ....

-برو یه اب بزن صورتت....

-نمیخواد ...

کمربند روی دنده ام انگار جانم را ذره ذره میگرفت ...

و من فقط داندان روی دندان فشردم ...

از فرودگاه که بیرون آمدیم هوای تازه حالم را خوب کرد ...گرم بود ...کثیف بود ولی تازه بود

سوار آژانس که شدیم به سرعت به طرف خانه ی ریحان رفتیم نگذاشت داخل خانه شوم ماشینش را برداشت و دوباره سوار شدم دیوانه وار میراند از کوچه ها و خیابان های فرعی میگذشت وقتی هم پرسید آرامتر بران گفت میخواد ادمای هیراد گممان کند ...منطقی بود .

جلوی یه خانه ی متوسط و معمولی ولی نقلی و بانمک ایستاد ...گفت پیاده نشوم...خودش زنگ را زد در باز شد رفت تو دو تاق در را هم باز کرد ....ماشین را که برد تو، خودش رفت در را ببندد و من با همان بدن درد کذایی پیاده شدم ...نگاهی به حیاط نقلی و پر گلدان و درخت موو که از در و دیوار بالا رفته و سر ریز شده بودند کردم ...

این خانه صاحب نداشت ؟

دست ریحان دور کمرم حلقه شد ...و هدایتم کرد تو از دوتا پله بالا رفتیم کفش های اهدایی سمیر را در آوردم ...رفتیم تو داخل خانه واقعا بانمک با دکراسیونی دخترانه و راحتی و دنج بود ...

دختری با موهای حوله پیچ از یکی از اتاق ها بیرون آمد...

ماات زیباییش شدم ...قربون خلقت خدا برم .

لبخندی زد زیباتر از صورت جذاب و خیره کنندش ...

-سلام خوش اومدین ببخشید داشتم لباس میپوشیدم ...سلام بی معرفت ...

و ریحان و دخترک زیبا در آغوش هم فرورفتن ...

ریحان کوبید رو کتفش-بی معرفت خودتی و جد و آبادت ...

از آغوش هم بیرون اومدن ...

سلام دادم ...

نگام کرد جوابمو داد جلو اومد بی حرف آروم بغلم کرد .....:عکساتو دیده بودم ولی خودت ...یکم عقب رفت همونطور که تو آغوشش بودم نگام کرد :خیلی ناز و معصومی ...

ممنونی زیر لب گفتم لبخند محو رو لبام بود ...

به زور ...

با درد دنده ام ...

محکتر چلاند که اشکم سر ریز شد آخی آرامی گفتم ...که ریحان هینی کشید و نگران جلو آمد ...

-نگین نکن کشتیش ...

متعجب دو قدم عقب رفتم و من چرا نمیتوانستم بانی این اتفاق را لعنت کنم ؟

-چیشده ؟؟ مریضه ؟

ریحان بی توجه جلو اومد :خوبی شهرزاد بیا بشین ببینم ...

از شانه ام گرفت روی مبل صوتی و بنفش فوق العاده راحت خانه ی نگین نشاند ...رو به رویم روی قالیچه نشست ...نگران بهم چشم دوخت ...نگین هم روی مبل کناری نشست :چیشده ریحان؟

چیزی شده که شهرزاد باید یه مدت اینجا باشه ؟

ریحان چشمان غمگینش را به نگین دوخت :یه کثافت پری شب بهش تجاوز کرده ...زده دندش ترک برداشته ...زده ناقصش کرده ...یه ایل دنبالشن ...قصد جونشو کردن ...

نگین مات شد ....ومن سر به پشت مبل تکیه دادم و چشم بستم دیدن نداشت واکنش این دختر بعد شنیدن بدبختیم ...

-کی؟

-امیر حسین معتمد ...پوزخندش گویی رگ های مغزم را کشید...پسر عموی گرام .

اشکام جوشید و سر ریز نشد ...

دنده ام تیر کشید ...

دلم بدتر ...

و کمرم خورد شد از درد ...

باز دستانم لرزید ....

ریحان فهمید ...

میدانست اهل شکایت نیستم ...

میدانست درد داشته باشم دستانم میلرزد ...

بغض صدایش توخانه پیچید :لعنت بهش ...چیکارت کرده ؟...پاشو ....پاشو بریم پزشک قانونی یه برقه ی معاینه بگیریم و معلو....

تاتهش را خواندم چشم باز نکرده محکم گفتم نه...

ریحان را گویی فش دادند ،داد زد :چرا؟؟ چرا نه ؟؟ بذاریم راست راست بگرده ؟

چشم باز کردم :چی میگی برا خودت ریحان ؟

بشم تف سر بالا ...هفت پشت غریبه که نیست پسر عمومه ...برم شکایت کنم برگه ی معاینه بگیرم که چی بشه ؟ثابت بشه اون شب لعنتی کسی با بی رحمی بهم تجاوز کرده الان دختر نیستم ...قرار نیس اینا رو تو بوق و کرنا بگم ...

اگه ...اگه هیراد یا آقاجون اینا بفهمن میدونی چی میشه ؟ من قرار بود فردا برگردم تهران ...وقتی بیان ببینن اونجا هم نیستم جا تره و بچه نیست هیراد دیونه میشه و آوار میشه رو سر اون امیر حسین ...آقاجون بدتر ....بیام با این کارم ...

-دوسش داری ؟ هنوزم ؟ آره ؟

-نـــه ....صدام لرزید ...بغصم شکست ...لعنتی.

-داری ...داری که نگرانشی...

چیزی نگفتم ...نگین با چسای اشکی نگامون کرد و من هنوز این مسئله رو که این دختر که بود را حل نکرده بودم .

-میشه بگی اینجا کجاست منو اوردی ؟

نگین بلند شد به طرف آشپزخونه رفت ...ریحان هم رو مبل نشست خم شد یه شکلات برداشت...

-اینجا خونه ی کسیه که یه زمانی علی میگفت نفسش به نفساش بنده ...

چشام مات

ماند ...

چی؟ این دختر چرا واضح حرف نمیزد...

-بیخیال شهرزاد خود نگین خواست بهت میگه .

سابقه نداشت علی چیزی به من نگویید ...

ساکم را روی تخت گذاشتم این خانه واقعا دنج بود ...

نفس که میکشیدی بوی گل مستت میکرد ...

نگین و ریحان داشتند استراحت میکردند تا بعد یک ساعت ب بیمارستان برویم ...

و من عمرا اگر خواب به چشمم بیاید ...

دوش گرفتم و همه ی تلاشم را کردم نگاهم به یادگاری های امیر حسین روی تن و بدنم نیافتد...

احساس بی حسی داشتم نمیدانستم باید همین الان تو همین لحظه چه حسی داشته باشم بارزترین حسم خستگی بود و نگرانی از آینده

لباس که به تن کردم ریحان گفت وقت دکتر گرفته است و یه ربع بعد حرکت میکنیم ...

بوی بیمارستان حال بدم را دوباره زنده کرد دکتر گفت ترک جزئی است با دارو و پماد و چیز های دیگر درست میشود ...برای کبودی های تنم هم پمادی داد ...

بیرون که آمدیم نفس کشیدن شد معجزه ...

حالم خوب شد ...

بی اختیار یاد حرف سمیر افتادم که موقع نفس عمیق کشیدن میگفت برای ما هم اکسیژن بگذار بماند و من میخندیدم ...

و من چه قدر دلتنگش بودم ....

دلتنگ علی بودم که گفت دلش شور میزند مواظب باشم ....

و من نبودم ...

مواظب خودم نبودم که حال بیشتر از تنم ...روحم از درد تیر میکشید ....

«مـــــے خواستم کمـــے...

فــقط کمـــے...

دوســـتت داشتـــــہ باشــم.

از دســـتم در رفت ....عاشقـت شـدم

تقصیـر مــن نـــبود

بـــــه خـــدا»

جایمان عوض شده بود ...

ریحان وخودم را میگویم ...

قبلا ها من مادرانه خرج میکردم حال او.

زیبا هم خرج میکرد

کناره خواهرانه هایش مادرانه هایی هم نشان میداد ...

قرار بود شب را پیشم بماند و صبح برود ...

میگفت سهیل میداند اینجایم ولی کس دیگر نه ...

نگین کدبانویی بود که دومی نداشت عمرا به آن قیافه ی مینیاتوری و دستان ظریفش بیاید که چنین عطر و بویی در خانه راه بیاندازد ...و من به خود میگفتم جریان ا این دختر که گویا نفس بود برای علی چه بود ؟

علی مگر میشد به من نگوید که کسی نفس بود برایش ؟

نفس بودن برای کسی کم نیست ...

آن هم نفس علی معتمد شدن ...

و من نفس نشدم برای کسی ...

نگذاشت بشم ...

نابود کرد هر چه ساخته بودم را .

-شهزاد با توام...قرصاتوبخوری پماداتو بزنی ...خب ؟ خبر بگیرم ببین نگینو اذییت کردی گیساتو میکشم ...

نخودی خندیدم لبخند زد :غذا هم گذاشت جلوت ایراد نگیر .

چپ چپ نگاش کردم:احیانا اون تو نیستی که از این ایراد های بنی اسرائیلی میگیری؟

خندید :عه من بودم ؟ خب حالا عب نده تو از این کارا نکن ...

مشت به بازویش کوبیدم .

خندید ...خندیدم یک چیز مسری در این دو خواهر و برادر .

نگران

با محبت

نگاه پاشید به صورتم :نمیتونم زود زود بیام ممکنه آدمای هیراد بفهمن اینجایی...

-زنگ بزنیا ...

سر تکان داد ...

-به علیم بگو بیاد ...

باز سر تکان داد ...

-سمیر هم ...

خندید :دیگه کیا ؟ مثلا پنهون شدی خره همه رو بکشونم بیارم اینجا ...

امیر حسین متجاوز گری که نابودم کرد چه ؟

اخم نشست بین ابرو های ریحان

گویی ذهنم را خواند :نه خیرم ...اون امیر حسین لجن کثافت باید یکم عذاب بکشه ادب بشه بعد ...تازه علی بفهمه اونجاست که واویلا میشه...

هول گفتم :تو چیزی بهش نگیا خودم میگم ...

سر تکون داد :شهرزاد مواظب خودت باشیا ...

-هستم فدات شم .

-تونستم سری بعد سیمین هم میارم ...نمیدونی وقتی فهمید چه قشرقی به پا کرد ...

تلخ بود لبخندم یا اینجور تصور کردم ؟؟

سمین یاد آور خیلی چیزا ها بود

امید زن ذلیل عاشق پیشه ...

و اشکان مغرور و پروی که دلم برای آن نگاه های پر از تکبرش تنگ بود ...

گفته بود دوستم دارد ...

کاش میتوانستم بگویم حال با این وضع هم دوستم خواهی داشت ؟

گونه هایم را بوسید سفارش های آخر را مو به مو برایم ردیف کرد و رفت ...

و من همان طور نشسته رو پله به در حیاط خیره شدم ...

نگین داشت نهار سالاد الویه درست میکرد ...

آرام بود ...

زیبا بود ...

مهربان ...

و نفس علی بود گویا .

-شهرزاد ریحان رفت ؟

-آره رفت ...

-پس پاشو بیا تو دیگه اونجا نشستنت چیه ...

بلند شدم و رفتم تو پشت میز آشپزخونه که نشستم ظرف خیارشور و گوجه و سس جلوم گذاشته شد :بیکار نشین اینارو خرد کن .

و فکر کنم ۱دقیقه پیش گفتم مهربان است ؟

لبخند زدم و مشغول شدم ...

درگیر نفس علی بودن این دختر بودم ...بپرسم ؟

خیره ...با تردید نگاهش کردم :میدونی شهرزاد ریحان هم وقتی بخواد چیزی بگه اینجور نگام میکنه ...پس دل دل نکن بپرس .

نفس عمیق کشیدم :ریحان میگه یه زمان نفس علی به نفست بند بود قضیه اش چیه ...

دستاش ایستاد ...

پشتش به من بود

صدای نفس های سنگین سینه اش کمی نگرانم کرد ...

برگشت طرفم

به چشای نگران و پر سوالم نگاه انداخت ...

-یه قول بده ؟

-چی؟

-که هر چی شنیدی به علی نگی به روش نیاری.

-باشه نمیگم .

لبخند زد ...وسایلشو رو میز گذاشت پشتش نشست ...

-تو چهار سال بود که رفته بودی ،علی بچه پولدار و خوشگل دانشکده بود ،هر روز با یکی ...نمیگم مغرور و بودم و از اون دخترا که بی توجه بودن منم ازش خوشم میومد دوسش داشتم ولی خب اون شهامت و نداشتم که برم جلوش اعتراف کنم ...

سر یه جریانی باهاش بدجور در افتادم ...خندید ..،یه چکم نوش جون کرد ...

چشام درشت شد گفت :به خدا ،چک و که زدم فقط نگام کرد منم بغض کردم و فرار کردم ...یه چند هفته بعد اومد پیشنهاد دوستی

داد ...خبرش مثل بمب تو دانشکده پیچید...ناز کردم ...عقب نکشیداا ...بازم اصرار کرد ...باز قبول نکردم ،اذییت کرد متلک انداخت جوری که اشکم در اومد آخرشم وسط اردوی دانشجوییمون میون اون همه دانشحو با مسخره بازی جواب قبولی و دادم .

شهرزاد علی واقعاا بی عیب بود ...خیلی دوسش دارم ...

متعجب نگاش کردم گفت :هنوزم دوسش دارم ... من باخاله همدم زندگی میکردم هنوزم میکنم ...نه پدری نه مادری ...علی با همه دختر بازیش مرد بود شهرزاد ...مرد بود، من شبای زیادی در اختیارش بودم و رابطه ی ما توعشق بازی ختم میشد و به دخترانگیم دست نزد ...گفت راضی نیست گفت اولین دختریم که بکر تو بغلش میگره ...بهم نگفت دوستم داره ولی ثابت کرد ...نزدیک یه سال و نیم با هم بودیم که یه هو سرد شد ،یخ شد ،تلخ شد ،ولم کرد ...به همین آسونی بی هیچ دلیلی ... نه ازش متنفر شدم نه کینه گرفتم الان دوسش دارم مثل بت ... بوی تنشو از ریحان میگیرم ...میترسم با اومدن تو باز ببینمش رسوا شم .

نگاهش کردم بغض داشت نفس علی ...

لبخند زدم : نبینم بغض کنی نگینی ...خودم آدمش میکنم .

خندید میون بغض ..

دلم خون شد برایش ...

شاید علی حرفای دیگری برای این ماجرا داشت سه سال گذشته بود و این دختر هنوز واله ی پسر عمویم بود .

و من چه بعد از آن شب ...چه حسی به امیر حسین داشتم .

همدم جون ...خاله ی نگین که از مشهد برگشت خونه حال دیگه پیدا کرد پر سر و صدا بود...

دلسوز بود ...

گاهی هم تند و رک ...

فهمید که چم شده مثل پروانه دورم میچرخید ...

و من چه قدر دلتنگ بی بی بودم ...

آقاجون و عزیز هم سهمی از این‌دلتنگی‌داشتند ...

دلتنگ‌عمو فرهاد شیک پوش بودم ...مثل پسر نامردش.

دلتنگ عمو پرویزی بودم که ۹سال‌پیش شدناجی ام و حال حافظ آبرو ....

خبر نداشتم که خواهر ها و بردار هایم هم ازماجراهای اخیر باخر بودن یانه ؟

به حتمال زیاد سمیه میدانست ...

چون آلو تو دهن این ریحان عمرا خیس بشود ...

دو هفته گذشته بود و فقط از ریحان و علی تماس های کوتاهی بود ... ریحان هراسان و نگران و علی عصبانی‌و شاکی که چرا امدم اینجا آن هم خونه ی همدم جون ؟ اسم نگین را نیاورد...اینجا شد خونه ی همدم جون .

نگین سرکار بود تویه مزون لباس عروس کار میکرد ...ومن بی خیال عالم به گلدان های نگین میرسیدم.

همدم جون از توخونه داد زد :شهرزاااد ؟

منم داد زدم :جاااانم ؟

با شور و شوق خاصی‌گفت:پاشوبیا سکنجبین وکاهو بخور ...کاهو هاش خیلی شیرینه بدو دختر

خندیدم :اوومدم همدم جون ...

دستکش هارو از میشم در اوردم دست و صورتم را شستم و وارد آشپزخانه شدم ...تا کاهو های تازه وسکنجبین را دیدم برق از چشمانم پرید تند پشت میز نشستم و مشغول شدم ...با لذت میخوردم و همدم جون هم با لذت همنگاهم کرد...

-به هیکلت نمیخوره شکموو باشی مادر ...

با انگشا شستم گوشه ی لبمو پاک کردم :نمیدونم ...نبودم ولی این‌کاهو سکنجبین همدم جون یه چیز دیگه ست ...نخوری عمرت به فنا رفته.

-ای زبون باز بالفطره ...

خوش آهنگ خندید ...

و من دوباره مشغول شدم .

تو آغوش سیمین فرو رفتم ...

دنده ام درد گرفت ..شونه ی چپمم...

ولی چیزی نگفتم ...

هنوز از قضیه ی امیر حسین و شب کذایی چیزی نمیدانست ...

اشکای گرمش رو شونم نشست با بغض نالید :خیلی نامردی ...خیلی این همه سال رفیقت بودم میمیردی میگفتی چه مرگته ...هاا؟؟

مشت به کمرم زد دردم گرفت و سرفه کردم تو همون خندیدم ازش جدا شدم :هنوز خریاا...امید بیواره رو هم اینجور میزنی...

با حرص دست به کمر شد:نخیر با اون فقط تو لبیم .

لب گزیدم خنده ان را به زور نگه داشتم با ابرو به همدم جون که با نیش باز دم در خونه نشسته بود اشاره کردم ...

ییمین خودش را نباخت لبخند گنده ای بر صورت بانمکش‌نشاند :سلام ...

-سلام دختر گلم بیاین تو ...چرا وسط حیاط گزارش روزانه میدین ...

خیلی ظریف تیکه انداخت ...

سیمین سرخ شد ...

و من قهقه زدم ...

ریحان هم بلاخره ماشین عتیقشو ول کرد اومد تو و گفت لبخند به خندم زد :همیشه به خنده ...

سیمین حرصش را سر ریحان در اورد که دو ساعت است کجاست و ماشین تحفه اس را نمیدزدند ...سیمین هم گفت با تلفن حرف میزد ...

و من متعجب شدم چه کسی پشت تلفن بود که موقع گفتن تلفن داشتم ریحان اخم هایش گره خورد.

ریحان با همدم جون هم چاق سلامتی کرد وهمدم جون گله کرد که این چه وضعش است که سالی یکی‌دوبار به آنها سر میزند ...

و ریحان هم دلجویی کرد و قربان صدقه اش رفت

نگین خانه نبود ...

سر کار تشریف داشت ...

در صورتی که الان باید خانه میبود ولی خانوم خانوم ها از ترس دیدار مجدد یار و بر آمدن رسوایی اضافه کاری مانده بود و من کلی حرص خورده بودم بهش‌گفته بودم اگر به علی بی توجهی کند بیشتر رگ و پیش میسوزد و به جلز و ولز میافتد ولی کو گوش شنوا ...

واقعا دیوانه بود ....

رو مبل که لم دادم و سه شکلات در دهانم چپاندم ...سیمین متعحب و با حرص گفت :مارو ندیدی خوب اشتهات باز شده ها ...

با بازی گوشی سر تکان دادم ...لبخند زدم ..

یه شکلات دیگر برداشتم که ریحان لباس عوض کرده امد و نشست نگاهی به پوست شکلات ها و شکلاتی که به دهانم میرفت کرد و گفت :واکم بخور شهرزاد جوش‌میزنی ...

همدم جون با شیرینی های پخت خودش ...میوه و ذرت بو داده آمد ...و دخترا تشکر کردند و من یک شیرینی همدم پز در دهانم چپاندم ...

سیمین خندید از کیفش بسته ای در اوردم به طرفم پرت کرد تو هوا گرفتم:چی هست این؟

یا مسخره گی گفت :سوغات عاشق دلخسته ...اشکان خان از آلمان برا شما اورده داده به عنوان تحفه تقدیمت کنم البته یه ماه پیشاا ...الانم ببینتت جدتو مستفیض میکنه ....

-بیخود ...پسره از خود راضی ...

در پلاستیک باز کردم ...دوتا شکلات خوش‌مزه که خوردم باز صدای ریحان اخم کرده در اومد ...

منم بسته رو بستم و گذاشتم کنار :سه هفته نبودی حالا هم هستی عین برج زهرماری ...پس کو علی ؟ سمیر کو ؟ خوبه بهت گفتم اونارم بیار ...

-میان یکی دو ساعت بعد ...

و سرش را تو گوشیش برد ...مشکوک نمیزد؟

بشقاب میوه ی پوست کنده ی همدم جون رو پام نشست و من بوس از لپش‌گرفتم و قربان صدقه ای رفتم و مشغول شدم ...

و امروز قیامت به پا میشد ...

اگر علی میدانست در خانه ی اصفهانی عمو فرهاد چه بر سرم آورد ...

کاش میشد نگفت ...

ولی نمیشد ...

میدانستم به هر ترفندی از زیر زبانم خواهد کشید.

و آن وقت است که قیامت بر پا شود ...

میدانستم علی زیادی غیرتی است...

و سو استفاده از اعتمادش آتشش میزد.

و شاید به صلاح بود امشب نگین نبود ...

سیمین تا ساعت شیش اینجا بود ...

موقع رفتن دم گوشم گفت اشکان بی قرارته ...

و من فقط گفتم بگوید حالم خوب است و یه بهانه جور کند.

وقتی که رفت ریحان کنارم جا خوش کرد گونه ام را بوسید:خوبی؟

سرمو رو شونش گذاشتم :خوبم ...جسماًخوبم ولی روحی انگار یکی روحمو هی مچاله میکنه ...اضطراب خفه ام کرده ...

بوسه به موهام زد :نگین میگفت نصفه شبا که بیدار میشی تا صبح دیگه نمیخوابی ...چته قربونت شم دنده ات اذیتت میکنه؟

پوزخند زدم : کاش همه دردم دنده ام بود تو این سه هفته فقط تنها چیزی که اذییتم نکرد دنده ی شکستم بود .ریحان من دردم اون باکریگمه که امیر با بی رحمی گرفت و افتخارم کرد ...دردم هیرادیه که بفهمه واویلاست ...تو سه هفته شبا حد اکثر چهارساعت خوابیدم ...کابوسام نامعلومه ولی تنمو میلرزونه...خوابو ازم میگیره ...همش جیغ و داد های اون شبم تو گوشمه ...

از تو دارم داغون میشم ریحان ... به خاطر همدم جون میخندم ...نمیخواستم کسی بفهمه ...ولی خب خونشه حق داره بدونه من به چه دلیل لنگر انداختم ...

نمیخوام دیگه هیچ کس بدونه که پشت لبخندای امروزم ، دیروزم چی شده .

«ما همیشه

یک نفر را پشت صورتمان داریم

که بریده از دنیا

مے خواهد برود

فرار کند اما

لباسش هر بار گیر می کند

به پوست و لبمان

طورے که آدم ها خیال می کنند

داریـــم می خندیـــم»

-علی چی؟

ریحان بغض داشت ؟

ریحان بغض‌داشت و غم تو دلم نشست ...

ریحان بغض داشت و من هم بغض کردم ...

ریحان بود و خواهری که خواهرم نبود ...

-نمیدونم ...نمیدونم ...

صدای همدم جون از آشپزخونه اومد که غر غر میکرد چرا آنجا ماتم گرفته ایم پچ پچ میکنیم سر منم غر زد که مثلا قرار بود برای سمیر یخ در بهشت درست کنم ولی بیخیال نشسته ام.

بلاخره گفت و گفت و مارا از جایمان کند ...

شوخی نبود که همدم خانوم بود ...

برا علی لازانیای پر پنیر درست کرده بود ...

قرار بود هر دو شون شام و بیان اینجا...

و من عجیب دلتنگ اون دوتا پسر بودم ...

و عجیبتر دلتنگ کسی بودم که دقیقا نمیدونستم کیه؟

همدم جون کنار لازانیا کوکو سبزی هم میپخت و من چپ و راست یه دونه در دهانم میگذاشتم ...

و عجیب هم زیر زبانم مزه میداد ...

یخ در بهشت سمیر و درست کردم به دستور ریحان بانوو کیک هم درست کردم .

تو فکر چند ساعت پیش بودم ...

که در مقابا بازجویی های علی چی جواب بدم ...

میدانستم خون ریخته میشود ...

علی بفهمد میریزد ...خون را ...آبرو را .

و من نمیخواستم .

و ریحان هم برای دو ساعت بعد استرس داشت ...

نگین هم تا ۱۰به خانه میرسید و قطعا با پسر عمو جانم رو به رو میشد ...

زنگ در و که زدن ریحان به طرف اف اف رفت و من به طرف حیاط که کل چراغاش روشن بود پرواز کردم ...

دمپایی ها را پوشیده نپوشیده در حیاط باز شد و علی و سمیر اومدن تو خودمو که تو حصار آغوش علی انداختم بغض کردم ...

ریحان درست میگفت که اشکم دم مشکم بود ...

-آخ آخ خانوم فراری ...چه شده قناری ؟ شهرزاد ببینمت گریه میکنی ؟

-دلم تنگت بود علی ...

پیشونیمو بوسید ...

-دل منم تنگته سیتی سماقی ...آب زیر پوستت رفته پیش همدم جون ...

لبخند زدم ...

-آخ نزن اون لبخندتو دلم رفت ...

مشت به شکم تختش زدم :گمشووو ...

-به علی خان ...بی معرفت چه عجب از این ورا مادر ؟

علی به طرف همدم جون رفت و من به طرف سمیر بی خجالت بغلم کرد ...بی خجالت بغلش کردم: دو روز نبودما فراری شده ور پریده ؟

همان دست نامرئی روحمو فشرد ...

کاش همان دو روز می ماندی و تا آخر عمر میتوانستی نباشی ...

ولی نبودی سمیر ...

نبودی دادرس جیغ های شبانه ام ...

التماس هایم باشی ...

نبودی که، نگذاری بت من، نابودم کند.

شام و خوردیم ، من بیشتر ...خودم از این پر خوریم متعجب بودم ...علی که با دیدن لازانیا هوش از سرش پریده بود

سمیر همه با دیدن آن همه غذا نمیدانست شام بخورد یا خجالت.

بعد شام هم بی رو دربایسی کنار علی نشستم...

و باز من بودم و پای علی که سر رویش بگذارم ...

همدم جون و ریحان هم هر چه دم دستشان بود روی میز میچیدن ...

و من به هر کدام ناخنک میزدم ...

و سمیر به این ناخنک زدنم میخندید و علی سرش توی گوشیش بود ...

به جایی نگاه نمیکرد ...

انگار میترسید خاطره ها زنده شوند ...

ولی نگاه یواشکی و گذرایش به در اتاق نگین را شکار کردم .

و نمیدانم چه دردش بود که نگین را ول کرده .

نگین واقعا از سر علی زیادی بود ...

حقیقت بود دیگر ...

علیه دختر باز ما کجا ...

نگینِ، خانوم و نجیب خاله همدم کجا ؟

پسر ما هم ناز میکند که چه؟ در خیالش بهتر از نگین پیدا میکند ؟

قطعا نه ...

علی:چه خبرته ؟؟ خفه کردی خودتو شهرزاد ...

چهار زانو رومبل نشستم ...اخرین تکه ی کیک کشمشی خودمو تو دهنم گذاشتم و با چای پایین دادم ...

ریحان :از قحطی اومده بچم ...چند هفته اس اینجا مونده غذاهای همدم جون معدشو باز کرده ...

همدم جون خندید :چیکار دارین دخترم خوش اشتهاست .

سمیر : والا اونجا که بود با غذا هاش معده ی منو باز کرد اینجا معده ی خودشو ...شیکموو .

-تو حرف از شکمویی نزن که دست همه رو از پشت بستی ..

علی شکلات ششم را از دستم گرفت :میمیری بیشور بذار زمین ...

چشامو برا همدم جون گشاد و مظلوم کردم : میبینی همدم جون ...

-بده به بچم چیکارش داری اخه ...

-یعنی چی اخه هی فکش داره میجنبه ...

شکلات دیگه از ظرف برداشتم : به تو چه آخه ...

علی سر تکون داد و به شکلات خوردن من نگاه کرد : خب ؟

زهر شد شکلات ...

این خب، یعنی بنال چرا برگشتی تهران ...

سوالی نگاه کردم که اخم کرده گفت : اینجا چیکار میکنی ها؟

نگاهی به بقیه کردم ساکت بودن نظاره گر ...

ریحان اضطراب از سر و رویش میبارید.

سر پایین انداختم گوشه ی لباسمو به دست گرفتم :هیراد جامو میدونست ...

محکمتر گفت:

-خب؟

آب دهن قورت دادم

-گفته بود تا یه هفته بر نگردم تهران با آقا جون میاد ...گفته بود ...گفته بود که عقدت نمیکنم ...

سمیر آروم گفت :چی؟

علی هم زمزمه کرد : پس چی کار میکنه ؟

نگاهی به ریحان کردم متعجب بود...هراسان بود ...

من خواهان خون ریختن نبودم ...

-عقدم نمیکرد ...گفت یه ماه زنش باشن و بعد صیغه رو فسخ میکرد ...

منم ریحانو خبر کردم ...که ...

سر علی جلو اومد تیز گفت: چی ؟ یه ماه ؟ این یه ماه بشی عروسکش ؟

از این تن صدای علی ....چشای طوفانیش ترسیدم .

سر تکون دادم ...

نگاهی به ریحان که متعجب نگاهم میکرد ،کردم .

متعحب بود که چرا جریان اصلی را نگفتم ...

شونه ام تو دست علی فشرده شد :الان اینارو میگی هان؟؟ الاااان شهرزاد ؟

تو گوشه ی کاناپه کز کردم :نتونستم بگم ...ترسیدم .

داد زد :تووو گوه خوردی ...ترس برا چی ؟ مرتیکه میخواد عین یه دستمال که استفادشو کرد بندازتت بیرون میفهمی یعنی چی اون وقت تو لالمونی گرفتی ...

همدم جون :علی صداتوبیار پایین زهرش ترکید ...

دهن علی برا دوباره داد زدندباز شده بود که ..

-سلام .

نگاهم به صورت زیبا وخسته ی نگین اقتاد و سُر خورد روی صورت مات و مبهوت علی ...

-سلام مادر خسته نباشی ...

با این حرف همدم جون طلسم سکوت خونه شکست ...

نگین لبخند زد و تشکر کرد بی توجه به علی مات شده ، به طرف ریحان رفت بغلش کرد ...با سمیرِ ابرو بالا انداخته و کمی متعجب احوال پرسی کرد و گونه ی منم بوسید ...سرد و خشک خوش‌آمدی به علی گفت ...و با ،بااجازه ای رفت به اتاقش ...

نفس حبس شده ی علی دم گوشم ازاد شد .

همدم جون رفت آشپزخونه تا شام‌نگین رو گرم کنه ...

بحث‌قبلی گویا از یاد رفته بود ...

ریحان درمورد کار سمیر میپرسید ...سمیر گفت چند هفته بعد کامل برمیگرده تهران ...

و موندگار میشه ...

صدای عصبی علی حرفشونو قطع کرد :شهرزاد تو اینو میدونستی و بازم اون روز گفتی میخوای برگردی تهران ؟؟

مگر این علی ول کن بود ؟؟

چشامو بستم و باز کردم :اره ...میخواستم ...

خواست داد بزنه توغلط کردی که محکمتر گفتم : میگفت آبروو میریزه علی ...قصد جون امیر و میکنه ...قصد جون تو رو ..ریحانو ...میخواست عزیزامو بکشه ...میفهمی ...چه انتطاری داشتی بشینم نگاش کنم ...ها ؟

چشاشوبست :لا اقل میتونستی بگی مرتیکه میخواست بازیچت کنه ...

-که چی ؟؟ میگفتم بری خونشو بریزی ...

عصبی داد زد ؛:اگه تنها راهش این باشه اره خونشم میریختم شهرزاد ...ولی اگه عمو خسرو بفهمه قصد هیراد فقط بازیچه کردنته چی ؟

ریحان پوزخند زد :و شما خان داداش فک‌میکنی اون هیراد هفت خط زیر بارمیره ؟پسره رسما همه رو جادوکرده .

سمیر :عوضش خسروخان میفهمن چه حروم زاده ای هستش این هیراد انقد سنگشوبه سینه نمیزنه ...

سرموب پشتی مبل تکیه دادم به عبور ساکت نگین از اتاق به اشپزخونه و نگاه خیره ی علی به نگین نگاه کردم و گفتم :گیریم که همه حرفامونو قبول کردن بازم من صیغشمو وتا نخواد فسخ نمیکنه ...

علی لعنتی زیر لب گفت ...

ریحان :مادرش بیاد همه چی هله ...مخالف ۱۰۰٪ هستش ...

و باز چشم من آب نمیخورد ...

یخ در بهشت توی پارچ ،روی میز بهمچشمک میزد ...یه لیوان ریختم و به لب بردم ...ابروی بالای انداخته ی سمیر و لبخند مسخرش رو مخمبود :چیه ...چشت بر نمیداره منم یه چیزی بخورم ؟

گردنشوخم کرد :اختیار دارین ...این چه حرفیه نگران معده ی ظریف و حساستونم مادام ...اونجا معدس یا خندق بلا ؟

پشت چشمناز کردم :به عضو های داخلی من چیکار داری ...

خندید گفت :نکه دکترم تو ذاتمه ...

-یکمم نگران خودت باش دکی ...

گوشی ریحان زنگ زد با اخم نگاهی به صفحه ی گوشی انداخت و بلند شد رفت اتاق...

علی با ابروی بالا انداخته نگام کرد :چش بود؟

شونه بالا انداختم و لیوان را بالا کشیدم .

صدای خنده ی نگین و همدم جون از آشپزخونه اومد .

گره کور زد ابروان علی ...

مشت شد دستانش ...

و برخواست :سمیر پاشوبریم .

-کجا علی ؟؟

-دیر وقته بهتره بریم شهرزادی .

بلند شدم به صدای یکم‌بلند ریحان که گویا با طرف پشت تلفن بحث میکرد توجه نکردم .

سمیر کتشو پوشید و بلند گفت :خاله جوون رخصت میدی بریم ؟

همدم جون تر و فرز از آشپزخونه بیرون آمد زد رو گونش : وا ؟ کجا ؟ شب نمیمونین مگه .

علی خم شد گونشو بوسید :نه قربونتون شم صب کار داریم مزاحم نمیشیم .

خاله دست به موهای علی کشید و گفت :مراحمی مادر ...

سمیر :دستتون درد نکنه خاله شامت عالی همه چی عالی شبت خوش فعلا ...

با خنده گفتم : این سمیر فقط شامو فهمیده عالیه ...اون وقت به من میگه شیکمو

سمیر برگشت‌چشم غره رفت علی و خاله خندیدن خو سمیر باز با چشش‌خط و نشون کشیدو رفت بیرون ...

علی بعد بوسیدن من و خداحافظی رفت خاله جون هم پشت سرشون...

برگشتم با صورت خوشگل و غمگین نگین که به راه رفته ی علی خیره بود مواجه شدم ...

چه خبر بود در دل این عروسک ؟؟

علی که نامرد نبود ...

علی که بی معرفت نبود ...

سنگ دل نبود ...

کور نبود ..

نمیدید ؟؟

به طرفش رفتم چشای آبیش پر اشک بود و بغض داشت بغلش کردم ...هق هق آرومی کرد...

ریحان لباس پوشیده از اتاق با یه من اخم بیرون اومد و با دیدن ما با ناراحتی سری به عنوان خداحافظ تکان داد و کیفش را برداشت و رفت ...

دستای ظریف نگین پیرهنمو چنگ زد :شهرزاد ؟

-جانم ؟

-چه اقا شده بود ...

هق هقش عرش خدا رو لرزوند ..

لرزوند که من بغض کردم از بغض صداش :دیدی جوابمم نداد ...شهرزاد یه روز جام تو بغلش بودا ...الان عارش میاد جوابمم بده ... وقتی حرف میزد صداش مثل پتک به دلم بود

موهاشو ناز کردم ...تار به تارشو ...

-قربونت شم من ...

هق زد ...

آروم ...

خفه کرد صدای گریه شورو شونم ...

و شاید علی زیادی بی لیاقت بود قدر این نفس را ندانست ...

قدرش را ندانست که حالا با نفس مصنوعی زندگی میکند .

امروز با نگین برای خرید اومده بودیم ، بیشتر لباس هام اصفهان مونده بود و تک و توکشو اورده بودم .از کارت امیر که بهم داده بود استفاده میکردم ، درست بود غرورم نمیذاشت ولی مجبور شدم . ده روزی میشدکه از اومدن بچه ها میگذشت و ریحان بهم گفت هیراد سایه ب سایه دنبالشونه و بپا گذاشته ...سمیر هم کلهم برگشته بود تهران تواین ده روز فقط اون یه بار اومد دیدنم ...به بچه ها گفتم زود زود نیاین .میدونستم هیراد بفهمه هم برا اونا و هم برا من بد میشه .

ریحان چشم سفیدم اسم امیر و کلا نمیورد و من کمی حدس میزدم کسی که اون شب باهاش تواتاق جر و بحث میکرد امیر بود .

نگین عاشق خرید کردن و دوخت و دوز بود ...

از وقتی وارد پاساژ شدیم کلی برا خودش و من لباس و کفش و کیف خریده ...

جلو فروشگاه لباس بچه ایستادم و به لباسای کوچولوی پسرانه و دخترانه چشم دوختم و یادم افتاد که سمیه هم بچه تو شیکمش داره و شاید من نتونم ببینمش خیلی دلم میخواست باهاش حرف بزنم ولی هر دفعه یادم میرفت.و میدونستم نیم ساعت اول حرف زدنمون شکایت کردن و عصبانیته .

بلاخره بعد سه ساعت گشت وگذار به طرف جایی که ماشینو پارک کردیم راه افتادیم که با دیدن اب انار عنان از کف بریدم .

بی توجه به نگین به طرف فروشنده رفتم دوتا لیوان بزرگ اب انار خریدم و یکی و دادم دست نگین و اون یکی رو خودم خوردم.

امروز برای عکس برداری و معاینه از دندم قرار بود باهمدم جون بریم بیمارستان.

سوار ماشین که شدیم صدای استخون های کمرم در اومد :آخ آخ کمررم له شد ...

نگین خندید گفت :هنوز که چیزی نخریدی من با ریحان بیام از صب تا شب فقط خرید میکردیم.

اخم کردی غر زدم :ریحان هم یکی مثل تو خلین دیگه ...مثلا من اون همه لباس و میخواستم چیکار ؟ تازه بعد از ظهرم قراره برم دکتر تا شب جونی برام نمیمونه ...

نگین چهار راه و رد کرد از گوشه ی چشم نگام کرد گفت :یه دو بشقاب‌کشک بادمجون بخوری جون به تنت بر میگرده ...

با اسم کشک بادمجون چشام برق زد ...واقعا گشنه بودم ...اون اب انارم بدتر کرده بود .

وارد خونه که شدیم با شنیدن بوی کشک بادمجون یکم حالت تهوع گرفتم ولی زود پس زدم و با گذاشتن کیسه ها وسط خونه به طرف اشپزخونه رفتم ...سلام بلندی به همدم جون که میز و میچید دادم گونشو بوسیدم :وای همدم جون عاشقتم ...دارم از گشنگی هلاک میشم ...

یدونه بادمجون سرخ شده برداشتم گذاشتم دهنم چشاموکه باز کردم با ابروهای گره خوردی خاله روبه رو شدم :خجالت نمیکشی برو دست و صورتتوبشور لباساتودر بیار بعد ...سفره ی غذا حرمت داره دخترم .

چشمی زیر لب گفتم و به طرف اتاق رفتم .

دو بشقاب که خوردم الهی شکر گفتم و بلند شدم ...از خاله هم تشکر کردم .

ساعت چهار عصر قرار بود بریم دکتر تا اون موقع یه استراحتی به کمر داغونم میدادم...

نیم ساعت نشده که چشامو بسته بودم گوشیمدزنگ زد ریحان بود ...

-شهرزاد ؟

-جونم ؟

با طعنه گفت :

-علیک سلام

-سلاام چیشده زود بگو بخوابم ...

-چه خبرته هر وقت من زنگ میزنم خوابی؟

-خب خواهر من بی موقع زنگ میزنی ...

-خیلی بیشوری شهرزاد ...کی میری دکتر؟

-امروز عصر با همدم جون ...

-چیزی گفت ب منم بگیا ...بیخبر نذار

-باشه ...چی قراره بگه من که خوبم ...

پوفی کشید :برو بخواب فعلا .

گوشی قطع کرد و منِ خمار خواب دوباره گرفتم خوابیدم .

با صدای همدم جون بیدار شدم دست و صورتمو اب زدم لباس پوشیدم عکسای قبلی و برداشتم و راه افتادیم ...

وارد بیمارستان که شدیم باز بوی الکلش حالمو بد کرد ...

اخمامو تو هم کشیدم لبامو بهم فشردم تا این حالت تهوع ام از بین بره ...

همدم جون نگران نگام کرد :چیزی شده مادر ؟

لبخند محوی زدم :نه خاله جون بوی بیمارستانم حالم و بد کرد.

-زیاد طول نمیکشه زود میریم ...

لبخندی زدم و به طرف‌مطب دکتر راه افتادیم.

بعد کمی انتظار وارد مطبش شدیم عکسارونشون دادم و قرار شد باز یه سیتی اسکن دیگه بگیره ...

کلی دنگ‌و فنگ داشت ولی خب بلاخره دستور همدم جون بود برای مطمئن شدن از سلامتیم .

از دستگاه عکس برداری که بیرون اومدم یه لحظه سرم گیج رفت و چشام سیاه شد و بی اختیار زانوهام خم شد و رو زمین نشستم حالت تهوع ...سر گیجه ...بوی بیمارستان حالمو بدتر کرده بود ...

همدم جون و آقای دکتر به طرفم اومدن یه پرستار هم پشت سرشون با همون لباس روی تخت دیگه دراز کشیدم و یه سرم و صل کردن و چشام خود به خود بسته شد ولی چند دقیقه نگذشته بود که تمام محتویات معدم به گلوم هجوم اورد هراسان بلند شدم و سطل اشغال روی میزو جلو کشیدم عق زدم ...

سرُم از دستم کنده شد درد تو دستم پیچید .

همدم جون نگران بالا سرم اسممو صدا میکرد من فقط عق میزدم انگار جونمو بالا میاوردم بلاخره پرستار اومد ...

همدم جونو بیرون کرد حالم که جا اومد ...کمکم کرد تو رو شویی صورتمو بشورم دستمو تمیز کرد و سرم ودوباره وصل کرد و اینبار واقعا خوابیدم ...

-شهرزاد مادر پاشو بریم

خونه سرمت تموم شده ...شهرزاد ؟

چشامو باز کردم چهره ی نگران و تا حدودی خوشحال همدم جون جلو چشم نمایان شد ...نگاهی به دستم کردم سرم هنوز به دستم وصل بود ...خواستم بشینم که دست خاله رو شونمنشست :بذار بگم سرمت و جدا کنن بعد .

رفت بیرون ...بدنم کوفته بود ...

گلوم از عق زدنام میسوخت ...

پرستار اومد سرم و که جدا کرده رو شو چسب زد و گفت :یکم مراعات کن دخترم ...زن حامله سیتی اسکن و دارو ضرر داره براش ...حالا درسته نمیدونستی و ماه اولته ولی خب علائمش که هست باید پی شو میگرفتی ...

نگام به چشایِنگران همدم جون مات بود ...

سیتی اسکن و دارو ضرر داره ؟

برا زن حامله؟

ماه اوله ؟

این زن چه میگفت ؟؟

نگاه همدم جون چرا اینجوریه ؟

پر خوریام ...

هوس کردنام ...

حالت تهوع گه گاهم ...

و ...پریودی که یه هفته از روش گذشته ؟

این موجود تو شکمم که باید پی اشو میگرفتم بچه ی من بود ؟

بچه ی امیر حسینی که نامرد بود ؟

بی رحم بود ؟

من چیکار کنم الان ؟

ریحان گفت بی خبر نذارمش ...

چی بهش بگم ؟؟

بگم یکی یه ماه پیش یه بچه تو شیکمم کاشت که از قضاپسر عمومه ...حامی بود .پناه بود ؟ ولی شد نامرد عالم .

کاش میشد کسی چک محکمی به دو طرف صورتم بزند تا بفهمم خواب هم نمیتواند اینقدر مصیبت بار باشد .

به والله که کابوس شرف داشت ...

مگر من همان عید به خود نگفتم بوی نحسی میآید پس چرا کمی فقط کمی مراعات نکردم...

اشک تو چشام جمع شد هنوز از روتخت بیمارستان پایین نیومده بودم ..

.یکمی هضم این موجود تو رحمم سخت بود ...

شایدم بیشتر از یکمی ...

لب گزیدم تا هق هق ام بیرون نرود ...

«شـــــود آیا دسـت خـــــالیِ ز وفایـت روزے
قطره اے اشــک، ز چشــمان ترم پاک کنــد؟»

به جای دستای اون نامرد دستای همدم جون رو گونه ام نشست چشم باز کردم نگام به چشای تر و پر محبتش افتاد ...

«دانیِ آیـا کـه در ایـن کلـبه ے درد
انـــدکیِ مهـر تـو بـس بود ولیِ
دل بـیِ رحـم تو با این دل دیوانه چه کــرد؟ »

با بغض گفتم : شما چرا گریه میکنین قربونتون شم ...

رو صندلی نشست دستم را به دست گرفت :نیلوفر هم وقتی شنید حامله است اینجور گریه کرد ... از دوست پسرش حامله بود ...تو از غم و ترس گریه میکنی اون از شوق و ذوق ...

میخواست با بچه پسره رو نگه داره ولی پسره انکار کرد دیوار حاشا هم که بلنده ...رفت ،نیلوفر موند با یه شکم بر اومده هفت ماهش بود که مجبورش کردم سقط کنه ...هر دوشون سقط شدن هم دخترکم هم نوه ام .

اشک باز گونه مو مرطوب کرد و تو تار و پود روسری محو شد .

این زن تحملش تا کجا بود ؟

دست رو شکمم گذاشت :نعمت خداست ...حکمت خداست ...

نالیدم : حروم زاده اس ...

لبم از سیلی که به دهنم کوبید سوخت ...

چشمای خاله طوفانی بود : دیگه نشنوم شهرزاد ... خودت رو بچت عیب میذاری ؟...اگه حروم بود خدا تو شکمت نمیذاشت ...همه چی یه حکمتی داره میفهمی ...هرکسم به بچت گفت حروم زاده مث الان بکوب تو دهنش تا بفهمه کسی حق اینو نداره .

هق هق کردم ...

اخم کرده بلند شد : پیش غیر از خودم اینجور هق بزنی با من طرفی ...نذار کسی بفهمه این بچه رو نمیخوای ...خودت بهش ارزش بدی ارزشمند میشه ...

لباس هایم را روی تخت گذاشت گونمو بوسید: الان دیگه مادری قداست داری عزیزکم ...

-همدم جون ؟

-جونه دلم ؟ اینجور بغض کرده نگام نکن دختر دلم کباب میشه...

سرفه ی خشکی کردم :

-به بقیه چی بگم ...یه روز هیراد پیدام میکنه و میبره با همه چشم تو چشم میکنه ...به اونا چی بگم ؟

-لباساتو بپوش اونا با من ...مگه من مردم بذارم دخترم ترس تو دلش باشه ؟

بلند شدم مانتومو پوشیده بودم که دکترم اومد لبخندی زد حالموپرسیدو رو به خاله گفت :حاج خانوم دنده ی دخترتون جوش خورده ولی باتوجه به باردار بودنش من کمی نگرانم .

همدم جون نگران شد و من فقط منتظر بودم ببینم باز چه برسم خواهد آمد : با توجه به رشد جنین تو رحم مادر و بزرگ‌شدن شکم به دنده فشار میاد و باز موجب ترک میشه ...البته این احتمال پنجاه در پنجاه هستش .ولی اگه دوران بارداری خوبی پشت سر بذارن و بعد ۷ماهگی زیاد به خودشون فشار نیارن این احتمال درصدش کم میشه ...رو به من کرد :پس لطفا خانوم محترم مراعات کنین بدنتون ضعیفه ...خیلی ضعیف و با توجه به ترک دنده ی جوش خوردتون لجبازی وکنار میذارین و نه تنها برا سلامتی خودتون بلکه برای جنین هم که شده مراقب خودتون باشید ...

-چشم آقای دکتر ...

کارتی بیرون آورد و چزی نوشت و داد به دستم :این شماره تلفن و آدرس یک دکتر زنان زایمان حرفه ای هستش حتما به ایشون مراجعه کنین شده همین فردا ...

سرتکون دادم همدم جون از دکتر تشکرد و دکتر هم رفت و من لباس هامو پوشیدم و با همدم جون راه افتادم...

این بچه چه کرده بود که باید اینجور بزرگ شه و به دنیا بیاد؟

سوار تاکسی که شدم سرموبه شیشه تکیه دادم

اروم بدون جلب توجه دست روشکمم گذاشتم...

بچه ی من اینجا بود؟

بچه ام ؟

چه واژه ی غریب نا مانوسی ؟

یادمه با ریحان ارزو داشتیم بچمون دختر باشه با موهای طلایی یا مشکی ...مثل این عکسا لباسشو با خودمون ست کنیم ...

حال من باردار بودم ...

چرا شوق نداشتم ؟ ذوق چه طور ؟

ترس داشتم ...فقط ترس ...از واکنش دیگران ترس داشتم ...

چه بسا اگر الان ازدواج کرده و متوجه بارداریم میشدم جشن میگرفتم آقاجون قربانی میداد و بی بی و عزیز سرگرم تهیه ی

سیسمونی بودن ومن با ریحان مشغول خرید لباس های اندازه ی کف دست و تزئین اتاق بچه ...

ولی الان واکنش هیچ کدامشان را نمیتوانم پیش بینی کنم .

راستی اگر امیر حسین بفهمد چه ؟

اگر بفهمه ثمره ی ان شب کذایی بچه ی تورحممه چی ؟

الان کجا بود ؟

چرا کسی حرفی ازش نمیزد ؟

حتی علی ؟

و من چرا نمیپرسم ؟؟

دلم تنگش بود ...اعترافش سخت است ولی تنگ است دل لامصب من ...

شاید ببینمش نیشش بزنم ...کنایه بزنم ولی تنگ است .

سر کوچه که ماشین ایستاد پیاده شدیم همدم جون کلید دستم داد و مرا راهی خانه کرد و خود برای خرید از سوپر مارکتی و دارخونه رفت .

با قدم های آهسته به طرف خانه رفتم با دیدن ماشین ریحان تعجب کردم کمی فضول شدم در و آهسته با کلید باز کردم .

..

لای در را باز گذاشتم

کفش هایم را در اورده به دست گرفتم و روی سنگ فرش حیاط راه افتادم ...

هرچه نزدیک تر میشدم صدای بلند و کلافه ی ریحان میومد دم پنجره ی تور نصب کرده ی باز ایستادم ...

نگین :علی هم نپرسید اون چند هفته کجاست ؟

-رفته بود لندن ...از وقتی برگشته روزمو سیاه کرده نگین ...

-چایتو بخور سرد میشه ...

-نمیدونم چیه امیر حسین راسته چیش دروغ ؟...نه به اون تجاوزش و افتخار کردنش و حق به جانب بودنش ...

نه به این بی قراری و به آب و آتیش زدنش ...تهدیدم کرده نگم شهرزاد کجاست برا تلافی و سوزندن به هیراد میگه ...

دستم رو قلبم مشت شد ...خریت محض بود .

نگین : دوسش داره ریحان ...

پوزخند زد این خواهر نگران صدایش امد : باور کنم ؟

-به خدا دوسش داره اون غرورش نمیذاره بگه که متوصل به زور و تجاوز شده ...

- به خدا نمیدونم چه کنم شهرزاد تازه حالش خوب شده ...

دستی رو شونم نشست برگشتم از پشت پرده ی اشک صورت همدم جون و دیدم که نگران نگام میکرد بغلم کرد و از پس شونه اش ...

دیدمش ...

دم در بود ...

اخم کرده ...

حق به جانب ...

طلب کار ...

خوش پوش ...

شیک و تمیز ...

دیدمش ...

ترس ...

نگرانی ،اضطراب ...

به جانم ریخت ...

زیر لب گفتم : همدم جون امیره ؟

-میدونم ....

صدای حرف زدن نگین و ریحان قطع شده بود .

چند قدم جلو اومد که بی اختیار از بغل خاله کنده شدم عقب رفتم و به دیوار کنار پنجره چسبیدم ...

«تـو با قـلب وی ـرانـه ے من چه کـردے

بـبین عشـق دیـوانه ے من چه کـــردے»

صدای ریحان اومد : اینجا چیکار میکنی امیر ؟

صداش خشم و نگرانی رو ساتع میکرد ...

صدای پای ریحان و نگین که دو تا پله رو پایین اومدن شنیدم...

ولی نتونستم چشم از منبع دلتنگی و مصیبتم بردارم .

همیشه اینجور جذاب بود یا چشمان من دلتنگ بود ؟

دست به جیب برد ...

با دست دیگر لبه ی کتش را گرفت ...

به خاله سلام داد و خاله هم جوابشو داد ...

جنتلمنِ با ادب بود ...

البته برای بزرگتر ها ...

و من همه ی حرکاتش را میبلعیدم ...

حتی حرکت مردمکش بر تن و صورتم ...

چشماشو باریک کرد :این قایم شدن دیگه چه صیغه ایه ؟

صدای فریاد ریحان بلند شد :هر چه قدر که اون هیراد ناکس خطرانکه تو ده برابرش خطرناکی ...یادت که نرفته احیانا ؟

تیز نگاهش را به ریحان سوق داد :عجیب آتیش بیار معرکه شدی ریحان ...

ریحان دهن باز کرد تا چیزی بگه آروم رو بهش گفتم:برو تو ریحان خب ؟

با سر و ابرو اشاره کرد که چرا چرت میگویم و من با پلک طولانی که زدم بهش اطمینان دادم ...

خاله همدم به طرف خونه رفت : بریم تو دخترا .

نگین با نگاهی مبهم به امیر کرد و پشت همدم جون راه افتاد ریحان هم با تردید و اکراه رفت تو .

چند قدم جلو رفتم ...

پدر بچه ی من این مرد روبه رویم بود ...

عقلم در تعجب بود...

تعجبش از دلی بود که هنوز برای این متجاوز گر تنگ میشد ...

برای این مردی که گویا طلب کار بود ...

اما ...

لبخند کجی زدم : واقعا با چه رویی اومدی ؟

قدم جلو گذاشت کمی خم شد ابرو بالا انداخت : برا بردن زنم رو نمیخواد ...

لبحند زدم عجیب پرو بود ...بدتر از آن سمیر .

-زنت ؟کی؟مگه آدم به زنشم تجاوز میکنه؟

اتش بارید از چشمانش ...

از میان دندان های بهم فشرده و چونه ی منقبض شده غرید :الان که زنمی ...نیستی ؟

مشت به سینه اش کوبیدم :

-صیغه ی هیرادم میفهمی ...با یه رابطه زنت شدم که شدم فعلا محرم من اون هیراده ...

دوتا شونه ام میون دستاش فشرده شد سینه به سینه اش شدم و چشمم به خالکوبی سینش افتاد ...و من چه قدر بعد از آن شب از خالکوبیش میترسیدم ...

-مگه از رونعشم بگذره دستش بهت برسه ...لباش رو گوشم نشست ...تو فقط مال منی شهرزاد ...

دلم به هم پیچید ...

چرا نمیگفت دوستم دارد ؟

انقدر سخت بود ؟

حتی از آن شب کذایی هم سختر ؟

«بـــگو دوستم دارے تا زیبا تر شوم

بـــگو دوســتم دارے تا انگـشتانم طــلا شود

و مــاه از پیشانیــم بتابد

بـگو دوســتم دارے تا زیـر و رو شوم

تبـدیل شوم
به خوشـــه ے گنـــدم یا یـــک نخـــل

بـــگو
دل ،دل نـــــکن..»

دستانش از روی شونه ام به کمرم سر خورد و تنم را در برگرفت ...

«لـــغزید گـرد پیکر من بـازوان او
آشـفته شد بشانـه ے او گیسوان من»

عضلاتم منقبض شد ...
نفسم بند اومد ...
بوی عطر تلخ و سیگارش وجودمو در بر گرفت ...
این مرد به کل روی من تسلط داشت ...

«یرســـم از خود چه شد آغوشـــش؟
چه شد آن آتـش سوزنده کـه بود؟»

عقب رفت دستانش از کمرم کنده نشد ...

با اخم نگاهش کردم: ولم کن ...این تنت و گرماش حالمو به هم میزنه ...

غلیض که نگفتم ؟

با غیض چه طور ؟

حقش بود ...

حق دلم چه طور ؟

مات صورتم شد ...

خودمو عقب کشیدم دستانش از کمرم سر خورد ...

-نمیخوام ببینمت امیر ... نمیخوام ...تو اون شب همه چیو نابود کردی احساسم ...عشقم ...دخترانگی هام ...نذار وجودمم نابود شه ...دیگه اینجا هم نیا ...بذار راحت باشم .

برگشتم برم که گفت : اینجا نیام کی بیاد ؟ هیراد ؟ نکنه واقعا دوستش داری و این اداهات ناز کردنه ...

دهانش را از پشت دم گوشم گذاشت : برا یه ماه زنش شدن ناز کردن نداره ...

خشم از تک تک کلماتش معلوم بود ...

-هر چند فکر نکنم اگه بفهمه زن منی دیگه بهت رغبت داشته باشه ...

نفسام سنگین شد ...

چشام سیاهی رفت ...

این مرد ذره ذره جانم را میگرفت ...

معدم به هم پیچید و خم شدم و بالا اوردم ...زرد آب ...

عق زدم و هق زدم ...

صدای نگران امیر حسین دم گوشم بود ...

صدای یا علی گفتن خاله همدم ...

امیر : شهرزاد ؟ چی شدی ؟؟ یا خداا ...

خداا؟!

پدر بچه ام خدا را میطلبید

مردی که نمیدانست این عق زدن های مرگ بارم حاصل بچه ایست که پدرش او بود ...

-ریحان زنگ بزن سمیرر ...مادر ...شهرزادم خوبی ؟

و من فقط عق میزدم و اشک از چشام جاری بود ...

دستی مردانه کمرم را می مالید گویی نوشدارو به تنم تزریق میکردن ...

عق زدنام که تموم شد از حال رفتم و باز همان دو دست مردانه مثل پر بلندم کرد ...

دستانش میلرزید ؟ چرا؟

نفس گرمش به دم گوشم خورد :شهرزاد ...خانومی ؟ خوبی ؟
قربونت شم ...شهرزاد نصف جونم نکن .

لای چشامو که باز کردم با صورت نگران و چشای خیس مواجه شدم که لباش رو پیشونیم نشست...

و باز نوشدارو شد بر جانه نیمه جانم .

بی بی میگفت یه زن حامله فقط و فقط به شوهرش نیاز داشت ...

نیاز داشت تا ناز کنه و مردش

ناز بخره....

تا آغوشش بشه مهد ارامش خودش و رشد بچش ...

تا محبتاش بشه جادو ...

و این مرد جادو میکرد ...

و جادوی این مرد ...

تنم را که هیچ جنین داخل شکمم را نیز جان میداد ...

و همدم جون گفت به که زنگ‌بزنند ؟

سمیر ؟!!!

تنم که رو تخت نشست و دستاش از تنم جدا شد سردم شد...

رزید تنم ...

نوشدارو قطع شد ...

ریحان در حالی که گریه میکرد به زور مانتو و شالمو از تنم در اورد :شهرزاد چیشدی عزیزم؟؟ ای خداا بگردم دورت بگردم ...

از لای پلک های نیمه بازم مردی کلافه و اخمو رو دیدم که چشم ازم برنمیداشت

مرغ سر کنده که میگن اینه؟

نوشدارویم این مرد متجاوزگر بود ؟

مرهم دلم این مغرور پر اخم است ؟؟

همدم جون کنارم رو تخت نشست موهای آشفته مو زد پشت گوشم ...

-شهرزاد مادر خوبی ...؟

و من فقط گرمای تنی را میخواستم تکیه به دیوار دست در جیب با چشمانش مرا میبلعید.

ریحان رفت روبه روش نه با خشم نه با تندی اروم و صلح امیز گفت: بیابرو امیرحسین ...بیا برو که هر چه قدر اینجا بمونی میشی آیینه ی دق .

از فکر رفتن امیر حسین دنیا آوار شد

دستم در دست همدم جون مشت شد ...

-ریحان ، کاریت نباشه این دختر الان بیشتر از همه به امیر احتیاج داره ...نه من نه تو نمیتونیم آرومش کنیم ...

نفس اسوده ام که زیاد بلند نبود ؟

صدای هم زدن اومد صدای قاشق و بدنه ی شیشه ایه لیوان ...

چشامو به نگین که با آب قند وارد اتاق شد دوختم ...

همدم جون لیوانوگرفت و با قاشق کمی به دهنم ریخت ...

گویی جان تازه بخشیدن ...

از پنج قاشق که تجاوز کرد بازمعدم بهم پیچید و من به طرف دستشویی دویدو و عق زدم ...

چیزی نبود برای عق زدن ولی دست خودم نبودم انقد عق زدم که همه بدنم میلرزید ..دستی دور کمرم پیچید و بلندم کرد و به طرف روشویی برد دست مردانه ی امیر مشت های پی در پی اب سرد را به صورتم شیر اب را که بست از پشت بهش تکیه دادم و او هم بوسه زد بر موهایم :دردت به جونم چته گل من چته عمرم .

عمرش بودم و داشت عمرم را ازم میگرفت ؟

گلش را پژمرد این مرد ...

بی اختیار برگشتم و دست به گردنش انداختم و سفت در آغوشش گرفتم ...

وشاید بازوان اون سفت تر دور تنم پیچید و جنین داخل شکمم آرام گرفت و دلم را پیچ نداد ....

من هق زدم توی سینه اش ...

اون بوسه زد بر سرم ...

من صدایش کردم و ...

او فقط جان دلم نثارم کردد...

سرم را بلند کرد نگرانی تا این حد ؟

این مرد چش شده بود که چشمانش تر بود ؟

-خوبی ؟

سر تکون دادم ...مگر میشود در اغوشش میان حجم گرم بازوانش بد بود ...

صدای سمیر آمد :امیر ول کن اون دخترو بیار بیرون ببینم چشه زهرم ترکید ...

نگاهش کردم باذلباس هانه و کیف پزشکی اش بود .

چند قدم نرفته بودم باز عق خالی زدم که کمی زرد اب بالا اوردم و اشکم روون شد...

و اینبار همدم جون اب به صورتم زد و برد طرف تخت ...

گلویم ...سینه ام میسوخت از عق زدن های پی در پی ام ...

فشارم را گرفت و دوباره سرم زد ...

و امیر به جای کبود سِرُم قبلی گیر داد و همدم جون فقط ساکت ماند و ریحان هق زد ...میدانست خواهرم ...میدانست چه مرگم است .نگین‌ولی ارام اشک میریخت ...

دست سمیر که روی نبض قرار گرفت چشمانمو بستم ...

روی نبض گردنم ...

-ریحان یواشتر ...

هق هقش خفه شد و من چشم باز کردم اخم که نبود گره کور زندگی من بود بر ابروان سمیر ...

امیر نگران پرسید :چیشده ؟

سمیر اما به جای جواب دادن سوالی به من نگاه کرد و همان نگاهش را به همدم جون دوخت :خاله ؟؟

و خاله با اخم گفت تا دهانش بسته شود ؛

-حامله است ...

و انگار کل اتاق را گرد سکوت پاشیدند ...

ولی سمیر شکست :خاله جون میفهمی داری چی میگی ؟

خاله چشمانش را بست :خودت که دکتر بهتر از من میدونی ، میبینی که نبضش دوتاست.

و دوباره مچ دست من و انگشت سمیر ...

و من نگاهم به اویی که مات صورت و شکمم در رفت و آمد بود افتاد ...

سمیر :شهرزاد ؟ از کی ؟ این بچه ی کیه ....با توام دختر

و من باز چشم فرو بستم و اشکم سرازیر شد از مرد نامرد رو به رویم سمیر جان ولی نگفتم ...

هق هق ریز نگین و بلند ریحان روحم را سوهان میکشید ...

-خاله...شهرزاد ...از کی ؟؟ چراااا جوابمو نمیدی این دوماه چه خبر بوده اینجا ها ؟؟

خاله -یواش سمیر ...

صدای گرفته ی امیر تو اتاق پیچید :از من

چشم باز کردم و نگاهش کردم ...

نمیتوانستم خرابش کنم ...

نمیتوانستم بگویم این بچه حاصل تجاوز وحشیانه ی بود ...

سمیر طوفانی شد با خشم بلند شد به طرفش بره که گفت : فک نکنم هیراد زن حامله بخواد نه ؟ این بهترین راه بود سمیر

هق هق ریحان قطع شد ...

و چشمان خوشگلش گرد ..

لبخند زدم بهش ...

نگین ولی اروم اشک میریخت ...

سمیر :حالیته چی میگی شهرزاد ...

امیر اروم گفت :هیراد که قصد عقدشو نداشت برا یه ماه میخواست ...صدایش عصبی شد ...میخواست عروسک دستش کنه

سمیر مات شد ...

بیچاره سمیر ...

شک پشت شک ...

منم لبخند زدم و گفتم:بهترین راه بود سمیر.

دستی کلافه به موهایش کشید

-علی چی ؟ بفهمه قیامت به پا میکنه ...

خاله جون بلند شد :علی با من فعلا کسی چیزی بهش نمیگه حالا هم برید بیرون شهرزاد یکن استراحت کنه ...

رفتن ولی مرد صاحب نوشدارو ماند ...

پایین تخت زانو زد لبانش به روی

شقیقه ام چسبید و باز آرامش به تنم تزیق کردند ...

سرش را به شانه ای تکیه داد :شهرزاد ...من با تو چه کردم ؟ تو با من چه کردی ؟ چرا خوردم نکردی ؟ چرا نگفتی این تن لش بهت تجاوز کرده ؟چه قدر میخوای شرمندم کنی

سر برگردوندم ...

نگاهش کردم ...

نگاهم کرد ....

اخم داشت ..

پر از غم و شرمندگی بود ...

لبخند زدم به رویش ...

بوسه زد بر چشمانم ..

«نفسش مثل نفس های دل کو چک من میگرد

یا بـه یک خنده ے چشـمان پـر از نـاز کسے مے میرد »

-تو پدر بچمی تو رو خوار کنم بچمو خوار کردم ...میفهمی؟؟

پلک زد و بی رو در بایسی در تخت یک نفره با مراعات دستی که سرم وصلش بود کنارم دراز کشید و من ...

پر شدم از بوی تنش ...

از نوشداروی وجودش اشباع شدم ...

بوسه بر سری که روی بازویش بود زد و دست بر دور تنم حلقه کرد و گویا من گم شدم در آغوشش..

«تو هـم از غصـه ے این قهـر کمے دلـگیرے

لحـظه اے هم از حـال خسـته ے مـن

مے گـیرے»

رفته بود ....

ومن چرا با همه ی حجم آغوشش نمیتوانسم دلخوریم را نابود کنم ؟

شوخی که نبود پدر بچه ام بود ...

بچه ای که نمیدانستم چه حسی به او دارم...

به او ،گفته بودم حالم ازش بهم میخورد و...

ولی حال خوشم رابطه ی مستقیم با اوداشت ...

و کسی این حالم بهم میخورد را برایم تحلیل کند ...

نصف شب بود ...

تقریبا ساعت ۱

ولی چراغ های روشن خانه و صدای حرف زدن با همه ی حساس بودن همدم جون به ،به موقع خوابیدن میآمد ...

به پهلو شدم کل اتاق ...

تخت ...

و وجودم ...

بوی عطر تلخ و سیگار میداد و حال اشفته ام را پریشان تر میکرد

بلند شدم چراغ اتاق را روشن کردم ...

سرویس بهداظتی ام تمیز شده بود دست و صورتم را شستم لباس عوض کردم و نشستم جلوی آیینه تا موهایی که بویش خوش آمد پدر بچه ام بود را شانه کنم و ببافم ...

در باز شد وسمیر اخمو و طلبکار بدون نگاه به من وارد شد و روی تختم دراز کشید ...

و من در فکر این بودم که نکند بوی پدر بچه ام بپرد ...

مشغول بافتن شدم تو همون حالت پرسیدم :چیزی شده سمیر ؟

زیر چشمی نگاهش کردم به سقف زل زده بود با همان اخم ...

-راه دیگه ای نبود شهرزاد ؟

طرف چپ سینه ام تیر کشید ...

-نه نبود ...اگه بود مجبور به این کار نمیشدیم ...

به طرفم چرخید دستش را زیر سرش گذاشت و اسکنم کرد :این بچه ای که تو شیکمته حروم...

صدامو بلند کردم :حق نداری به بچم چیزی بگی سمیر ...حق نداری ...

-ولی حقیقته ...

-یه حکمتی هس که الان حامله ام ...

-چرا حکمت اومد رسید ب این ...به تو

اروم گفتم :بهترین راهه سمیر ...دوسش دارم این بچه رو

لبخند زد :بهت نمیاد مامان شی ...

مادر بودم ؟؟

مادر بچه ی امیر حسین معتمد ؟

دم موی بافتمو گره زدم رو بهش گفتم :سمیر ...پشتم باش نذار بگن بچم حروم زاده اس ...

نگاه غریبی به چشام انداخت :هستم شهرزاد پشتتم ...پشت اون وروجکم هستم ...

لبخند زدم و بلند شدم :ریحان اینجاست ؟

سر تکون داد ودوباره درست خوابید و به سقف اتاق چشم دوخت .

بیرون رفتم بدجور گشنه بودم ...بوی کتلک های سرخ شده هوش از سرم میبرد ...

نگین روکاناپه خوابیده بود یک پتوی مسافرتی همرویش ...

تین دختر هم نفس علی بود .

صدای ریحان و خاله همدم هم از اشپزخونه میومد تا منو دیدن ریخان نگران به طرفم اومد :خوبی شهرزاد ...

-اره بابا خووبم ...خاله گشنمه ...

خاله چیزی خواند فوت کردم به طرفم :الهی دورت بگردم بشین بکشم بخور ...

نشستم ریحان هم رو به روم دقیق نگام کرد :چرا حقیقتو نگفتی ؟

-میتونم ؟ خواری امیر خواری بچمه ...

با حرص گفت :

-پرو میشه ...

لبخند زدم ب حرصی شدنش :

-پشیمونه ...از چشاش میخونم .

خاله بشقاب و ظرف نون و سبزی رو جلوم گذاشت و نشست: دوست داره مادر ...

-پس چرا چیزی نمیگه خاله ...

-گفتنو که همه میگن ثابت کردن مهمه ...

لیوانمو پر از دوغ نعنا دار کرد :بخور مادر ...همین که نمیذاره دست هیراد نامرد بهت برسه و مثل شیر جلوته معلومه دوست داره ...مردا دوس دارن دوست داشتنشونو ثابت کنن مادر ...

دوستم داشت ونمیگفت و ثابت میکرد ؟

کاش میگفت ...

حتی یک بار...

تا ارام گیرم ...

پنجمین کتلت را که تمام کردم ریحان خندید و گفت :اون فسقلی معلومه شکمووعه ...چیزی نشده پر خورت کرده ...

نگاهی ب شکم تختم کردم و لبخند زد موج لذت به دلم سرازیر شد ...

-ریحان ؟

-ها؟

-دوس دارم دختر باشه ...

چشاش درخشید :ووش خاله قربونش بره الهی ...

-میخوام دامن قرمز چین دار تنش کنم ...

خاله با لبخند در حالی که عدس پاک میکرد گفت :سالم باشه ...دختر و پسر فرق نداره .

ریحان: نصف شب عدس برا چیه؟

-میذارم خیس شه صب عدس پلو بذارم براه شهرزاد خوبه ...

-شهرزاد شانست افتاده سر چهار ماهت میشی بادکنک ...الانم صورتت تپل شده خوردنی شدی ...

چشم غره رفتم و با ابرو به خاله اشاره کردم و او هم بی‌خیال شانه بالا انداخت ...

خوردنم که تمام شد خاله میز و جم کرد و رفت بخوابه منم رفتم دیدم سمیر رو تختم خوابش برده پتو رو روش کشیدم...

مرد روز های تنهاییم بود

پرو بود حرص در ار بود ولی سمیر بود ...حامی بود ...علی دیگر بود .

با ریحان رفتیم اتاق نگین ...

کنار هم رو زمین جا انداختیم و دراز کشیدیم ...

ریحان به طرفم چرخید :شهرزاد

-هووووم؟

-هنوزم دوسش داری ؟

بوی عطر وسیگار میخواستم ...

اخم همیشگی میخواستم ...

و ...متجاوزگر بود ...

-نمیدونم ...دلخوریم خیلی بیشتر از این حرفاست ...خیلی ...بغلمم میکنه درسته اروم میشم ولی خار میشه به دلم ...ریحان من تو بغلش اروم میشم میفهمی ؟ با بوسه هاش جون میگیرم

ولی‌دلخورم ...ناراحتم .با تمام بدی اون شب الان خوبم بعد ازخواب توآغوشش خوبم ...آرومم هم من هم بچم.

لبای ریحان بغض کرده روی چشمان ترم نشست :قربونتون شم من ...دست روشکمم گذاشت :فدای وروجکم بشم من ...دیگه خود خوریو تموم میکنیا روبچه اثر میذاره خب ؟؟

لبخند زد اشکامو پاک کرد ...

-به نظرت هیراد بفهمه ول میکنه ؟

-نمیدونم به والله ، فقط دعا کن مادرش زودتر بیاد ...بیاد و ختم به خیر شه

نفس عمیق کشیدم ...

خدا را میخواستم ..

خدارا خداراا...

چادر نماز دوخت بی بی رو ...

جانماز سوغات اقاجون ...

و مهر سجده شمارم...

صدای تیک تیک اش که وقتی به معبودم سجده میکردم بلند میشد ...

قران خوندنام برای بی بی تو ایوون ...

کم چیزی نیست ...هست ؟

خدا رو میخواستم و کنارش اغوش مردم را، بدون دلخوری و کینه .

با خاله رفتیم دکتر ...

همون که دکتر بیمارستان معرفی کرد.

نسبت ب سنش زیادی خوشگل و مهربون بود.

بهم گفت چون بدنم ضعیفه باید مدام تقویت شم ...

گفت از بابت دندم هم نگران نباشم...

اگه استخونامو تقویت کنم با رشد جنین هیچ آسیبی نمیبینه .

تمام سفارشتو به خاله همدم کرد و خاله هم با جون دل گوش کرده و یادداشت کرد هر ماه باید برا معاینه میرفتم ...

وقتی برون اومدیم همدم جون نگاهی بهم کرد و گفت : خدا کنه امانت سه تا پسرامو سالم نگه دارم .

و من بی خجالت وسط خیابان گونه اش را بوسیدم و تاکسی گرفتیم و راهی خونه شدیم .

در حیاط و بسته نبسته نگین مضطرب جلوی در خونه ایستاد سلام چی شد؟:

همدم جون همون جور که دکمه ی مانتوشو باز میکرد گفت میخواستی چی بشه دکتره گفت باید به شدت تقویت شه ...بدنش:
ضعیفه و فلان و بهمان ... تو چته مادر پریشونی؟

بند انگشتانش را شکست و گفت :علی و امیر حسین چند ساعت بعد دارن میان اینجا ...

نگاهم به روی همدم جون که بیتفاوت دست رو دست نگین گذاشت و گفت :نکن لقوه میشی ...خب بیان قدمشون رو چشم ...تو چرا زود اومدی خونه مادر؟

وارد خونه شدیم بی حرف به طرف اتاق رفتم لباس هایم را کندم و وارد حموم شدم ...

هوا بس ناجوان مردانه داغ و گرم بود ...

حتی برای من سرمایی هم گرم بود ...

با حوله ی تن پوش که بیرون آمدم ...

نگین و با ماگ بزرگ شربت البالو که رو تخت نشسته بود دیدم ...

-عافیت باشه مامان کوچولو ...

-مرسی خاله ی مهربون ...

لبخند صورت مضطربش را زینت داد ...

به طرف کمد رفت وپشت به او با همان حوله ب تن لباس پوشیدم...

نگین-شهرزاد؟

-جانم؟

نگین-خاله میخواد به علی بگه ...میگه دست دست کنیم بدتر میشه ...

حوله رو روی صندلی انداختم و گفتم:درست میگه ،مرگ یه بار شیون یه بار ...

سفارش را به برق زدم .

نگین:علی خیلی حساسه ...واکنشش خیلی بده ...حتی با همه ی دلایل دروغین و تقریبا منطقی تون ...

سشوار را خاموش کردم رو به نگین گفتم :اخرش که چی ...حقیقتو میگفتم صد برابر بدتر میشد ...این اتفاق باید بیافته هر چه زودتر بهتر ...این بچه که همیشه یه ذره نمیمونه .

لبخند زد با محبتی عمیق گفت :شهرزاد ...کاش دختر باشه .

-اوهم منم دوس دارم دختر باشه ...

همدم جونسر رسید:باز شما سر جنسیت بچه بحث کردین هزار بار گفتم سالم باشه ...این شربت دستت چیکار میکنه نگین بده بخوره مادر ...نهار هم امادس موهاتو خشک کردی بیا سر میز .

-چشم خاله خانوم ...و بوسه ای از دور برایش فرستادم که ور پریده ای نثارم کرد و رفت بیرون ...لیوانِ شربت خنک و سر کشیدم و مشغول خشک کردن موهایم شدم.

بعد نهار پر و پیمونی که خوردم خاله رفت استراحت و نگین رفت پی لباس عروس مانده روی دستش ...

و من جلوی پنجره ی اتاق نشستم و حیاط خونه ی خاله همدم و با چشمانم وجب میکردم ...

کاش...

کاش شب و اینجا بمونه ،

به خدا که چیز زیادی برای من و جنین ام نیست .

یک هفته نشده که رفته دل بی جنبه ام هوایش را دارد ...

چه کنم بی جنبه بود و کمی فقط کمی آغوشش اعتیاد اور ان هم در زمان کم ...

با صدای باز شدن در اتاق نگاهم را به قامت نگین کشاند کلافه رو تخت پرید :چته نگین؟

نگین:دلم نمیخواد علی بیاد اینجا ....به پهلو شد به چشانم نگاه کرد و مظلوم وارانه گفت:دل لامصبم هوایی میشد ...

خاک بر سر علی که این همه بی لیاقت بود ...

مگر میشود این عروسک و دوست نداشت؟

عروسکی دلش هوای مردش را کرده ...

لبخند زدم : نادیدش بگیر نگین ...خب؟ بقیش با من؟ جوری که انگار نیست ...

چشاشو روهم گذاشت نالید :نمیشه به قرآن شهرزاد ...

میدانستم ممکن نیست و باز گفتم نادیده بگیرش ...

مگر من توانستم امیر را نادیده بگیرم

مگر من توانستم چشم به روی ان شب کذایی ببندم و کینه در دلم پرورش ندهم که نگین هم بتواند ؟

بی منطق شده بودم ...

ولی ...

علی برایم‌کف دست بود .

میدانستم بی محلی ببیند جذب میشود ...

زنگ در و زدند.

نگاه هر دویمان به حیاط کشیده شد ...

نگین بلند شد :من باز میکنم .

من هم پشت سرش راه افتادم و به طرف اشپزخانه رفتم و چای ساز را به برق زدم .

به طرف در حیاط رفتم .

قامت دو مرد زندگیم که کوه بودن

حامی بودن

در قاب چشمانم نقش بستند .

و من غرق محبت شدم .

پا تند کردم .

در اغوش باز علی فرورفتم ...

علیی که سعی داشت نگاهش را روی من متمرکز سازد و گریزی به قامت طناز نگین نزند .

علی:خوبی وروجک؟

سر بلند کردم نگاهش کرد :اوهوم بی معرفت شدی سر نمیزنی ؟ .

لبخند نشاند بر لب هایش ومن هم لبخند زدم :سرم شلوغه جون شهرزاد ... با ابرو به امیر دست در جیب و با اخم‌همیشگی اش تماشایمان میکرد اشاره کرد و گفت :شرکت امیر خان رونق گرفته ...عجـــیب

بیا و ببین ...منم به کار گرفته ...

گویا بعد از آن شب کذایی مرغ آمین بر سقف خانه اش لانه کرده که روز به روز به جای پسرفت

پیشرفت میکرد ...

رونق میگرفت کارش ...

و پدر بود ...این مرد .

لبخند زدم به رویش

لب زد :خوبی؟

و من هم پل

ک رو هم گذاشتم .

وارد خونه که شدیم نگین خوش امد گفت

بی مخاطب خاص ...

ولی فعلش جمع بسته شد ...

با امیر دست داد واحوال پرسی کرد وخود را در اشپزخانه مشغول کرد ...

روی مبل تک‌نفره ای نشستم ...

امیر هم کنارم ...

و علی بی رودروایسی روی کاناپه لم داد و tvرا روشن کرده و صدایش را بالا برد ...

-علی خاله خوابه هاا...

ابروبالا انداخت و صدایش را پایین اورد :فک میکردم خونه نیس خب چرا اینجور نگا میکنی؟

-توادم نمیشی ...

صدای خاله همدم از پشت سرم امد :ادممیشد که غمی نداشتیم پسر مگه کری توو ...

علی لبخند زد

بلند شد و به طرفش رفت .

خمشد گونه اش را بوسید :من چاکر همدم بانوهم هستم ...شرمنده بد خوابت کردم .

-پدر سووخته ...

خوش آهنگ خندید .

امیر هم در این بین از من پرسید که دکتر رفتم یا نه من هم مطمئنش کردم که صب با خاله رفته ام ...

خاله و امیر هم احوال پرسی کردند و خاله رفت سرویس بهداشتی ...

نگین با سینی چای و شکلات مورد علاقه ام سر رسید چایم را با یه مشت شکلات برداشتم و به لبخند نمکی و ابروی بالا انداخته امیر هم توجه نکرده و زبان درازی کردم ...

خاله که بیرون امد زیر لب ذکر میگفت بی حرف رفت اتاقش

علی:خاله کجا رفت ؟

-رفت برا نماز ...

علی-چایتو داغ نخور میسوزی شهرزاد ...

-میچسبه ...

علی:زهرماررر ...

امیر چشم غره رفت و من با اکراه ماگ را روی میز گذاشتم :علی ؟

-جان ؟

-میتونی چادر نماز و جانمازمو از خونه کش بری و بیاری برام ؟

شکلات در دهانش چپاند :به ریحان میگم ...من که کلهم بازرسی بدنی میشم ...

اه کشیدم : کی این ماجرا تموم میشه ...

علی:الله و اعلم ...تازه مرتیکه رفته از امیر حسین شکایت کرده نتونسته ثابت کنه شکایتش رد شده ...

چشم گرد کردمو به امیر بی خیال که چایش را مزه میکرد و خیره ی رو میزی بود نگاه کردم : چرا چیزی نگفتی ؟

امیر:مهم نبود ...فکرتو با این چیزا مسغول نکن ...

-همینه دیگه همه چیو ازم قایم میکنین ....

علی شکلات دیگری در دهانش گذاشت:تازه خان داداشات یه چن روز اومدن تهران ...محسن که نه ولی شهرام دو اتیشه بود ببینتت سرت زیر گیتونه ...

امیر چشم غره رفت :گزارشات تموم شد ؟ این دختر به اندازه ی کافی غصه برا خوردن داره تو هم با این گزارشات گوز بالا گوز شو، خب لال مونی بگیر ..

علی خندید و دس رو چشمش گذاشت : رو چشم ...

حمایت نکردن شهرام پیش این جنین در شکمم ...و آینده ی جلو روم اهمیت زیادی نداشت ...

چشمم به نگین افتاد که سرش توی گوشی بود و اخم و لبخند نثار ان یک وجب شیشه و فلز میکرد ...

-غرق نشی ...

سر بلند کرد چشمک زد :غریق نجات دارم ...

لبخند زدم به نگین ...

به نگاه حسرت بار علی از گوشه ی چشم.

و این مرد را چه میشد ؟

صدای همدم جون از اتاق اومد :علی؟

علی:جـــانم خاله ؟

-بیا اینجا مادر با هات حرف دارم ...

نگاهم به نگین که استرس ریخت به چشمانش افتاد ...

علی بلند شدواروم گفت :خیر باشه

خیر نبووود علی جان ...نبود .

رفت به طرف اتاق ...

اضطراب ریخت به جانم ...

امیر بی تفاوت بلند شد و یه طرف پنجره رفت و سیگار آتش زد ...

و من از توآتش گرفتم ....

نمیدانم چند دقیقه گذشت که علی بیرون آمد ...

ولی دیگر از آن لبخند و خوشی خبری نبود ...

ابروانش گره خورده بود ...

ایستاده نگاهش میکردم ...

چشمم به خاله که چادر به سر تودر گاه اتاقش ایستاده افتاد ...

متعجب و خشمگین نگاهم کرد : نگا میکنی شهرزاد ؟ میدونی خریت یعنی چی ؟ خریت کردی ....خریت ...

صدای محکم امیر از پشت سرم آمد :این بهترین و اخرین راه بود ....

عربده کشید علی ...

تنم لرزید ...

چشم بستم

علی :نبووووود لعنتی نبووود ...

-علی؟

-زهرمار و علی ....اینی که تو شیکمته حروم زادس ...حالیته ؟؟

داد همدم جون بلند شد :به حضرت عباس یه بار دیگه بگی حرومزادس حلالت نمیکنم ...

نعمت خدا از کی حروم شده ؟ بفهمچی میگی ...

علی-باشه خاله جون ....ولی مردونگیت کجا رفته امیر ؟ چه طور راضی شدی کثافت؟

امیر خروشید: حرف دهنتو بفهم علی ....

محبور شدم ...محبور شدم تا هیراد ناکس ولش کنه میفهمی ...اره من کثافتم ...انجور نگام نکن ...ما هر دومون کثافتیم..

راست میگفت ...

مجبور شد بهم تجاوز کند

محبور شد تنم را کبود کند ...

مجبور شد حامله کند ...

همه اش اجباررر ...

مشت علی که به صورتش خورد جیغ کشیدم :منو با خودت مقایسه نکن شهرزاد ناموسمونه

آدم شکستن غرور کسی نبودم ...

آن هم که ؟

امیر حسین؟؟

پدر بچه ام ؟

عمرا ...

میانشان ایستادم :بس کن علی ...خودم خواستم ...خودم ...این رابطه دو طرفه بود ....میفهمی .

اونی که به من محرمه منو فقط برا یه ماه میخواست ...

یه ماه همخوابه تر و تازه میخواست ...

تو اینو میخواستی ؟!

میخواستی اشغال دور انداخته شم ...بدون عقد ...زن صیغه ای ؟

علی اون هیراد از ۹سال پیش خونموتو شیشه کرده خودت که شاهد بودی الانم بدتر ...

این بهترین راه بود ...به نظرت زن باردار و قبول داره؟خودش هیچ مادرش ؟

”تـــــــاراج“, [۰۵/۰۷/۰۷ ۰۷:۲۷]

شما دوتا چپ بیافتین به کی تکیه کنم ...

پشت من و بچم باش علی ...نذار تنها شم ..نذار بچم بی دایی شه ...

دستای امیر دور کمرم پیچی ...

دست علی کنارم صورتم مشت شد ...

پیشانی به پیشانیم چسباند :کاش میتونستم کاری کنم‌انقد بغضت خش دار و داغون کننده نباشه شهرزاد ...ولی تا دنیا دنیاس جای تو و بچت رو تخم چشامه ...

بوسه بر چشمانم زد و با نگاه به خاله ونگین زد بیرون .

واین دستان حلقه بر کمرم چه داشتند که تمام استرس و ناراحتی را جذب کردند ...

سر بر روی سینه ی مردم ... پدرم بچه ام تکیه دادم بهترین مأمن من بود با همه ی دلخوریم.

صدای کوبیده شدن در حیاط نشون از رفتن علی بود ...

نگین بی حال رو مبل نشست و خاله همدم بی حرف وارد اتاقش شد و در و بست ...

از امیر جدا شدم به طرف نگین رفتم جلو پاش نشستم : خوبی نگین ؟

نگین: خوبم فدات شم...تو خودت رنگ به روت نمونده ...برو یکم استراحت کن ...

گونشو بوسیدم : خره سر من عربده کشیده تو چرا اینجوری شدی؟

خندید: همیشه از داد وفریادش میترسیدم...

-حق داری پسره ی گاو دهنشو باز میکنه داد میکشه نمیگه یکی اینجا شاید پس بیافته که از قضا نفسشم ب نفسش بنده ...

چشم غره ی نازی رفت : هی تیکه بنداز ...امیر حسین خان این زنتو بردار ببر لطفا ، خودش داره پس میافته ...

سایه ی امیر رو سرم سایه انداخت ...

سایه ای که دل نشین بود ...

دستاش رو بازو هام نشست و بلندم کرد :پاشو برو استراحت شهرزاد این نگینم کم اذییت کن علی میاد چپ و راستت میکنه ...

نگین نگاه چپ چپی بهش انداخت که خندم بلند شد و همدم جون از تو اتاقش گفت :همیشه به خنده...

وارد اتاقم که شدیم در بسته شد و لبای امیر حسین رو شونه ی لختم نشست .

پلکام رو هم افتاد ...

نفسم برید ...

داغی لباش رو شونه ی سردم پارادوکس خوبی بودن.

-دلم برا خنده هات لک زده شهرزاد ...

نفس عمیق کشیدم ...

در واقع بوی عطر و سیگار مخصوصشو بو کشیدم...

دستاش که از پشت ، دور تنم پیچید و رو شکمم ثابت موند برگشتم طرفش دستامو پشت گردنش گذاشتم و نگاش کردم،

مردمکش بین چشام دو دو زد و اهسته گفت:شهرزاد من خیلی کثیف و نامردم ...خیلی ...قرار بود چشم رو ناموسم نباشه شهرزاد .

پیشونیشو به پیشونیم تکیه داد :نشد ...تو رو برا خودم میخواستم شهرزاد ....نامردم ...کثافتم ...

سوالی نگاش کردم:نامردم دیگه ...نامرد نبودم طرز نگات اینجور نبود ...ته نگاهت انقدر دلخوری و غم نبود .

چشام پر اشك شد ...

-نامرد نبودم که این بچه تو شیکمت نبود ...نامردم که دم به دم چشات تَره.

اشکام که ریخت...

سرمو جلو بردم..

بی اختیار لبم و رو لبش گذاشتم.

هق هق کردم ...

هق هق کردم و بوسیدمش...

هق هق کردم و تنشو بی ترس و واهمه لمس کردم

هق هق کردن و طعم گس این بوسه رو چشیدم

ازش که جدا شدم...

لباش رو گردنم نشست از نفسای نامنظمش معلوم بود بغض داشت.

مرد من بغض داشت ...

بوسه های ریزی به گردنم زد و من بی صدا اشك ریختم و هق هق کردم .از گریه ی بی صدام قفسه ی سینم میلرزید.

بی هوا محکم تو بغلش فشرد و گم شدم تو آغوشش.

با بغضه ته صداش گفت : لعنتی با این هق هقت شکنجم نده شهرزاد ...

با این گریه های معصومت آتیش میزنی به وجودم...

دستمو به طرف صورتش برد :بزن تو گوشم ولی با این معصومیتت نکش منوو ...منِ کثافت جلو معصومیتت کم اوردم به والله کم اوردم شهرزاد ...به حضرت عباس کم میارم جلو چشمات.

«لـــیلے مگذار از دم خود دود شـــوم

لیـلـــے مپسند این هـــمہ نـــابود شـوم»

بگو دنیا رو به پات میریزم ولی ...عذابم نده تلخ نکن بوسه هاتو .
اخم که میکنی تیره و تار میشه روزم شهرزاد

«تا اخـم کنی دست بہ خنـجر بـزنـد
پـــلکی بـــزنے بہ سیـــم آخـر بـــزند »

بغض که میکنی میمیرم شهرزاد ...این کثافت میمیره ...

«تا بغـض کنی در هم و بیـــچاره شـود
تا آه کـــشی بنـــد دلـــش پـــاره شـــــود »

نگاهم که به چشمان غبار گرفتش افتاد به اخمش افتاد .
دست در گردنش انداختم ...
سفت بغلش کردم و سر در گودی گردنش بردم ..
و من چه قدر این کثافت را دوست داشتم ...
دوست داشتن که شاخ و دم نداشت
دوستش داشتم ...

با همه ی کینه و دلخوری ته نشین شده تو قلبم...میخواستمش.

«مثـــل انـــدوه خـــالکـــوبی هـاش

مـــــےروم تا دست بردارم از جهان مخوف خوبـــــــے هاش»

امیر حسین شب نموند ...

نموند و نفهمید با حسرت آغوشه من چه کرد ...

با حسرت دستانم که دستها و موهایش را می طلبید ...

چند روزی کهگذشت علی اومد ...

نه با اخم و ترش رویی ...

با لبخند و محبت ...

با دستای پر از ترشک ولواشك و ترشی و خوراکی و جانماز و چادر نمازم .

علی بود و قولش .

مرا که دید گونه ام را بوسید و حالم را پرسید ...

نگین مزون بود و از جست و جوی مردمك چشمان این مرد میشد فهمید بی قراره نفسش است ...

سمیر هم آمد از وقتی رسید و تا وقتی بلند شود گفت که تپل شدم کمی ...

البته با آن اشتهایم انتظارش را هم داشتم ...

خاله روز به روز بیشتر غذای جور واجور و مقوی درست میکرد ولی من همه ی شان را بالا می آوردم ...

ولی مگر این زن ول کن بود .

هر لحظه منتظر بودم امیر حسین هم سر برسد ولی نرسید ...

روی پای علی دراز کشیده بودم و به tvچشم دوخته بودم همدم جون عجیب تو آشپزخونه مشغول بود ..،صبح گفته بودم هوس شعله زد کردم. او هم تر و فرز از صبح مشغول شده است ...

جای ریحان و نگین خالی بود و شاید بیشتر از این دو جای مردم خالی بود ...

به سمیر که سرش با یه من اخم توی لب تابش بود خیره شدم .

چرا نمیگفتند امیر چه میکند ؟

سمیر:چته مثل وزغ زل زدی بهم ؟

لوس کردم خودم را :عه علی ببین چی میگه ...

علی بی تفاوت و نگاه دوخته به tvگفت:سمیر زر زیادی نزن به همدم جون میگم میاد ها...

برای سمیر ابرو بالا انداختم و زبون درازی کردم ...

سر تکون داد و گفت :خب ؟

-به جمالت ...

-نمیخوای زبون مبارکتو بچرخونی بگی چه مرگته ؟

آه کشیدم :شما نمیخوای بگی امیر کجاست ؟چیکار میکنه؟

سمیر ابرو بالا انداخت :دردت همینه ؟

سر تکون دادم ...

علی دست به مو هام کشید :سرش شلوغه قول داده هر هفته بهت سر بزنه ... هیراد بیشتر از همه اونو تحت نظر داره درکش کن ...

نگاهش کردم :بخشیدیش ؟

ابرو بالا انداخت :زمـان میبره ...به خاطر شرایط چیزی نمیگم .

با محبت نگاهش کردم ...

این مردی بود که به خاطرم مشت به صورت امیر زد ...

سمیر :امیر اگه بخواد کسی نبینتش باید شبونه اینجا رفت آمد کنه ...اونجوری هم نخواب شهرزاد برا بچه بده داره دو ماهش میشه آدم شوو...

با لب و لوچه ی آویزون درست و حسابی خوابیدم که علی گفت :جمعه خونه سمیر یه جشن کوچولوعه ...همه دعوتن امیر میاد دنبالتون میارتتون ...

میارتتون ؟ منو و نگین دیگر ؟

-باید به نگین بگم برام لباس جور کنه ،

همونور که خیره ی صفحه ی tv بود پوزخند زد وگفت : همیشه تا دیر وقته بیرونه؟

ابرو بالا انداختم کمی بدجنس شدم :نه همیشه، وقتی قرار شام داشته باشه ...

و البته این قرار شام هایش درست روز بودن علی در این خانه ردیف میشد .

نفس عصبی اش را بیرون داد و tvرا خاموش کردم .

منم بی حرف بلند شدم به طرف آشپزخانه رفتم که با حس بوی قیمه همه ی محتویات معدم به گلویم هجوم آورد ...

پریدم دستشویی

معدم ام را خالی کردم ...

نفس نفس میزدم ...

آب که به صورتم زدم و برگشتم با صورت نگران سمیر و همدم جون و کمی عصبی علی رو به رو شدم .

همدم جون :خوبی قربونت شم ...چت شد تو ...به چهارچوب در تکیه دادم علی دست دور شونه ام انداخت وبرد بیرون مجبورم کرد رو کاناپه دراز بکشم که اسید معدم بالا و پایین شد و زود نشستم...

سمیر :چت شد؟دراز بکش ...

دستم را روی قفسه ی سینم مالیدم :

-نه اسید معدم بالا میاد ...

سمیر :خاله شیر دارین ؟

-شیر خالی نمیخوره که سمیر جان شیر موز براش درست میکنم.

سمیر :عب نداره یه لیوان بدین ...

خاله رفت شیر بیاره علی اخم کرده گفت : بچه ای شیر خالی نمیخوری ؟ از این ننر بازیا نداشتی .

همدم جون لیوان پر و پیمون ب دست اومد : مادر ، زن حامله لوس میشه، ننر میشه ، بدمزاج میشه ،شاکی نشو این الان شوهرشو میخواد نازشو بخره .

شوهرم را میخواستم تا برایش ناز کنم ولی نبود ...

نگاه هر دو متفکرانه ب من دوخته شد ...

و من بغض نبودنش را با شیر موز همدم جون قورت دادم .

*****

-کی میای امیر ؟؟

امیر :نمیدونم شهرزاد یکی دو روز آیینده میام ولی دقیق معلوم نیست .

-باشه .مواظب باش

امیر :چته شهرزاد ؟

-هیچی .

-هس ...

-میخوام زود زود بیای ...

لبخندش را از پشت همین تلفن هم میتوانستم حس کنم : هیراد مثل عقاب بالا سرمه ...هفته ای یه بار هم ریسکه ...

حرصی شدم:یه باره بگو نمیخوای بیای ...

-شهرزاد ؟؟

بی توجه گوشی را ب رویش قطع کردم .و به حیاط تاریک خونه ی خاله چشم دوختم .

بهانه گیر که نبودم ؟ بودم ؟؟

«نتـوانم کـه بـرم از یـاد

هـرگز آن مـرد هـوسران را

شـــمع ، اے شمـع چہ مـے خندے؟

بہ شـب تیـره ے خاموشـم

بخـدا مـردم از ایـن حسـرت

کـه چـرا نیســت....»

خاله خواب بود و نگین تو حال مشغول سنگ دوزی لباس عروس ...

و من ...

روی تخت دراز کشیدم ...

سعی کردم بخوابم ...

ولی از بس روز ها میخوابیدم شبها بی خواب میشدم ...

خواب و بیدار بودم که نگین با چهره ی شیطون وارد اتاق شد مامان کوچولو پاشو:

امیر آقاتون اومده من رفتم بخوابم ...

و من ...

مات ماندم ...

امیر اینجا ؟؟

صدای قدم هاش توسکوت خونه پیچید ...

«نیمه شب در دل دهلیز خموش

ضربه پایی افکند طنین

دل من چون دل گلهای بهار

پر شدم از شبنم لرزان یقین»

از جا بلند شدم ...در اتاق نیمه باز ...باز شد و تو تاریک و روشن نور دیوار کوب هیکلش را دیدم ...

لبخند زدم .

به سویش پا تند کردم ...

و دستانش تنم را در بر گرفت ...

سرم روی سینه اش قرار گرفت ...

-اینجور بهونه میگیری ...نمیگی دل یکی تاب نمیاره ؟

سرم را بالا انداختم ...

اروم خندید و مرا در آغوشش چلاند ...

با پا در را بست ...

روی نوك پا ایستادم و چونه ی ته ریش دارش را بوسیدم ...

باز خندید

مردونه و اروم .

و باز دلم را ربود ...

-شیطون خانوم ...

سرش را خم کرد و من داغ شدم از بوسه ی پر حرارتش ...

بی هوا که بلندم کرد بند دلم پاره شد ...و اویزان گردنش شدم ...

بوسه اش حس خشم گرفت و عطش...

و من یاد آن شب کذایی افتادم ...

یاد پرت شدنم روی تخت ...

یاد تو دهنی هاااا ...

یاد جیغ هایم ...

التماس هایم ...زجه هایم ...

و داد های امیر که« خفه شوم مگر دوستش نداشتم »؟

از آغوشش که کنده شدم روی تخت نشستم.

پشت به او ...

-شهرزاد ؟

_لباساتو عوض کن بخوابیم ...خسته ای ...

او هم روی تخت نشست ...مرا به طرف خودش چرخاند ...اخم باز گره کور زد میان ابروانش :چته ؟!

-هیچی ...

بلند گفت:میگم چته ؟؟؟

لبام لرزید : منو نبووس ...بغلم نکن...یاد اون شب میافتم ...

اشک مات کرد صورتش را

و او مات صورتم شد ...

غم نشست تو تک تک اجزای صورتش ...

پشیمونی ته نشین شد تو چشاش ...

چشم بست وزمزمه کرد :لعنت ب من و اون شب .

بی حرف بلند شد بالا تنه اش را لخت کرد از تو کمد تشک و پتو بالشی در اورد و پایین تختم جا انداخت و بی حرف خوابید ...

دست خالکوبی شده اشو رو پیشونیش گذاشت ...

بی حرف نگاهش کردم ...

و شاید بیشتر با حسرت ....

به آغوشش...

به بازویی که جای سر من بود .

امیر-بگیر بخواب شهرزاد ...

-ببخشید ...

امیر -تو چرا ...منو ببخش که ...که ...بخواب.

از تخت پایین امدم پتویش را کنار زدم و کنارش جا خوش کردم ...

نگاهم کردم ...

لبخند زد ...

دستش را دور تنم حلقه کرد و پتو را رویم کشید .

موهامو بوکشید و بوسید و زیر گوشم زمزمه کرد :

«من مے شناسم بوے موهاتو

من مسخ این جو گندمی هستم »

و من مست این زمزمه و صدایش و گرمای آغوشش خمار خواب شدم .

حق داشتم ...

این مرد زیادی جادوو بلد بود ..

و من هم که آمادی سِحْر شدن .

«آه اے مردے کہ لبہاے مرا

از شرار بوسہ ها سوزانده اے

هیچ در عمق دو چشم خامُشم

راز این دیوانگے را خوانده اے

هیچ میدانی کہ من در قلب خویش

نقشی از عشق تو پنہان داشتم؟»

رو تخت چهار زانو نشستم و ظرف لبالب از گوجه سبز های نمک خورده هم بغلم ...

ریحان هم رو زمین دراز کشیده بود و داشت پا ها و دستاشو کش میداد ...و زیر لب یه چیزایی میگفت و حرص میخورد ...

منم بی حوصله گفتم :چته خب؟بنال ببینم .

هیچی پر حرص گفت و منم اسمشو بلندتر خطاب کردم .

پوفی کشید و بلند شد نشست :دیروز رفتم بودم خونه ی بی بی برگشتنی هیراد و دیدم....کفاره میخواد برا دیدنش... گفت که بهت بگم دست خورده باشی دودمانتوبه باد میده ...آبروی همه رو میریزه ...شهرزاد این مرتیکه دیوانه اس ...حالیش نیست چی ب چیه ...میترسم برات ...

دست رو شکمم گذاشتم و آروم گفتم :به نظرت باید سقطش میکردم ؟

مردد و نگران نگام کرد و زمزمه کرد :فکر نکنم خاله میذاشت اون تجربه ی بدی رو تو این مورد داره...

لب پایینیم لرزید:دوسش دارم ریحان ... این جنین دو ماهه رو دوست دارم .

با محبت نگاهم کرد :امیر حسین میاد؟

-اوهم سه شب پیش اینجا بود .

-ریحان مشتی گوجه سبز برداشت :رابطه ات باهاش چه طوره ؟

آه کشیدم ...عذاب آور بود ریحان جان

-نمیدونم ریحان ...همه سعی ام اینه فراموش کنم اون شبو ...اون تجاوز رو ولی ...نمیشه تا بیشتر از اندازه نزدیک میشه فلش بک میزنم به اون شب ...من عاشقشم ریحان ...با همه اینا عاشقشم و این همشاخ و دم نداره که ...اگه اون شب به جای تجاوز و زور واجبار خودش به این رابطه دعوتم میکرد راحتر میتونستم این

بچه رو هضم کن ...اگه اجباری در کار نبود دل میدادم بهش اون شب ...

-میفهممت عزیزم ...

بغض کردم :دلم باهاش صاف نمیشه ...

ریحان-بغض نکن قربونت شم ...

نفس عمیق کشیدم :کاش اینجور نمیشد ...این بچه ...اون شب شده قوزِ بالا قوز ...

ریحان-شاید یه حکمتی داره شهرزاد...نبینم باز بغض کنیا ...بگوو ببینم برا فردا شب جشن سمیر چی میپوشی ...

شونه بالا انداختم ...

چشمک زد :

-یه چیز معرکه در نظر دارم که این شیکم کوچولوت معلوم نشه.

خندیدم:عجق وجق نباشه هاا ...یکمم سنگین و پوشیده باشه زشته مادر شدم دیگه ....

خندید و خم شد گردنمو با دستش خم کرد و گونموبوسید گاز گرفت :قربووون این‌مامان کوچولو شمممممم من .

دست رو گونم کشیدم چندشی نثارش کردم که پشت چشم نازک کرد وگفت :سهیل میمیره براشون ...

-اونم یکی مثل تو درو تخته که میگن شمایین

گوجه سبزی به طرفم پرت کرد که خودمو خم‌کردم خورد به دیوار ...

*****

چرخی جلو آیینه زدم ...

خب بدک نبود ...

نمیذاشت این جنین کوچولو تو شکمم معلوم باشد ...

رنگ زیتونی اش هم که عجیب به چشمانم می آمد ...

ریحان آرایش سیاهی دور چشمانم کرده بود ... و لبانم را هم سرخ کرده بود تا به قول خودش دل از آن امیر حسین سنگ دل ببرم ..

کفش های پاشنه ۵سانتی نگین را هم قرض گرفتم و موهایم را هم خودم فر درشت کردم ...

باز چرخی زدم ...

به نظرم برای یک دور همی زیادی بود ...

صدای جیغ و داد نگین و ریحان باز شروع شد ...معلوم نیس این ریحان باز سر چه شری به پا کرده ...

نگاهی ب گوشیم کردم ...

-«۸میام دنبالتون ...»

تایپ کردم

«باشه»

کفش هارا در اوردم و به طرف آشپزخونه راه افتادم ...

همدم جون مشغول پر کردن دلمه بود خسته نباشیدی گفتم و به طرف یخجال رفتم و ظرف گیلاس و هلو را برداشتم و در دهانم چپاندم ...

-خوشگل شدی مادر ...

-چشات خوشگل میبینه همدم جون ...

خندید و شیطون گفت :امشب دل اون پسرمو که به کل نابود میکنی وروجک ...

ریحان سر رسید :حقشه ...انقد نابود شه براش دل نمونه ...

خندیدم و همدم جون هم با لبخند لا اله الا اللهی گفت و مشغول شد .

-امیر حسین گفت ۸میاد دست بجونبونین ...

ریحان لیوان آب و سر کشید و باشه ای گفت و رفت ...

با تک زنگی که امیر زد از خونه زدیم بیرون ریحان بی رودربایسی جلو نشست منو نگین هم پشت ...

سلام دادیم ، هر سه باهم ...

خندید و گفت : خانوما چه طوورن ؟

ریحان-عالی

امیر :خانوم من چه طوره ؟

ریحان :عالی تر از عالی ...

نگاه چپ چپکی امیر که نثار ریحان شد به خنده انداختنم ...

ریحان : خب چیه ...راه بیافت امیر ...

امیر سری ب تاسف تکون داد و راه افتاد .

بوی عطر و سیگارش چه بر جان و دلم مینشست ...

برعکس دیگر زنان حامله که از بوی عطر شوهرشان عق میزنند خب من عاشق این بو بودم ...

ویلای بزرگ‌سمیر درست بالای یک‌تپه ی کوچک میدرخشید ...

وارد حیاط که شدیم از زیبایی چراغ بندیش مات ماندم : بابا بچه پولدار ...

ریحان : کجاشو دیدی حالا ...

این مهمانی که به دور همی نمیماند ...

لباس که تعویض کردیم وارد سالن شدیم ...

و من در همان اول علی را دیدم که با حسرت مات نفسش که بی خیال شربت سر میکشید بود ...

علی را هیچ وقت اینگونه ندیده بودم

بی غرور ...

بی لبخند ...

پر از حسرت ...

پر از پشیمانی ...

پر از خواستن ...

ریحان سهیل را پیدا کرده و از ما جدا شد ..

دستی روی شونه ام نشست .

برگشتم ...

چه تیپی زده سمیر جان ...

قصد قتل عام داشت ؟

دست به سینه گفت :اووه چه خوش تیپ ...

ادایم را در اورد : اووووه چه خوشگل ..

-اونو که میدونم ...با دست به جماعت سر خوش اشاره کردم : چه دور همیه جمع و جوریه جان تو ...

تیکه ام را گرفت ...

خندید : از دستم در رفت ...سلام نگین خانوم.

-سلام سمیر خوبی ...

-ب من میاد بد باشم ؟ بفرمایین پیش بچه ها.

و با دست به سوی علی و امیر و ریحان اشاره کرد ...

این مرد ما هم قصد کشت داشت انگار ...

کت شلوار انقدر جذب و شیک مثلا چرا پوشیده بود ؟

چه لزومی داشت؟

اینکه از سمیر هم بدتر قصد قتل عام داشت.

علی هم که تکلیفش معلوم است مسخ این دو گوی ابی نگین ...

امیر حسین نگاهش به پا های لختم افتاد اخمش غلیظ تر شد ...

به علی سلام دادم، پیشانی ام را بوسید : سلام سیتی سماقی تپل.چه خوشگل شدی ناقلا ...

خندیدم و اروم زمزمه کردم : من یا نگین ؟

خندید :بدجنس نشو نمیتونی ازم حرف بکشی ...

پشت چشم نازك میکنم :خواهیم دید ...

ریحان دست نگین را گرفت برد برای رقص و من ماندم میان این چهار مرد به سهیل سلام دادم دستم را فشرد : بَه، مشتاق دیدار شهرزاد خانوم خوب هستین ؟

-چه قدر رسمی ...خوبم ...

با کمی شرمندگی گفت :بابت این الاخون والاخون شدنت به خاطر پسر عمه ی بی عقل واحمقم شرمنده ...عمه بتول بیاد حل میشه ...نگران نباش .

-امیدوارم ...

دست امیر حسین رو شونم نشست و بوی عطر و سیگارش مرا اشباع کرد .

لیوان اب میوه را جلویم گرفت :بخور

گرفتم بدون تشکر خوردم .

پرو بودم دیگر ...

صدایش زیر گوشم امد :میتونستی یه جوراب شلوار بپوشیاا...

-شما هم میتونستی انقد تیپ نزنی.

خندید ...

مردونه و اروم ...

و دل من ضعف رفت ،

دور همی !!!خوبی بود ...

همه ی وجود امیر حسین شده بود چشم و روی من بود ...

از دور چشمش روی من بود

توجه های زیر پوستی اش صدای علی را هم در اورد ...

این میان گشتن نگین با پسر عموی سمیر علی را اسپند روی آتش کرده بود ...

موقع رقص نگین و میلاد که چیزی نگویم بهتر است ...

من خودم شخصا از علی دور شدم تا مبادا ترکش هایش ب من بخورد ...

به سمیر گوش زد کردم که میلادشان را از محدوده ی خطر علی دور کند ...

موقع شام که رسید منه قحطی زده زیر نظر علی وامیر میز و جارو کردم ...

ریحان هم چشم ابرو میامد مراعات جمع را بکنم ولی علی میگفت بیخیال جمع ،میز را جاروکن ...

و من‌چه قدر حرصی میشدم و امیر و علی میخندیدند ...

با این همه دردسر قاشق پنجم را نخورده حالم به هم خورد و دویدم سمت راهرو صدای پای کسی هم پشت سرم امد ...دستی دری را باز کرد و من همه ی معدم را خالی کردم ...انقدر عق زدم که حس کردم خود معدم را نیز بالا میاورم ...

نفس نفس میزدم دهانم را که شستم ...به مرد پشت سرم تکیه دادم و دستانش دور کمر پیچید و من پر شدم از این کوه بودن وحامی بودن پدر جنین ام ...

شقشقه ام را بوسید و زمزمه کرد :خوبی دورت بگردم ؟

سر تکان دادم محکمتر به خودش فشرد :شهرزاد ...نمیدونم کاری درستی کردیم یا نه ولی بهتر نبود سقطش کنیم ؟

من هم نظرم این بود ولی کسی حق نداشت در این باره نظر بدهد حتی پدر بچه ام .

متعجب برگشتم و نگاهش کردم :چی میگی امیر ؟بچمو بکشم ؟این الان دوماهشه و قلبش میزنه ....

لبش پیشانیم را بوسید :باشه خودتو اذییت نکن .

-دیگه این حرفو نزن ...

-بریم بچه ها نگران میشن ...

بیرون رفتیم به جمع که پیوستیم حالمو پرسیدن و امیر گفت که خوبم ...

باز خدا رو شکر سهیل و ریحان بیرون نشسته بودن وگرنه کمی ضایع بازی میشد .

جشن که تمام شد ...همگی ماندگار شدیم .

و من بودم و باز آغوش گرم امیر حسینی که این روز هاا عجیب جان من و جنین ام به آغوشش بسته بود .

کانال تلگرام رمانچی

اواخر مهربود ...

@romanchii

هوا کمی رو به سردی بود ...

جنین تکان خفیفی خورد ...

از خواب که بیدار شدم از پذیرایی صدای صحبت می آمد ...

دستم را روی شکم تقریبا بزرگم گذاشتم و بلند شدم ...

دست و صورتمو که آب زدم پیرهن خفاشیمو پوشیدم و موهای بلندمو بافتم ...

داشت میریخت ...عوارض حاملگی .

بهنوش دکتر زنان زایمانم گفته بود حداالاقل باید تا وسطای کمرم کوتاه کنم ...

وشاید با همه ی مخالفت های ریحان و امیر حسین این کارو بکنم.

از اتاق که زدم بیرون صدای عصبی علی و شنیدم پا تند کردم همه اینجا بودن که ...

کمی نگران که نه ...خیلی نگران شدم .

سلام دادم ...

علی نگاهی بهم انداخت و بلند شد ...به طرف پنجره رفت .

امیر با سر جواب داد بقیه زیر لب .

سمیر به طرفم اومد کنار ابرویم را بوسید :خوبی کدوو قلقلی؟

لبخند زدم:خوبم...چه خبره اینجا ؟؟

مرا روی مبل نشاند ریحان بالش را پشت کمرم تنظیم کرد :هیچی قربونت شم ...خودت خوبی ؟

سر تکان دادم نگاهم را به علی دوختم:علی؟

با صدای گرفته ای گفت:جان علی ؟

-چیزی شده ؟چرا عصبی هستی ؟

سمیر نفسش را فوت کرد و پا روی پا انداخت ...

دود سیگار امیر فضا رو گرفته بود ...

همدم جون :امیر حسین ،مادر برا زن حامله ضرر داره خاموش کن فدات شم .

بی حرف پک محکمی زد ودر جاسیگاری له کرد .

با چشم و ابرو از امیر پرسیدم که پلک روی هم گذاشت .

-عـــلی؟!!

علی-تو کاریت نباشه شهرزاد ...

نگاه شاکیمو به سمیر کشاندم چایش را سر کشید شانه بالا انداخت .

بلند شدم بی حرف به اسپزخونه رفتم لیوان شیر خرمامو پر کردم و پشت میز صبحونه ای که هنوز جمع نشده بود نشستم و مشغول شدم ...

بوی سیگارش تو بینیم پیچید و بعد خودش روبه روم نشست ...

با محبتی آشکار نگاهم کرد و اروم پرسید :خوبی؟

نه خوب نبودم ...

بعد دوهفته امده بود حالم را بپرسد ؟

این روز ها دلم فقط وفقط اغوشش را میخواست و او نبود .

سر تکون دادم ...

-پس چرا نگاهتو ازم میدزدی؟

چیزی نگفتم لقمه را در دهانم چپاندم تا بغضی که داشت شکل میگرفت راقورت بدهم ...

برای این لحن اروم و مهربون مردونش جان میدادم ...

جان میدادم برای توجه هاش ...

و او نمیدانست ...یا خود را به نفهمی زده بود .

بلند شدمظرف هارو توظرف شویی گذاشتم که دو تا دست تنم را در بر گرفت .

چونشو رو شونه ام گذاشت:چته شهرزاد؟

نفس عمیق کشیدم:هیچی ...

بوسه به روی‌شانه ام زد :د هست که اینجور تلخی .

بی توجه به آغوشش و نفس گرمش شیر آب و باز کردم و مشغول شستن شدم :مثلا قرار بود هفته ای یه بار بیای ...تو به زور ماهی‌دو سه بار اینجایی .

دستانش سفت تر شد ...

-به والله به خاطر خودته شهرزاد ...وگرنه من خودم به زور اونجا تاب میارم ...

پوزخندم زیادی صدا دار بود :معلومه...

باز لبهایش و گردن من :یکم منصف باش...

دستانم را آب کشیدم و شیر و بستم تو آغوشش چرخیدم ...

-منصف نیستم ؟؟ که فقط به بودنت سه بار در ماه راضی شدم ؟

موهایم را بوسید: هستی‌قربونت شم ...

-بگو علی چشه ...

-نپرس ...اتفاق بدی نیس که تو و بچمونو تهدید کنه

پوفی کشیدم

از آغوشش جدا شدم ومن آخر نتوانستم از زیر زبان این جماعت حرف بیرون بکشم ...

بحث و جو جمع عوض شده بود ...

خاله اصرار داشت موهایم برایم کوتاه کند .

ریحان با زبان نارضایتیش‌را ...و امیر بااخم هایش نشان میداد .

بلاخره همدم جون حرفش را به کرسی نشاند .

ریحان که همش غرغر کرد ...که حیف است و فلان و بهمان ...

امیر که کلا سر نزد ببیند چه شده ...

بلاخره بعد از اتمام مو قیچی کردن ...

دوش‌گرفتم ...

بعد بیرون امدن ...

سمیر با تاسف سر تکان داد : نچ نچ دوهزار ازت کم شد ...

علی :زنیکه این صیغه رواز کجاش در اورد ...حیف اون همه موو .

همدم جون با اخم گفت :هیچم این طور نیست دخترم مثل قبل‌خوشگل و تودلبروعه ...

گونه اش را بوسیدم ...

سمیر : همون جریان سوسک و دست و پای بلورینه ...

ریحان ریز خندید که نیشگونی ازش گرفتم و چشم غره ای هم به سمیر رفتم و کمی دلم خنک شد...

-خب البته که تو نمیتونی ببینی همه جوره خوشگل میشم سمیر خان ...

به خنده ی اروم علی و ابروی بالا انداخته ی سمیر چشمکی زدم که زنگ در و زدن.

همدم جون به طرف آیفون رفت جواب که داد اخماش رفتتو هم ...

-الان میام نگین یه لحظه ...

نگاه نگرانمو به علی دوختم که اخم کرده به همدم جون شتاب زده که چادر به سر میکرد نگاه میکرد ...

نگاهمو به امیر سر دادم جلو پنجره سیگار به دست به من نگاه میکرد ....

علی بلند شد :خاله ؟ چیزی شده ؟

خاله همدم برگشت و محکم گفت :تا نگفتم احدی بیرون نمیاد ...هیچ کس ...

و رفت ...

متعجب به راه رفته اش خیره ماندم ...

ریحان آروم رفت دم پنجره منم کنارش خاله که رفت بیرون درو بست ... و چیزی معلوم نشد ...

ریحان :دلم شورمیزنه یعنی چی شده ؟؟

امیر :دیر کرد , میریم ببینیم چه خبره ...

علی هم کنارم ایستاد و با اخم به شکستن انگشتانم نگاه کرد و توپید :نکن دختر لقوه میشی ...

دستانم را کنارم گذاشتم ...

جنین تکانی خورد ...

چن دقیقه که گذشت ...

طنین اشنایی فریاد کشید...

طنین آشنای کودکیم ...

جینین تکان بیشتری خورد ...

امیر و علی بیرون دویدن و سمیر هم پشت سر آنها...

دست ریحان مات مانده را فشردم ...

لبانم لرزیـد ...

صدای هیاهو از بیرون می آمد ...

ریـحان-شهرزاد ؟؟ خوبی ؟

-ریحان ...صدای کی بود ؟

صدای جیغ و داد زنی اومد پا گَندَم از زمین و رفتم حیاط ...

ریحان هم پشت سرم ...

در حیاط به دیوار کوبیده شد...

صاحب طنین آشنای کودکیم داخل آمد ...

پشت‌سرش زنِ جیغ و داد زن ...

هر دومات من وشکم بزرگم ...

علی وسمیر داخل آمدن ...

پوزخند عزیز خش عمیقی شد بر جانم :به به ...مادر شدنت مبارک ...چشم پدرش روشن.

هیراد و پشت سرش امیر ....

حس کردم خانه ی خاله همدم شد قد سوراخ مورچه ...

و من چه قدر بختم سیاه بود ...

همچون چادر شب عزیز...

نگاهم از روی چهره ی پر تمسخر وخشم عزیز به روی امیرِ نگران وعصبانی سرید .

هیراد به طرفم یورش برد :دختره ی هرزه،

از من فرار کردی بری با کی بخوابی ؟!

علی پرید جلو یقه اش را چسبید :حرف دهنتو بفهم مرتیکه ...

دندان هایش را به هم ساییید ...

آقاجون چیزی نمیگفت نگاه ماتش فقط من و شکمم را میکاوید ...

و من از خودم تعجب داشتم که چگونه هنوز سر پایم ؟

هیراد علی را کنار زد و باز به طرفم آمد...

-تخم حروم زاده توشیمکت بزرگ میکنی بازم راست راست نگام میکنی ؟

همدم جون دستشو رودهنش گذاشته بود و حیران به این بلبشو نگاه میکرد. چرا داد نمیزد این بچه حروم زاده نیست؟

دسته ای از موهای ازادم را به طرف خودش کشید توصورتم غرید :لال مونی گرفتی ؟؟ خوب ولوو شدی ،هیچ میدونی اصلا تخم و ترکه ی کی تو شیکمته ؟

اب دهان به صورتش انداختم :هر کی باشه شرف داره به تو ...

صورتم سوخت ...

جنین باز تکان خورد ...

دست هیراد از دستم جدا شد ...

امیر مشتی به صورتش زد وتنش را کوبید به تاق درخت مو :تخم و ترکه ی منه مرتیکه ی بیشرف ...جرئت داری دستت بخوره به زن من دودمانتو خاکستر میکنم ..

هیراد مات ماند ...

عزیز باز نیش زد و سوزوند-چشممون روشن ...داداش فرهاد که اینقد سنگتو به سینه میزد همین بود ؟؟؟ بیاد ببینه چه دسته گلی بزرگ کرده ...

آقاجون به طرفم اومد ...امیر هیرادو ول کرد و چند قدم به طرفم اومد ولی ایستاد.

بازویم در دست آقاجون اسیر شد :راه بیافت ...

امیر :کجا ؟؟

تا این حرف از دهن امیر بیروم امد سیلی جانانه ی اقاجون رو صورت مرد من نشست با جنین ام تکانی خورد از درد پدرش...

سیلی خورد و به احترامش چیزی نگفت ...

اقاجون خروشید :تف به مردونگیت ...تف به ذاتت بیاد امیر حسین ...نمک خوردی نمکدون شکستی این بود رسمش ؟؟؟

یقه اش را گرفت :شرمم میشه از تیر و طایفه امونی امیر...شرممون میشه .

جمله ی اخر را با عجز وتنفر گفت ...

یقه اش را ول کرده واومد برگرده امیر گفت :پای کاری که کردم میمونم ...ولش که نکردم عقدش میکنم ...

-خفه شو بی شرف ...

-بی شرف بودم به گردن نمیگرفتم عمووو بزن‌تو گوشم بگو بی شرفم ولی این زنمه این بچمه تو شیکمش ماله منه ...

اقاجون بی توجه رو ب من گفت :راه بیافت.

چند قدم عقب رفتم :نمیام ...بیا که چی ؟ باز به زور منو به ریش اون نامرد روزگار ببندید اونی که خودش گفت نه عقدم میکنه نه چیزی ...یه ماه عروسکش میشم و بعد فسخ صیفه ...

نمیام آقاجون ...

اقاجون :توغلط میکنی دختره ی بی چشم و رو...

عزیز هم داد زد :نمیای که بیشتر بی آبروویی بار بیاری دختره ی پتیاره ؟

هر روز توبغل یکی ولویی ...اون پنج سال معلوم نیس چه غلطایی کرده ...

باز بازوم کشیده ....

مادر بود و به جای حمایت پتیاره و هرزه بارم میکرد ...

همدم جون که بیشتر مادری کرده بود ...

بازوی دیگرم کشیده شد و امیر گفت :مگه‌پتیاره نیس ...قباحت داره یه پتیاره ببرین خونتون ...

اقاجون غرید :توعه نامرد و بیشرف پتیارش کردی... توعه بی مروت این بچه رو تو شیکمش گذاشتی ...ولش کن ...

محکمتر بازویم را کشید و به طرف در برد جیغ زدم :امیـــررر ...آقاجووون ولم کن من نمیام ...آقاجوون ترو خداا ...هق هق کردم ...امیـــــرر ...

عزیز گفت :صداتوبیار پایین مثل مادرش هرزه اس ،اون بچتم مثل خودت حرومزاده هستین.

اقاجون ایستاد ...

منم ایستادم ...

مردمک ها ی داخل حیاط ایستاد ...

مات شدند ...

جنین داخل رحم من هم ایستاد .

مثل مادرم ؟ یعنی مثل عزیز ؟

حروم زاده بودم مثل بچه ام ؟

اقاجون :گور خودتوکندی فروغ ...راه بیافت ...

و باز من راه افتادم ولی بقیه هنوز مات بودن که من مثل کی هرزه بودم ؟؟

مگر مادر من عزیز نبود ؟!

حتما نبود که میگفت پتیاره ام .

هیراد صداشو بلند کرد :حاج معتمد ،۹سال پیش لال بودین بگین دخترتون حروم زاده اس یا ترسیدین نتونین به ریشم ببندین ؟

چیزی درونم فرو ریخت ...

آقا جون بر گشت و با نهایت خشم غرید :منه بی غیرت اگه ۹سال پیش بودم به گور پدرم میخندیدم اگه میذاشتم دخترمو بدن به توعه عیاش که دخترمو فقط برا یه ماه بخوای و الان به حروم زاده بودنش ایراد بگیری...

منه بی غیرت اگه غیرت داشتمنمیذاشتم دخترم فراری شه که همخون خودم گُلمو پر پر کنه ...

بی غیرتم اگه بازم بذارم کسی نزدیکش بشه...

هیراد لحنش رنگ تمسخر گرفت:اونایی که بودن هم لب وا نکردن ....

علی خروشید :از کی تا حالا تو به حلال حروم توجه داری ، تویی که سر تا پات حرومه ...

سر حلال وحروم زاده بودنم بحث میکردن و من هر لحظه حس تهی بودن داشتم ...

زانو هام خم شد ...

صدای یا حسین گفتن همدم جون و شهرزاد گفتن ریحان یکی شد .

آقاجون از زیر بغلم گرفت ... و بلندم کردم ...

دستای همدم جون به طرفم دراز شد...

نگاهم به قیافه ی خوشگل همدم جون‌افتاد.

-ببرین تو ماشین این دختر از دست میره...

چشام تو بغل آقا جون در حال بسته شدن بود ...

بینی ام از عطر و سیگارش پر شدو پاهام از زمین جدا شد ...

تو صندلی عقب ماشین که جا گرفتم ...

دستان جانم از تنم جدا شد و صدایش شد اکسیر ...:خوبی خانومم ؟

چشم باز کردم که اقاجون امیر را زد کنار با غیض گفت :دور و برش نپلک ...

امیر :زنمه عمووو ...زنمه ...

باز یقه چسبید دو دست آقاجون :سنگشو به سینه نزن که تو اون هیراد یه گوهین ...

امیر:نمیتونین ازم بگیرینش ...من پاش وایسادم ...پای کاری که کردم وایسادم .

نفس های عصبی اقاجون شنیده میشد ...

یقه اش را ول و کرد .

عزیز ...

اره همون عزیز ...

جلو نشست ...

ریحان کنارم .

اقاجون هم سوار شده و را افتاد ....

بینی من پر از عطر مردم بودم ...

گوشم پر از صدای او...

و جنینم بی قرار او ...

انصاف نبود که ؟ بود ؟ نه ب والله نبود...

*****

از بیمارستان که امدیم ...

با کمک ریحان به اتاقم رفتیم ...

اتاقم تو همون خونه ی با صفای‌بی بی ...

بی بی با مهربان امام زاده بودن ..

روی تخت که دراز کشیدم اشکم رووونه شد ...

بیشتر باید مراقب خودم و جنین ام بودم ...

عجیب لب مرز خطر بودم ...

و باز تذکر که ضعیف ام برای این بارداری...

ریحان بی حرف کنار تخت روی زمین دراز کشیده وبه سقف زل زده بود ...

به پهلو شدم و نگاهش کردم

-چیه؟

لبخند زدم و اشکم جاری شد :حرومزاده ام ...شنیدی که ؟

نگاهم کرد ...

پر از غم ...

بغضموقورت دادم :مادرم هرزه بود ....

مثل مادرم هرزه ام .

بلند شد نشست چشاش تر شد :هیراد نگران حرم زاده بودنم بود دیدی ؟؟

خندیدم ...

بلند ...

خنده ای که اشک و هق هق ام را در اورد .

هق هق پر صدایم را در آورد....

خدا رو صدا زدم ...

حروم زاده بودم و خدا را میخواستم ...

بچه ی حرام باردار بودم و خدا رو میخواستم ...

جرم بود ؟

چه کسی گفته خواستن خدا جرم است ؟

برای حرامزاده ها

خواستن خدا ...

نامیدنش ...

جرم است ؟!

جریمه که ندارد ؟

گناه چه ؟

مگر خودش نگفته از رگ گردن نزدیکترم...

یعنی برای حرامزاده ها دور است ؟

مگر نگفته فقط صدایم کنید تا یاری رسانتان شووم ...

خداااا یا بریدم ...

خدایا دیگر چه قدر میخواهی امتحانم کنی..

به سن و سالم نگاه کن ...این همه به من نمی آید

ریحان پا به پایم گریه کرد هق هق کرد ...

بلند شدم وضوگرفتم چادر سر کردم ونماز خواندم

و هنوز ریحان آروم‌گریه میکرد...

نماز خواندم و صدایش کردم ...

نماز خواندم و هق زدم ...

نماز خواندم زجه زدم ...

صدایش زدم و گفتم حرامم و چشم بپوشد..

صدایش زدم و گفتم جنین حرام بار دارم و ببخشد ...

به والله که میبخشید ...

ارحمن الراحمین بود ...

رحیم بود ...

بی بی که سر رسید با همان پای دردناک ان‌همه پله را بالا امد و من و ریحان از آغوشش جان گرفتیم ...

جان گرفتم و جان باختم به دل تنگم برای مردم ...

گفتم از امیر باردارم ...

گفتم حرامزاده است ...

گفتم حرامزاده ام ...

گفتم و عصبانی شد که حرام زاده نیستم...

گفت یاوه میگوید عزیز ...

عزیزیکه عجیب ساکت شده است بعد از تهدید قبر کندن اقاجان ...

عق زدم و معدم ام را بالا اوردم .

دستِ مهربان کمرم را نوازش میکرد و همه ی تنم میشد حسرت که دست مردم کجاست ؟

ریحان :بگردم الهی ...چیکار کنم اخه چت شد یهو؟

بی بی: قرار نیست که چیزی بشه برا زن حامله عادیه ...مهربان خوب نشد ...

-نه خانوم جان زرد اب بالا میاره بچه ام ...

اب سرد را که به صورتم زدم ...

به نفس نفس افتادم

هر چه خانه ی خاله همدم خوردم بالا اورده بودم و کمی از دست این جنین شاکی بودم که کل زندگیم را به هم ریخت ...

ریحان که روی تخت نشاندم ...

از گلودرد چهره در هم کشیدم ...

دراز کشیدم .

بی بی:برو براش یه چیز خوب درست کن ...

مهربان چشمی گفت و رفت پی درست کردن غذا برای این جنین من .

صدای داد و فریاد اقاجون و عزیز بلند شد ...

نگران به بی بی چشم دوختم

تسبیح تربت اش را چرخاند :حقشه مادر ...حرف مگو رو گفت ...راز و فاش کرد .

چشمفرو بستم :کیا میدونن ؟

-محسن و شهرام و مرضی با عمو پرویزت و فرهاد و زناشون ،حتی مهربانم میدونه .ولی اینچیزی نبود که بشه به زبوناورد ...فروغ وقتیتورو بغل خسرو دید قیامتی به پا کرد که نگوو ...تو حاصل عشق خسرو زن ترکیه ای بودی که اومده بود ایران ...صیغه اش کرد ،مسلمون شد زنه ،تو که به دنیا اومدی نفهمیدم بین اونا چیشد که خسرو تو رو ازش گرفت و اسمشم دیگه ب زبون نیورد .

اینارومیگم بدونی حروم زاده نیستی مادر ،این بچتم ...نیس ،حکمتی داره که نطفه اش بسته شده ...هیچکار اون بالایی بی حکمت نیس ،

ریحان :عزیز چه طور راضی شد شهرزاد و بزرگ کنه؟

-نمیدونم مادر خسرو یه شرطایی بینشون بست که راضی شد و شهرزاد شد ته تغاری حاج معتمد،

شدم ته تغاری و سوختم ،

شدم ته تغاری و جنس شدم برای معماله ...

شدم فراری ...

شدم به زن با یه بچه ی نا مشروع ...

شدم بچه ی زن صیغه ای اقا جون ...

زنی که معلوم نیست کجاست و چه حالی داره ،

دلم به نخ سیگار و یه ماگ بزرگ چای پر رنگ میخواست ....

که با ریحان بشینیم وبکشیم و شعر بخونیم .

هنوز صدای داد و فریاد نامعلومشون به راه بود ،

اقاجونی که صدا برای عزیز بلندنمیکرد عربده میکشید

به خاطر من ؟

به خاطر اینکه فهمیدم دختر خانوم این خونه نیستم؟

بی بی رفت پایین و ریحان خودش را به زور کنارم جا کرد وگفت:نبینم ساکت باشی شهرزاد مهم اینه دختر عمو جونی...تازشم دیدی کهجلوو هیراد و امیر حسین هم وایساد که دور و برت نپلکن ...

لبخند محوی زدم قسمت مثبت ماجرا این بود

-ولی دلم برا امیر حسین تنگ‌میشه .

-دلت غلط میکنه ...زیادی بهش رودادی ...بذار یکم‌عمو بچزونتش ...

زیر چشمی نگاهش کردم :دلت میاد ؟

-چرا نیاد هنوز یادم‌نرفته چه بلایی سرت اورده ،

-خیر بود ...نبود ؟

-خیر بود ولی شر هم بود .

دست روی شکم‌بر جسته ام گذاشت:خاله قربون این خیر و شر بشه الهی ...

لبخند محو ام پرنگتر شد .

-این ماه بریم سونو گرافی شهرزاد ...ببینیم جنسیتش چیه مشغول لباس خریدن شیم .

-حالت خوشه هاااا ریحان .

-پس چه غلطی کنم هاا؟؟ بشینم مثل تو زانوی غم بغل بگیرم ؟ به خدا روحیتو تحسین میکنم بعد اون تجاوز وحشیانه هر کی بود افسرده میشدولی سوختی و ساختی چون دوسس داشتی ...ولی الان‌وقتش نیس برا خودت که هیچ برا این بچه ضرر داره ...اثر میذاره روش ...

-چه قد تحمل کنم ؟از سنگم مگه ؟

کنار ابرویمرا بوسید:شهرزادی ،شهرزاد معتمد اینجور وا نمیده ،نذار تنها چیزی که برای توعه و تو وجودته صدمه ببینه ...

این ماجرا مثل چاقوی دو لبه اس ...شهرزاد مراقب خودت نباشی ضرر پشت ضرر میاد .

به پهلو شدم و بغلش کردم :دعا کن به خیر شه .هیراد باز کار دستمون نده .

صدای داد و فریادشون کمتر شده بود .

تو بغل ریحان چشام گرم و شد و خوابیدم .

*****

کمر اقاجون شکست ...دیدم

داد کشید...راست ایستاد

فحش داد ...نزد ب صورتم

به خودش فش داد...لب گزیدم

به هیراد ،امیر حسین

پشیمون بود از زورگویی چند ماه پیشش که نتیجه اش شد فرار و این بچه ،

عزیز ساکت بود،نگاهش پر نفرت...

سر سه روز جمع کرد و رفت خونه ی شهرام.

بی بی گفت این دوری لازمه ...

اقاجون هم نگاهم نمیکرد ...

حرف میزد کم ولی چشم تو چشم نمیشدیم .

گفته بود نه علی نه امیر نه هیچجنس مذکری جز خودش حق داخل شدن ب خونه روندارہ ...

ریحان راضی بود ...

میگفت نفس راحتی میکشم .

میگفت امیر حسین یکم‌ادب بشود از دوریت خوب است .

قدرم را میداند .

نمیدانست من خودم برای آغوش‌امیر حسین له له میزنم .

این روزها هر چه میخوردم بالا میاوردم ولی بی بی ومهربان هم‌دست بردار نبودند دوباره غذا سرازیرشکمم میکردند ،

عموفرهاد که کلا خونه ی عموپرویز بود .

به گزارش ریحان هم معلوم شد بتول خانوم امده .

ریحان میگفت کمی صبر کنم همه چیز درست میشود ولی چشمم آب نمیخورد .

رفته بود بیشتر وسایلم را از خانه ی همدم جون اورده بود ...

اقاجون گفت حق ندارم جواب تلفن انها را بدم .

حتی قرار شد برای دکتر این ماه با اقاجون و ریحان بریم .

ریحان هم که رو ابرا بود ...همان ضرب المثل پوست وگنجیدن و ...برای اینکه بفهمد جنسیت بچه امچیست ؟

روتخت که دراز کشیدمودکتر ماده ی ژله مانند را روی شکمم مالید...

ریحان با چشای خوشحال و براق نگاهم میکرد :چیه دیووونه ؟

-دختررررر باشه...

خندیدم: به قول‌همدم جون سالم باشه

-هم‌سالم هم‌دختر ...

دکتر هم خندید و گفت :خودت چرا دست به کار نمیشی دختر ...

لب و لوچه ی ریحان اویزان شد با حرص گفت :اقامون‌میگه زوده .

-چه زودی ،دست به کارشین دیر میشه.

دستگاه روی شکمم لغزید ...

-میخوای صدای قلبشم بشنوی؟

به جای من ریحان مشتاق گفت :اره اره .

لبخندی بهش زدم ...

صداش بلند شد ....

صدای قلب بچه ام ام ...

صدای زنده بودنش ...

صدای زندگانی بود ..

تند تند و خوش اهنگ ...

-خاله قربون قلب کوچولوت ...خانوم دکتر جنسیتش چیه؟

-فک کردم نمیخواین بدونین که نمیپرسین ...

گفتم :نه بگین ...

-خب دعای خالش براورده شد دختره ...

لبخندم عریش شدو ریحان جیغ خفیفی کشید و گونموبوسید ...

دختر بود

و خدا کند بختش مثل من سیانباشد ...

دخترکم شاید تحمل من را نداشت ....

صدای قرآن خواندنم که قطع شد ...

بی بی زیر لب صلواتی فرستاد و گفت: اجرشو ببینی مادر ...

لبخندی زدم ...

-نبینم غم تو چشات باشه مادر چرا آشفته ای چند روزه ؟

به تسبیح در دستم خیره شدم : چندروزه اصلا زنگ نزده ...

-شاید کاری داشته سرش شلوغ بوده ...

- حتی برا زنگ زدن ؟؟

- چه بدونم مادر ...بلاخره مرض نداره که چشم ب راهت بذاره ،تو هم کمتر غصه بخور برا بچت خوب نیست.

سر تکون دادم.

چادر نمازم را درست کردم و قامت بستم ...

تو اتاق کناری هم آقاجون قامت بست ...

الله اکبر کشیده و محکمش تو جانم پیچید ...

بی بی هم نشسته جلوی مهر پایه دار قامت بست ...

قامت بستیم برای سجده پیش پروردگارمان ...

سجده کردیم برای پاک شدن گناهانمان ...

زنگ در زده شد ...

پشت هم ...

پی در پی .

و ما هنوز سر نماز بودیم .

صدای قدم های تند مهربان که از پله ها پایین می امد ...

سجده کردم و زنگ پی در پی زده شد .

صدای مات مبهوت مهربان نگرانی سرازیر من و جنین ام کرد ...

من سلام دادم....

اقاجون پرسید : کیه مهربان ؟

باز صدای زنگ های پی در پی ...

صدای لرزانش لزاند جانم را : هیراد خانه آقا .

آن خان چسبیده بهش چیست ؟

یا ابلفضی زیر لب گفتداشتم؟؟

صدای داد آقاجون بلند شد : اینجا چه غلطی میکنه ؟؟

مهربان : نمیدونم آقا...

- لا اله ...

و صدای قدم های اقاجون ...بند دلم را پاره کرد.

و هنوز صدای زنگ های پی در پی میامد ...

صدای بی بی امد : یا حضرت عباس بوی شر میاد ...

بلند شدم به طرف در اتاق رفتم: تو کجا مادر ؟

- نمیتونم یه جا بشینم ...

صدای داد اقاجون قدم هایم را تند تر کرد ...

از پله ها که پایین اومدم ...

هیراد و پشت سرش اقاجون از دالان بیرون اومدن ....

آقاجون- کجا سرتو انداختی اومدی ؟ یه زره شرمت نمیشه ؟؟

هیرا رو به اقاجون گفت : من شرمم بشه حاجی ...شما باید شرمت بشه ...شما و دخترت ...دختری که زنمه صیغمه ولی بچه ی یکی دیگه تو شکمشه...

دندان های اقاجون به هم ساییده شد : از دست تو اینکارو کرده ...تویی که فقط برا ارضای مردونگیت دخترمو میخواستی ...

هیراد- پشتشم که ایستادین ...به جای توبیخ به پشتش هم میزنین ...

آقاجون- به تو یکی ربط نداره ...

- نداره ؟؟ اتفاقا به من بیشتر از همه داره ...

برگشت به طرف من چند قدم نزدیک شد که آقاجون بازوشو گرفت ...که کشید چند قدمم نزدیک شد و من عقب رفتم .این کبودی ها روی صورتش چه میکنند؟

هیراد تهدید کنان گفت: میری بچه رو میندازی ...میکشی ...هر غلطی میخوای میکنی ...فقط نباشه ...میای میشینی سر خونه زندگیت ....عقد یا صیغه اونو شو خودم تعیین میکنم ...وگرنه ....چشاشو ریز کرد : حکم سنگسارتو میارم شهرزاد ...هر جور که شده ...

ریختم ...

کانال تلگرام رمانچی

همه ی وجودم فرو ریخت ...

جلوی چشمان ام درگیر شدن ...

@romanchii

اقاجون زد ،زد،زد...

کشان کشان بیرون برد ....

و هیراد گفت یادم نرود چه بهم گفت ....

روی پله ی سرد نشستم ...

گفت دخترک ۶ماهه ام را بکشم ...

گفت نکشم حکم سنگسارمو میاره ....

خدایا عدالتت کجاست ...

به من که هیچ به این جنین شش ماهه ام رحم کن...

گوشه چشمی نشان بده ...

پدرم مثل کمان خم شد زیر بار این همه مصیبت ...

خودم بدتر ...

ریحان چند روز پیش میان موهایم چند تار سفید پیدا کرد و دوساعت برایم گریه کرد ...

منی که همه اش ۲۴سال سن داشتم ...

اقاجون کنارم نشست سرم را بغل کرد : چه کنم جگر گوشمی ...چه کنم یادگار نفسمی ...هر خطایی هم بکنی پشتتم ...

نمیتونم که انکارت کنم ...نمیکنم که حاشات کنم ...

من بی ارزه چن ماه پیش هم خام حرفای فروغ شدم ...

داشتم دستی دستی تقدیم چه حیون صفتایی میکردمت ...

پدرم بغض کرد ..

من هق هق کردم

روی موهایم رابوسید و نالیدم : گفت دخترمو بکشم .

- غلط کرد ...

- آقا جون گفت حکم سنگسارمو میاره ...چه کنم ...چه کنم اقاجون ؟

تنم را به خود فشرد : نمیذارم مگه من مردم ...

چه بغض مردانه ای داشت پدرم...

و هق هق من چه جان گداز بود...

*****

ریحان : زنگ برن بهش ....

- شاید راضی نباشه زیادی وارد این ماجرا شه ...

ریحان : چرت نگووو لطفاا...همدم جون و این حرفا اصلا بهش نمیاد ... با همدم جون و اقاجون میرین پیشش حرفاتونو میزنن بقیشو، خود مادر و پسر میدونن ،..

- اگه قبول نکنه ...پسرشه .

با حرص گوشیو از دستم گرفت : برا چی استخاره میکنی شهرزاد بیا حرفتو بزن یا قبول میکنه یا نه این که ترس نداره .

گوشی را به گوشم چسباند با دستم گرفت ...

چهار زانو روی مبل نشستم و به بی بی که بی حرف ذکر میگفت نگاه کردم .

دیشب استخاره گرفت گفت خوب است ...با تلاش.

بوق چهارم که خورد خود همدم جون گوشی رو برداشت : بفرمایید ...

- سلام خاله همدم ...شهرزادم.

خاله : شهرزاد ،مادر تویی،قربون قد و بالات شم ،خوبی دخترم ؟

- خوبم خاله ب لطف شما خوبم ...

صدایش نگران شد : چیزی شده ؟؟ صدات اشفته اس ...

تیز بود این خاله ای که خاله نبود .

- اره خاله جون ...یه زحمتی برات دارم ...

-هر چی با شه رو چشم ...چی شده

نفس عمیقی کشیدم بهش گفتم هیراد تهدید کرده یا بچمو بندازم و سر خونه زندگیش بروم یا حکم سنگسارم را میاورد ...بهش گفتم جانم به جان این دخترکی که بند دلم است، بند است .

خاله: خب ؟

- بتول خانوم مادر هیراد برگشته اگه زحمتی نیست فردا بیایم دنبالتون با آقاجون بریم پیششون تا فرجی بشه .

خاله-فایده هم داره؟

- ریحان میگه داره...امتحانش ضرر نداره....به خدا خسته شدم خاله ....سر این بچه انقد غصه سرم ریخت که میترسم بلایی سرش بیاد ...

- زبونتو گاز بگیر ... به خدا بسپارش ...چیزیش نمیشه ...

- فردا بیایم دنبالتون ؟

- بیا فدات شم ...قبلش زنگ بزن خب ؟

- ممنون خاله جون باعث زحمت شدم ...

بعد از کلی تعارفات گوشیو که قطع کردم....

دل لامصب من مثل سیر و سرکه میجوشید ...

به همون خدایی میسپارم که حکمتی توش دید که نطفه ی بچموی بست .

مگر به جز او کاردان دیگر هم سراغ داشتم؟؟

تلفن را ازدست مهربان گرفتم تشکری کردم و ب طرف حیاط راه افتادم : سلام .

طنینش جانی تازه شد بر تن خسته ام : سلام خانوم خانوما .

خانومش را میخواستند سنگسار کنن ...مرد من بی خبر بود،

- چه عجب ...بعد چند روز ،

امیر- لندن بودم ...

بی خبر از من لندن بود ؟

- نمیتونستیب من بگی ؟

امیر- نشد که بگم .

-نگرانت بودم امیر حسین .

بیشتر دلتگش بودم .

امیر- چیزی شده شهرزاد؟

- نه ...

خیلی چیز ها شده بود ...خیلی

امیر-شده..

-خودت و درگیر نکن ...

امیر-یعنی چی مثل آدم حرف بزن ببینم شهرزاد ...

بغض و در حال شکل گیرمو قورت دادم و سکوت کردم.

امیر :شهرزاد ...جون ب لبم نکن ،

-هیراد اومده بود ...

اخمش را از پشت همین تلفن حس کردم:خوب؟

خب به جمالت مرد من ...همین هیراد امده یعنی دردسر و بدبختی سرم آوار شده است ...

-گفت بچه رو سقط کنم ...

دادش که پرده ی گوشم را لرزاند گوشی را از سرم جدا کردم .

-غلط کرد مرتیکه ی عوضی کی باشه در مورد مرگـو زندگی بچم زر بزنه ...مگه دست اونه ؟دیگه چیا گفت ؟شهرزاد؟ با توام .

-گفت برم خونه اش با همون عنوان صیغه ...گفت وگرنه با حکم سنگسار میاد ،

داد نزد ....

عربده نکشید ...

فحش نداد ...

مات بودد ..

نفسش برید ...

-همش تقصیر منه ...منه لعنتی ....لعنت به اون شب و حال مست من ....لعنت ...گفتم بیا سقط کن ...گوش نکردی ...نکردی شهرزاد حالا اون جنین بزرگترین شاهده برا اون شب ...

شاهد بود جنین ام ....

شاهد تک تک لحظه های ان شب ...

و چه شاهد بزرگی برای سنگسارم ...

-قراره بریم با مادر هیراد حرف بزنیم ...

زمرمه کرد :میکشمش...میکشمش

-امیر ؟

-جان امیر؟

-دیوونگی نکنی ...

عربده کشید:

-از دوریت دارم دیوونه کشیم حالا هم که میخوان سنگسارت کنن میگی دیوونگی نکنم ؟منه کثافت به گوه کشیدم زندگیتو دیونگی نکنم ؟چرت و پرت نگوو شهرزاد ...من میکشم اون بی شرفیو که تهدید کرده ...

یکی نیست بزند توی گوشش بگوید ان شب هیراد مرا زیر تنش له نکرد تو بودی .

منم صدامو بردم بالا:میخواستی اون شب خریت نکنی ،مست نکنی که الان کاسه ی چه کنم چه کنم دستت بگیری ...د لعنتی برا توکه چیزی نمیشه ...تو که سنگسار نمیشی ...تو کیفتو کردی من با یه شکم بر اومده شدم انگشت نما ...من شدم هرزه ...من شدم سنگسار شده ...من امیر حسین . منی که مادرمم معلوم نیست کیه...

نفس نفس زدم بغضم شکست وهق هق ارومم تو حیاط پیچید ...

-تو نمیفهمی من اون شب چی کشیدم ته دلم کینه ات هس

کینه ی اون شب و تن کبودم...

کینه ی بکارت به باد رفته ام ...

میفهمی چی میگم امیر ؟ب والله که نمیدونی ...

-من خودم تو جهنمی که درست کردم دارم میسوزم تو بیشتر آتیشم نزن شهرزاد ...منه کثافت منه بیشرف، پشیمونم مثل سگ‌پشیمونم ...تو ببخش ...

صدای گرفته اش خش کشید بر دلم ...

این مرد با دل من چه کرده ؟؟

-فقط خریت نکن امیر ...خدافظ .

تلفنو که قطع کردم ...

-مادر بیا حلوات حاضر شد ...

-ممنون مهربان ...

-فکر اون چشاتم بکن مادر، کم اشک بریز این بچه گناه داره ...

لبخند زدم ...

گناه داشت دخترکم.

هوس حلوا کرده بودم و مهربان هم چشمش به دهن من تا بپرد ب آشپزخانه و ویارهای مرا حاضر کند ...

هوا هم سرد تر شده بود، آبان بود ...

و عجیب حال این روزهایم آبانی بود ...

باغچه رو به پژمردگی میرفت ...

مثل حال من ...

دست روی شکمم گذاشتم:همه دار و ندار مامان تویی وروجک ...میخوان تورو هم از من بگیرن ...تو که دلت پاکه پیش خدا وصاتت کن هوامو داشته باشه مامانی ...

بی بی-شهرزاد بیا تودختر ...سرما هم میخوری .

-چشم ...

بلند شدم و به طرف خونه رفتم ...

خونه ای که از همون ۹سال شاهد بدبختیام بود

خانه اشان خانه نبود قصری بود پر از خدم و حشم ،

نگاهی مردد به آقاجون و همدم جون کردم و گفتم:پس به همین خاطر خان بابا باهاشون معامله کرده، اینا که تو پول غرق ان ،

-پول دوست بود مرحوم ...

همدم جون زیر لب خدا رحمت کنه ای گفت و زنگ در قصر هیراد را زد ...

و من در فکر این بودم خدا هم رحمتی شامل خان بابا میکرد ؟

او که این همه آشفتگی به بار آورده بود ؟

رحمت میشد ؟

در عمارت که توسط پیر مرد درشت اندامی باز شد با همان اخم به سلاممان جواب داد و گفت:با کی کار دارین؟

همدم جون:با بتول خانوم ...کار واجبی هم داریم .

مردمک های مرد که روی همه ی ما چرخید در را بیشتر باز کرد :بفرمایین.

وارد باغ بزرگ شدیم و مرد بعد از بستن در به عنوان راهنما ما رو به طرف عمارت در اند دشت برد ...

صدای پارس سگ ها و تق تق پاشنه ی کفش همدمون روی سنگفرش در دلم آشوب به پا میکرد .

جنین ام امروز زیادی تکان میخورد و مادرش را اذییت میکرد .

دم در ورودی باز م مرد درشت هیکل زنگ در را به صدا در اورد و مارا به دست زنی مرتب با لباس فرم سپرد خود رفت ...

همدم جون دستم را گرفت :چته گلم؟چرا انقد یخی؟

-میترسم خاله .

-برات ضرر داره چند تا نفس عمیق بکش انقد استرس به خودت راه نده ایشالله که چیزی نمیشه ...

لبخند محوی زدم و راه افتادیم ...

داخل خانه هم پر از عتیقه جات ...

بیشتر لوستر های باشکوهشان در چشم بود ...

زن خدمتکار مارو تو راهرو نگه داشت تا خانوم اش را با خبر سازد .

به دیوار راهرو تکیه دادم کمرم داشت میشکست ...

همدم جون : چت شد مادر ؟

اقاجون : خوبی بابا ؟

سر تکون داد : خوبم کمی کمرم درد کرد ...

دست همدم جون رو کمرم نشست و اروم از روی مانتوی خفاشی کوتاهم مالش داد ...

زن خدمتکار مارو به طرف اتاق راهنمایی کرد ...

بوی مالیم عطر فرانسوی مشهوری از اتاق می آمد ...

زن فربه و شیکی رو یک مبل نشسته بود ...

سلام دادیم با لبخند نمکینش جواب داد و تعارف کرد بشینیم .

آقاجون نیومد گفت زن جماعت حرف هم را خوب میفهمند .

روی مبل که نشستم ...کمر داغانم که با جای راحتی اثابت کرد چشمانم را از راحتی چند لحظه بستم ...

- نمیدونستم زن حامله هم هست وگرنه معطلتون نمیکردم ...

مادر هیراد بود دیگر ؟

چه مهربان و ملاحضه گر ...

همدم جون : شرمنده که مزاحم شدیم بتول خانوم ...

ابرویش بالا رفت : چه طوره شما منو میشناسین ولی من نه ؟

لحنش که عصیانگرانه نبود ...

اروم بود و با لبخند نمکینش...

خاله : این دختر عروس ۹سالهْ تونِ منم خاله اش .

نگاهش مرا و شکمم را کاوید :شهرزاد ؟

- بله شهرزادم ...

-خب کارتون با من چیه؟ این بچه ی کیه ؟

نگاهمو به خاله سر دادم .

خاله : این بچه ی پسر عموشه بتول خانوم ...همدیگرو دوست دارن ...چندین ماهه که پسرتون دنبال شهرزاده و هر تهدیدی هم کرده ...حاضر به فسخ صیغه هم نیست ...شهرزاد و امیر حسین هم با اینکار خیال کردن هیراد عقب بکشه ولی ....ولی بدتر شد گفته شهرزاد باید بچه رو بندازه و چند ماه فقط زن صیغه ای هیراد بمونه وگرنه ...

نگاهم کرد :گفته حکم سنگسارشو میاره ...

جنین ام تکان خفیفی خورد و دستم را رویش گذاشتم ...

اروم گفتم :بتول خانومشما خودتون مادرید میدونید جانم که هیچ نفسم، عمرم، به این جنین پنج شش ماهه ام بنده ... بهم گفتن شما که بیاین امید هم میاد حتما برام یه کاری میکنین ...پسرتون قصد کشت من و جنین و امو داره ...یه راهی جلومون بذارین؟

نگاهش رنگ‌غم گرفت ابرو بالا انداخت و با لحن استفهام امیزش گفت :من نمیدونم چرا تا الان خودتون صیغه رو فسخ نکردین ؟

-نمیشه...خب همیشه این مرده که مدت باقی موندن رو میبخشه وصیغه فسخ میشه .

-تو تا حالا با پسرم رابطه داشتی ؟

سر پایین انداختم : خیر اصلا ...من پنج سال تمام اصلا ندیدمشون ...

متعجب نگاهم کرد : تو یه دختر تحصیل کرده نمیدونی اگه بیشتر از ۴۰روز نزدیکی نکنین میتونی با اون کاغذی که محضر داده بری و صیغه ی طلاقتوجاری کنی ؟

من ؟؟

بندمو باز کنم؟؟

چشان گرد شده ام را به همدم جون دوختم که خاله با اخمظریفی گفت: کسی در مورد کاغذ محضری حرفی نزده ...

بتول خانوم ب مبل تکیه داد : چون فقط خونواده ی ما و حاج حسین «خان بابا»و فروغ خانوم ازش خبر دارن ...بقیه فکر میکنن این یه عقد موقت معمولی بدون محضر ...ولی خب من راضی نبودم ....از اول راضی نبودم سر یه دختر معامله شه و حالا هم میبینم ب بدترین روز افتاده از دست پسرم .

جنین که ارام گرفت هیچ...

تنمم آرام گرفت ...

ولی...فکرم نه ...

گفت عزیز میداند این صیغه محضری است ....

گفت ...با ان برگه ب راحتی میتوانم صیغه ی را باطل کنم ...

و چرا عزیز نگفت ...

دو سال بعد رفتنم به فرانسه زنگ زدم و پرسیدم ...

پرسیدم عین این را

و عزیز جیغ کشید

داد زد مگر خودمان عقل نداریم که اگر این جور بود دست روی دست بگذاریم و تا اواره شوی ...

گفت و گفت و ...ولی دروغ گفت ...

عزیز عقل داشت ...ولی برا من استفاده نکرد ...

گذاشت درغربت ...تو بند مادام العمر بسوزم ...

-شهرزاد مادر کجایی؟؟

نگاهی به این دو زن کردم لبخندی زدم :همینجام ...

رو به بتول خانوم گفتم : اون برگه ی محضری کجاست ؟

-پیش ما ...نمیدونم دقیق کجاست شاید پیش حاج احمد ...

خاله :میتونین بدین ب ما ؟برای خاتمه دادن به این قضیه.

بتول خانوم :فقط یه چیزی شهرزاد ...تو اگه بتونی فقط لفظی از زیر زبون هیراد بکشی بیرون که مدت باقی مونده روببخشه ...میتونی خودت بری محضر ....فقط لفظی ...

کار سختی نبود ؟ بود ؟

به خدا که میدانستم جانم‌نصف میشود تواین قضیه.

نگاه بتول خانوم پر محبت شد :هیراد خیلی بی لیاقت بود که تو رو از دست داد از چشات پاکی میباره ولی گویا به مرد با لیاقتر توروتصاحب کرده ...منم راضی نیستم کسی بدبخت شه ...یا رسوا .کاغذ و که پیدا کردم خودم براتون میارمش ...

لبخند شکوفه زد روی لب های من و همدم جون ...

تشکر کردیم و بعد خداحافظی بیرون رفتیم بی معطلی به آغوش آقاجون خزیدم و گفتم :دارم ازاد میشم اقاجون ...

بوسه زد بر سرم :خدایا شکرت ...

شکر خداااا ...

شکر که این زن مثل پسرش بد سرشت نیست ....

شکر که اغوش پدرم با همه ی بی ابروییم برایم باز است ...

شکر خداااا یا که جنین ام تکان میخورد و اعلام حضور میکند ...

مردمکم بین دو چشم ریحان دودو زد ...

این دختر چه میگفت ...

گردن بند الله طلایی که علی به من و ریحان داده بود تو گردنم سنگینی میکرد :نگین اصلا میفهمه داره چیکار میکنه ؟سر زندگیش قمار میکنه که چی ؟

مرا روی مبل نشاند خودش هم کنارم نشست:نمیدونم سر چی لج کرده؟خودشم میدونه هنوزم علی براش جون میده ولی زده به سرش ...

-علی خوبه ؟

-داغونه ...پاشو خونه هم نمیذاره معلوم نیست تو اون خونه ی خراب شده اش چیکار میکنه ...چند بار با سمیر رفتیم ولی راهمون نداد ...

باز معده ام اشوب شد و به طرف سرویس بهداشتی دویدم و حجم معده ام را بالا اوردم ...

صورتم را اب زده بیرون اومدم ...

ریحان بغلم کرد :خوبی فدات شم ؟

-خوبم...

دستانش را بیشتر فشرد ...

-نکن بچم له شد ...

نخودی خندید گونه ام را بوسید ...

به طرف تلفن رفتم شماره ی حجره را گرفتم بعد چند بوق خود آقاجون برداشت :جانم ؟

-سلام آقاجون خسته نباشی ...

-سلا باباجان سلامت باشی چیزی شده ؟

-میشه برم خونه علی ؟کار واجب دارم اقاجون .

مکث اقاجون کمی طولانی شد که گفتم :با ریحانم میرم ...

-شب نشده برگردی شهرزاد ...

-چشم ...

-مواظب خودت باش فعلا ...

گوشی را قطع کرد ...

.ریحان :این همه راه میری رات نده چی ؟

به سوی اتاقم رفتم ...:مگه دست خودشه ...

مانتو خفاشی ام را تن کردم شالی سر کردم کیف پول و موبایلم را برداشتم ...

چه اهمیتی داشت ارایش نکرده بیرون میروم وقتی حال حامی این روز هایم بد است و داغان .

سوار ماشین ریحان شده به طرف خونه ی علی راه افتادیم ...

-میخوای به امیر هم بگم بیاد ...

-نه ..

خیلی محکمکه نگفتم ...گفتم ؟

من باید ان رضایت لفظی را از زیر زبان هیراد بیرون میکشیدم ...

وقتش نبود ادم های هیراد من و امیر را با هم ببینند ...

ریحان-خیلی خب ...چرا میزنی ؟بگو تو مرحله ی ناز کردن و ناز کشیدنیم

از گوشه ی چشم نگاه عاقل اندر سفی بهش انداختم و گفتم :به میاد آخه...

ریحان-به تو که اره ولی به اون کوه غرور ناز کشیدن نمیاد ...

-اونم یاد میگیره ...

ریحان-شایدم بلده و رو نمیکنه ها؟

-ریحان جلوتو نگاه کن ...فضولی هم نکن .

باشه ی کشیده ای گفت ...

فهمید نمیخوام در این باره حرف بزنم ...

هر لحظه صحبت از امیر حسین جانم را میگرفت ...

شدت دلتنگیم هر روز بیشتر میشد ...

و من دندان نیش روی جگر گذاشته بودم ...

جلوی آپارتمان علی که ایستاد ...پیاده شدیم .

نگهبان که ما را میشناخت سلام و خوش امدی گفت ...

با آسانسور که بالا رفتیم از واحد روبه رویی علی صدای آهنگ ملایمی میآمد .

زنگ در و زدم ...

یه بار دوبار...

-علی منم شهرزاد نمیخوای منم راه بدی ؟

جواب نیومد چند بار دیگه زنگ و زدم ...

پیشونیمو به در چسبوندم: علی ...قربونت شم با این حالم پاشدم اومدم خونت در و باز نمیکنی؟

صدای کلیک کلید اومد سرمو از در جدا کردم ...در باز شد ...

ولی خودش دیده نشد .

ریحان : من تو ماشین منتظرتم ...

سر تکون دادم و رفتم داخل ...

همه چیز سر جایش بود ...

جز هوای تمیز خانه که پر از دود سیگار بود ...

جز لباس هایی که باید در کمد باشد و روی مبل پخش و پلا بود ...

وسط خانه ایستاده بودم ...

از پشت سرش را روی شونه ام گذاشت ...

صداش گرفته و خش دار بود : اون ریحان نتونست جلو زبونشو بگیره که با این حالت پاشدی اومدی اینجا .

بر گشتم طرفش ...ته ریشش زیاد شده بود ...

دست به مو های ژولیده اش کشیدم ...

- داری چه بلایی سر خودت میاری علی؟

فقط نگاهم کرد ...

دستش را گرفتم و روی مبل نشاندمش خودم هم نشستم سرش را روی پایم گذاشتم : خب الان بگو دردت چیه؟

خندید ...با غم هم خندید .

- دردم، خریت خودم ...دردم، نگین و لجبازیش ...دردم تویی و این بچه و هیراد...

- ما رو قاطی خودت نکن ...تو که دردت نگینه چرا ولش کردی هاا؟ چرا خریت کردی که الان انگشت ندامت به دهن بگیری؟

- ترسیدم کاری کنم یه عمر پشیمون به بار بیاره....

بچه سال بودم نه فکر ازدواج تو سرم بود ن میذاشتن که ازدواج کنم ...

برا همین قبل این که وابسته اش شم قبل اینکه بهش دست درازی کنم کشیدم کنار ولی دیدم ای دل غافل دلمو که برد هیچ شده نفسم ،هم خودمو هم نگینو داغون کردم ...

نمیتونم ازش دست بکشم...

شهرزاد داره ازدواج میکنه ...

از رو لج و لجبازی .بگو چه کنم ؟

پس ان شب که گفتم انگار این حالتارو تجربه کرده گفت نه روغ میگفت

دست ب موهایش کشیدم : الانم دیر نیست ...برو بگو،دلایلتو بگونگین انقدر ها هم بی منطق نیست،شاید قبول کرد تو هم عذاب وجدان نداری که کاری نکردی...

تاق باز خوابید : قبول نمیکنه ...

- برو سعیتو بکن علی ...

نگاهم کرد : خیلی تپل شدی شهرزاد ...

لبخند زدم : زشت شدم ؟

ابرو بالا انداخت : بانمک شدی ...شبیه مامانا ...

-میری پیشش؟

پلک زد

- میرم .

- زیر حرفت نزنیا ...اینجارم قهوه خونه نکن پر دود شده ...الانم پاشو یه سامونی به خوت بدم ...

سرش را برنداشت: نمیخواد کمرت درد میکنه ...

- لااقل بذار به ریحان بگم بیاد

...

- مگه کجاست ؟

- پایین تو ماشین .

بلند شد نشست ...

زنگی ب ریحان زدم ...

بالا که امد غر غر کردن هایش شروع شد ...

ولی انصافا همه جا را تمیز کرد و شاید همین روز ها این دخترغر غرو خواهر شوهر هم شد.

خواهر شوهرِ،نفس علی ...

نهارو خونه ی علی خوردیم گرچه برای نهار خوردن دیر بود ...

ریحان تو آشپزخونه مشغول بود ...

کد بانویی شده بود ...

دلم برای این جمع های سه نفره یمان تنگ شده بود ...

علی که دستور صادر میکرد ...

منی که لم میدادم روی کاناپه و سرمم روی پای علی ...

ریحانی که حرص میخورد که من خودم را برایش لوس میکردم ،

خب راست هم میگفت لوس میکردم خودم را ...

این پسر هم که خوب لوس کردن را بلد بود ...

بلند شدم ...

-کجا پا میشی؟

-میرم نمازمو بخونم ...

چیزی نگفت...

به طرف اتاق سرویس رفتمگوشی علی زنگ زد...

وضو که گرفتم تو یکی از اتاقا با همون شالم و چادر و مهر توی کیفم قامت بستم.

با اون شکم بزرگ دولا و راست شدن سخت بود و طول میکشید میخواستم نمازامو نشسته بخونم از این به بعد ...

در اتاق باز شد و صدایی نیومد ...

سجده کردم ...

جنین ام تکان خورد ...

بوی عطر تلخ و سیگار اتاق را اشباع کرد ...

تشهد دادم ...

کسی کنارم نشست ...

سلام دادم ...

و رو برگردوندم و چشمم به جام عسل جادویی اش خورد ...

لب چادرم و به لب برد و بوسید :قبول باشه ...

ممنونی زیر لب گفتم ...

با بند انگشتانم ذکر گفتم ...

سر روی پام گذاشت :نباید یه خبر میدادی که اینجایی؟

ذکر گفتم و بغض کردم ...

-نمیگی یه مردی هم نفسش به نفسم بنده ...

نفسش به من بند بود ؟

چشم بستم و ذکر گفتم ...

-شهرزاد ...عذابم نده ...

من و عذاب دادن؟ آن هم که را ؟؟جانم را عذاب بدهم ...

ذکرم تمام شدم ...

خم شد و پیشانی اش را بوسیدم ...

چشم بست و من لبانم را جدا نکردم .

-لاغر شدی امیر حسین ...

چشم باز کرد نگاهم کرد لبه ی چادرم را بو کرد :تو عوضش تپل شدی

-بد شدم ؟زشت؟

لبخند زد :خوردنی شدی ...

گونه هایم رنگ گرفت ...

با یه حرکت بلند شد و گونه ام را بوسید ...

-سرخ وسفید شدنت وعشقه مامان کوچولو ...

نفس که کم نبود در اتاق ؟

نفس عمیق کشیدم

چادرمو در اوردم و تا کردم ...

و او همچنان خیره ام بود ...خیرهدی خیره .

-تموم شدم امیر ...

-دلتنگت بودم شهرزاد ...

نگاهش کردم ...

-دلم برای نگاهت تنگ بود.

قسم خورده بودم دیگر ابراز علاقه نکنم ولی مگر میشد ؟

مگر میشد جلوی نگاه داغ و سوزانش ذوب نشد ؟
بلند شد و دستش را به طرفم دراز کرد و بلندم کرد و...
میان بازوانش زندانی ام کرد ...
و من پر شدم از این حس دلتنگی ...
پر شدم از عطر تنش ...
شالم را عقب راند ...
لبانش به کنار گوشم چسبید ...

«خلوتی مرا خواهم و آغوش تو
خلوتی مرا خواهم ولبهای جام»

-بوی مادرا رو میدی شهرزاد ...بوی پاکی میدی .
سر روی سینه اش گذاشتم ...
شانه زد با انگشتان مردانه اش تار و پود موهایم را ...
لباهایش بوسه زد موهایم راا و من مست این اغوش نوازش دست و روح مردم بودم .

«هرگزم در سر نباشد فکر نام
این منم که اینسان ترا جویم بکام »

چونه روی سینه اش گذاشتم و نگاهش کردم ...

-چرا انقد ساکتی شهرزاد ...

لبخند زدم :چی بگم ؟خودت که همه چیو از چشام میخونی .

شیطون نگاهم کرد و بند دلم را پاره کرد .

-نمیشه این حرفا چشا رو خودتم برام ترجمه کنی ؟

لب زدم :دلتنگت بودم ...

خم شد و داغ زد لب هایم را ...

«گفتند آن زن زنی دیوانه است

کز لبانش بوسه آسان می دهد

آری اما بوسه از لبهای تو

بر لبان مرده ام جان می دهد»

جان گرفتم از بوسه ی طولانی پر عطش ...

آرام گرفت جنینم ازم این آرامش ...

از لبانم که جداشد ...

شبیخون زد به گردنم با بوسه های ریز و...

من سر مست شدم ...

و ای کاش ...

همین الان ...

زیر گوشم « دوستت دارم»را زمزمه میکرد ...

تا این دل اشفته ام را نیز ارامشی حاصل شود ...

لبانش که از تنم جدا شد ...

سفت در آغوش گرفت و من نالیدم : خفه شد بچم امیر نکن ...

نخودی خندید و شل کرد بازوان در هم پیچیده اش را ...

-قربون بچت و مامان بچه شم من ...

من ریز خندید و از آغوشش جدا شدم و چادر و مهر را برداشتم ...

- بریم پیش بچه هاا ...زشته ،

ابرو بالا انداخت : زشت نیست ...زنمی ...

چش غره رفتم : علی رگش باد میکنه ...

قهقه زد و نمیدانست فرو میریزم ؟

رو بر گردوندم به طرف در رفتم خواستم خارج شوم که برم گردوند به طرف خود باز داغی زد بر لبانم ...

- بریم ...

- برو اینارو بذارم کیفم بیام .

به طرف اتاق روبه رو رفتم خم شدم کیفم را بردارم که همه ی محتویات معدم به سمت گلویم هجوم اورد و من باز به سوی سرویس اتاق دویدم و عق زدم ...و معده ام را بالا اوردم ...

ریحان : شهرزاد خوبی ...

جواب ندادم و عق زدم ...

اشکم چکید ...

نفس نفس میزدم...

اب زدم و همانجا نشستم زمین ...

دوتا دست مردونه بلندم کرد و اورد بیرون ...

رو تخت خوابوند ...

امیر : خوبی قربونت شم ؟ شهرزادم ؟

این میم مالکیت باز وجودم را زیر و رو کرد ...

چشم باز کردم علی اخم کرده و دست به سینه نگاهم میکرد ...

ریحان نگران ...

و امیر عصبی و نگران ...

چه حالت های متفاوت و مشابهی ...

لبخند زدم : خوبم ...

بلند شدم...

علی : کجا بخواب حالت سر جاش بیاد ...

لبخند زدم و بی توجه بلند شدم و به طرف در رفتم ...

- از هوش نرفتم که بزرگش کردین ...اخماتونم وا کنین آقایون ...

ریحان لبخندی زد و من چشمم به ساعت خورد پنج بود ...

قبل تاریکی باید خونه باشم ...

و من اینبار بدون خجالت در اغوش امیر حسین لم دادم ...

علی هم دم به دقیقه با ابروی بالا انداخته نگاهم میکرد و من زبانی بهش نشان میدادم و امیر میدید و میخندید ...

با یاد اوری ریحان، بلند شدم و لباس پوشیدم ...

اخم کردند هردو ...

پرسیدند ...هر دو : کجا ؟

ریحان : عمو گفته قبل تاریکی بر گردین ...

علی پوفی کرد

و امیر چشم بر نداشت از من ...

بی توجه به این دو خواهر برادر گونه اش را بوسیدم و پا تند کردم طرف در ورودی ...

میدانستم شاید به این زودی ها نخواهم دید ...

و دلم از الان تنگ و تنگتر میشد تا جان به لبم کند ....

روی تخت بی بی دراز کشیده و به نیم رخ نورانیش نگاه کردم ...

نماز خودنش آرامش میداد بهم ...

آقا جون خواب بود و خونه توسکوت اروم بعد از ظهر رفته بود ...

چند ساعت پیش با سمیه حرف میزدم ...

بچش تا چند دو ماه دیگه به دنیا می آمد ...

پسر هم که بود ...

دنبال عروس میگشت ...

میگفت یا من یا ریحان باید دختری بیاوریم تا عروسش شود ...

و من به این دیوانه بازی هایش میخندیدم ...

عکس اتاق وروجکش را برایم تو شبکه ی اجتماعی فرستاد و گفت نظر بدهم ...

عالی بود بی عیب و نقص ...چه کیفی کند وروجک خاله در این اتاق ...

و من در یک تصمیم آنی گفتم که باردارم ...

گفتم از امیر حسین باردارام ...

گفتم دخترکی ناز را باردارم ...

و او از تعجب سکوت کرده فقط گوش داد...

- سمیه ؟

مردد پرسید : خودت خواستی ؟ آره ؟

عجیب تیز بود ...

- آره خودمم خواستم ...

از پشت تلفن خندید ...و ابراز خوشحالی کرد که عروسش را پیدا کرده و اصلا هم به حرامزاده بودن دخترکم فکر نکرد .

و حال بعد چند ساعت صحبت روی تخت بی بی دراز کشیده وخیره ی اش بودم ...مشتی نخود وکشمش از ظرف روی عسلی برداشتم و ریختم دهنم .

بی بی نگاهم کرد : چیه جانم ؟ چرا اینجور خیره امی ؟

نفس عمیق کشیدم : بی بی تا کی میخواستین بهم نگین عزیز مادرم نیست؟

جانمازش را تا کرد : تا وقتی خود خسرو نخواد ...

به پشتی تکیه داد و تسبیح تربتش را چرخاند ...

- مادر خودم کجاست ؟ اصلا خبری ازم میگیره ؟

نگاه به گل های فرش دوخت : خسرو ازش خبر داره ..کرج زندگی میکنه ...

من فقط دوبار دیدمش ...عجیب بهش شباهت داری ،خانوم بود .اروم بود ،باسیاست بود ،احترام سرش میشد ...نمیدونم چیشد که آقاجونت تو رو ازش گرفت و پشتشم نگاه نکرد .

-میشه رفت پیشش؟

صلواتی فرستاد : باید از آقاجونت اجازه بگیری مادر ...دست من نیست که،

کمی از نخود و کشمش را نیز به دهنم ریختم ...: عزیز چی ؟ قهر کرده ،

اروم خندید : اره ...ناز کرده آقاجونتم که با این کارش بدجور بهم ریخته فک نکنم بذاره حالا حالا ها برگرده .

طاق باز خوابیدم : بی بی ؟

- جان دلم ؟

- اسم دخترمو چی بذارم ؟

نگاهم کرد عمیق و با محبت ...

-بذار آمین ...تو دعا کن دخترت آمینت میشه ...بذار آمین تا دعاهات مستجاب شه ....

به پهلو شدم ....

این وروجکی که آمین نام داشت مرا مجبور به پهلوخوابیدن میکرد ...

مجبور به ترک سیگار کشیدن های گه گاه ....

مجبور به قهوه نخوردن ...

این اجبار ها چه شیرین بود ...

من این آمین شش ماهه ام را میپرستیدم ...

همانند سمیه که ذوق داشت برای بچه اش و سیسمونی ای عالی اش.

اقاجون برای سیسمونی سمیه پول فرستاده بود و بچه ام چرا سیسمونی نداشت ؟

- غم چرا نشست تو چشات گلکم ؟

نگاهش کرد و چشام از اشک تر شد : بی بی ؟ بچه ام مثل بچه ی سمیه سیسمونی نداره ...

بغضم چه عمیق بود و چه دل سوزان ...که بی بی هم چشاش پر اشک شد : قربون بغضت شه بی بی خودم برات سیسمونی میخرم ....

غم چادر انداخت روی روحم ...

- بی بی عروس نشده مامان شدم ...

اشکش را پر روسری اش گرفت : عروس هم میشی ...مگه امیر حسین مرده؟ پات وایساده دیگه ...

امیر حسین پایم وایساده بود ...

پدر بچه ام بود ...

داماد شب سیاهم بود ...

و این میان هیرادی هم بود ...

هیرادی به بزرگی یک دیو سیاه ...

صدای زنگ گوشیم از اتاق آمد ...

بلند شده وبه طرف اتاق رفتم روی اسکرین گوشی عکس ریحان افتاده بود برداشتم : جانم ؟

صدایش آشفته بود وپریشان : شهرزاد کجایی ؟ عمو خونه اس ؟

- اره خونه اس چیشده ؟

- با عمو پاشو بیا کلانتری ...

- یا حضرت عباس ...چیشده ؟

- هیراد و آدماش با علی و امیر زد وخورد کردن ...امیر میخواد خریت کنه،دیوانه شده مردک ..

- چیکار ؟چیکار کرده ؟

- پاشو بیا آدرسو اس میکنم برات ...

قطع کرد ...

به طرف اتاق آقا جون رفتم از خواب بیدارش کردم و قضیه روگفتم ...

اصرار داشت من نیایم ولی مگر میشد ؟

بی بی هم وقتی جریان و فهمید چنگی به صورتش زد و زیر لب یا صاحب الزمانی گفت ...

بافت خفاشی و گشادم را پوشیدم شال پشمی سر کردم و پشت سر آقا جون راه افتادم

پیام ریحان رسید سوار ماشین که شدیم به طرف آدرس راه افتادیم ...

آقا جون عصبی و اخم کرده به جلو خیره شده بود ...

و من دست روی شکمم گذاشته بودم تا شاید تکان های ریزی که جنین ام میکرد آرام کنم ...

پیامی به گوشیم آمد ...ریحان بود :«هیراد میخواد همینجا بگه رابطه تون نامشروع بود ،امیر هم میخواد اعتراف کنه تجاوز بود »

و گویی دنیا دنیا اب سرد بر جانم و تنم ریختن ...

بی شک مشکلات بزرگتری در این دنیا وجود داشت ...

بزرگتر از آن شب لعنتی ...

بزرگ و بزرگتر همچون دیو سیاه ...

امیرحسین پاک دیوانه شده بود ...

میخواست پاک مرا هم دیوان کند ...

- آقا جون یکم تندتر برو ..استرسم را حس کرد و پا روی پدال گاز فشرد ...

وارد راهروی پر از سر و صدای طبقه ی دوم کلانتری که شدیم ریحان به طرفم آمد ...و اقا جون از کنارمان گذشت : چیشد ؟؟

- هیراد تهدید سنگسارتو کرد ...علی هم که نمیدونست دیونه شد باز اینجا زد وخورد کردن ...امیر هم میخواد اعتراف به دست درازی کنه تا برای تومشکل نشه ...

خود این اعتراف مشکل بود ...

اعدام داشت ....

بچه ام یتیم میشد ...

- کجان ؟

با دست به علی و امیر که کنار سربازی نشسته بودند اشاره کرد اقاجون با سرگردی حرف میزد ...

گردن بند الله را در دست گرفتم ...

به طرفشان رفتم ...

- امیر ؟؟

هر دو نگاهم کردند علی، کوهی از غم بود علی نبود که... صورتش زخم داشت ولباسش نامرتب ،

امیر عصبی ...خشمگین ...و نگران ... لبش خونی بود و دکمه ی پیرهن مردونه اش کنده شده بود .

رو به سرباز کردم : میشه چند لحظه با این آقا حرف بزنم ؟!

نگاهش بین من و امیر رد و بدل شد و سر تکان داد ...

زیر نگاه اقاجون و علی و ریحان چند قدم دور شدیم ...

سر بلند کردم ونگاهش کردم ..گردن بند الله را از زیر بافتم بیرون اورد : به اسم این گردن بند قسمت میدم امیر ... همچین کاری کنی نمیبخشمت ...

مردمکش چشمانم را کاوید ....

بغض کردم و اشکم روان شد : اعدام میشی ...یتیم میشه بچم ...دق میکنم از نبودت ...هیراد روانیه ...اینکاروکنی نمیبخشمت قسمت دادم امیر ،

با صدای خش دارش گفت : بذارم سنگسار شی ...

پیراهنش را چنگ زدم : نمیشم ...سنگسار نمیشم ... یه ماه نشده صیغه رو هم باطل میکنم ....

اخم کرد : چه جوری ؟

- صیغه محضریه کاغذ صیغه نامه هم دست حاج احمد هستش قرار مادر هیراد برام بیاره اگه فقط لفظی هم هیراد بگه بقیه مدت و بخشیده میتونم با اون کاغذ صیغه رو فسخ کنم ...

لبخند محو و خمش همخوانی نداشت ولی دل مرا برد : چرا چیزی بهم نگفته بودی ...

به دست چنگ شد در پیراهنش خیره ماندم : چون هنوز چیزی معلوم نیست ...

چیزی نگفت با همان لبخند و اخمش صورتم را رصد کرد و باز گونه ام گل انداخت ...و لبخند محو اش پر رنگتر شد ...

نگاهم از کنار بازوی امیر به هیراد خشمگین افتاد و رنگم پرید ...

گونه ی گل انداختمچه زود تغییر رنگ داد ...

امیر فهمید و برگشت ونگاهش را به هیرادی که چانه ش کبود بود انداخت.

آقاجون :خجالت نمیکشی تو ؟ چرا دست از سرمون بر نمیداری؟

امیر به طرفش‌گام برداشت ...

هیراد بدون ایکنه نگاه از من بردارد گفت :میبینم که شکمت هنوز پره مگه نگفتم باید اون توله رو بندازی ؟

مشت امیر بر صورتش نشست انقدر محکم بود که من دردم امد :حرف دهنتو بفهم‌کثافت بی همه چیز ...

سرباز امیر را عقب کشید ...

هیراد خون دهانش را تف کرد : یه هفته وقت میدم بهت شهرزاد ...وگرنه حکم و برات میارم ...

پوزخند زد ...

انقدر پوزخند بزن تا ارواره ات از جا در بیاید :تو خواب ببینی ... قرار نیست برا حرف وتهدید هر بی سر و پایی بچمو بکشم ...

نگاهی پر از غیضی بهم انداخت و رو به اقاجون گفت : اگه میخوای دخترتو زیر سنگ نبینی بهتره اون بچه رو سقط کنه ...

آقاجون شکست ....

و دست مشت کرد ...

علی غرید : تف به ذاتت بیاد بیشرف ...

امیر نگاه میکرد ...

نگاهش خطر را داد میزد ...

یه نگاه معمولی نبود ...

جنین ام تکان ریزی خورد ...

پدرش هنوز با چشمانش اتش به جان هیراد میکرد ...

و من میدانستم طوفانی به پا خواهد کرد .

شکایتی صورت نگرفت .

نه از طرف هیراد .

نه از طرف امیر حسین و علی .

بعد از تعهد دادن و چند برقه امضا کردن راهی خونه شدیم .

علی و امیر با ماشین ریحان و من و ریحان هم با آقاجون .

قبل راه افتادن اقاجون بوقی زد ...

ماشین علی اینا کنار ماشین آقاجون ایستاد ...

اقاجون شیشه پایین داد : برای شام منتظرتونیم ...

شیشه بالا داد و راه افتاد .

و من میدانستم دل آقاجانم دوری از علی که نور چشمی اش وامیری که جانِ دلش بود را تاب نمی آورد .

لبخند محو علی و برق چشمان امیر به جانم نشست ...

دلم آشوب بود ...

این ماجرا سر درازی داشت ...خیلی دراز .

به درازای ۵سال غربت من .

میدانستم ...

میدانستم هیراد آرام نمیشیند و من و بچه ام فقط یک هفته وقت داشتیم.

یا فرار از این ماجرا ،یا کشتن جنین ۶ماهه ام و زن صیغه ای هیراد شدن و پشت سر گذاشتن امیر حسین و دل خودم .

ریحان در صندلی عقب ماشین با بی بی حرف میزد .

پیر زن بیچاره را نگران و آشفته ،بی خبر گذاشته بودیم .

قربان صدقه های ریحان که برای بی بی میرفت تمام شد و خبر داد که علی و امیر هم برای شام می آیند .

مهربان نمیدانست چه بپزد تا به مزاق شاخ و شمشاد هایش خوش بیاید،

شاخ و شمشاد هایی که قریب به یک ماه ندیده بودشان ...

بی بی هم که بدتر از مهربان ...

اصلا هم ملاحضه ی من و ریحان را نمیکردند که خدایی نکرده شاید حسودی امان شد ...

این همه پسر دوست بودن نوبر بود به والله ...

شورش را در اوردن ...

صد البته من و ریحان هم سعی میکردیم اصلا این حسادت را به روی خودمان نیاورم ...ولی زیر پوستی که میتوانستیم حرص بخوریم .

زیر دوش آب به شکم برجسته ام نگاه انداختم ...

کمی پوست اش کش آمده بود

جنین ۶ماهه ام تکان خورد ...

مگر میتوانستم اجبار های شیرینش را ترک کنم ؟

مگر میتوانستم بکشمش ؟

مگر میشد ؟؟

دلشان می آمد ؟

مادر بودم و ...

راست راست توی چشمان من نگاه میکرد و میگفت بچه ات را بکش ...

حالی اش نبود جان من به جان این جنین ۶ماهه بسته بود؟؟

لباس پوشیده کمی به خود رسیدم ...

پدر دخترکم می امد ...

پایین که امدم صدای حرف زدن از آشپزخانه می آمد ...

سلامی دادم وجوابی شنیدم .

علی: کدوقلقلی اومد ...فسقل دایی خوبه ؟؟

چشم غره ای رفتم و خوبه ای گفتم و سیبی برداشتم و گاز بزرگی زدم و پشت میز جا گرفتم .

بی بی : عـــــلی ...چیکارش داری ؟ مادره خودت وقتی تو روحامله بود که از در نمیتونست رد شه ...ما فک میکردیم دوقلو بارداره از بس ماشالله بچه ی پرُی بودی ..،بچم شهرزاد خیلی کوچیکتره ...

ریحان پقی زد زیر خنده و من برای علی خان ابرو بالا انداختم ...

-الانم خودش از در رد نمیشه از بس قد رعناشون درازه ..

بی بی قاشقش بزرگ‌چوبی را توی ماهیتابه چرخاند : بچم مثل شمشاد خوش قد و بالاست ...

ریحان زیر لب نردبونی نثار علی کرد که گویا علی هم از زیر میز ضربه ی محکمی به ریحان خانوم زد که رنگش شد گچ دیوار...

چشم گشاد کردم برای علی بی خیال ...

امیر حسین : زدی ناکارش کردی که ...

علی: حقشه ...

بی بی به طرفمان چرخید علی هشدار دهنده ای گفت و ریحان هم زبانی برای علی در اورد .

سیبم را که تمام کردم یکی دیگر برداشتم که امیر حسین ابرویی برایم بالا انداخت و من پشت چشمی برایش نازک کردم و گاز بزرگی از سیب زدم

علی و ریحان یکی به دو میکردند ...

امیر تو فکر رفته و مهربان هم از این طرف به ان طرف میرفت ...

امیر رو به من کرد و با اخم برچسب شده بر ابرویش گفت : گفتی برای فسخ صیغه به رضایت لفظی هیراد لازم داری ؟

صدای علی و ریحان قطع شد و من سر تکان دادم .

علی : جریان چیه ؟

ریحان هم سیبی برداشت و خلاصه ای از حرف های بتول خانوم را برای علی بازگو کرد و اخم علی در هم رفت : به نظرم زیاد هم به این رضایت لفظی لازم نیست ...میتونیم با رشوه هم صیغه ئ طلاق و جاری کنیم ...این طور نیس ؟

امیر سر تکون داد. : فقط اون کاغذ محضری رو لازم داریم ...

علی : حتی اگه اون رضایت لفظی رو با حیله از زیر زبونش هم بیرون بکشیم بعدا میزنه زیرش ...

امیر حرصی گفت : ذاتا جنسش خرابه ...

ریحان : نگران نباش شهرزاد ... درست میشه همه چی ...

لبخندی به رویش زدم ...

جنین ام تکانی خورد لبخند ام پر رنگ تر شد ...

دخترکم را دیگر لازم نبود با قساوت سقط کنم ...

آن هم فقط به خاطر اینکه بر سر و صورتم سنگ نزنند ...

چشم امیر به دستی که روی شکمم بود افتاد و لبخند پاشید به رویم ...

میدانست دردم چه بود و حال دردم داشت التیام میافت ...

(درر اگـر سیـنه شکافت
نفـسی بانگ مـزن
درد خـود را بـه دلِ چـاه مـگو
اسـتخوان تواگـر آب کند آتش غم
آب شـو،آه مگـو)

_سلام بتول خانوم.

بتول خانوم ــ سلام دختـرم خوبـی؟وضعیتت خوبـه؟

ــ ممنـون خوبم .

بتول خانوم ــ شـرمنده ام...شرمنده ی روی ماهتـم ،ایـن پسـر سـر تاپـاش شـَر شده .

ــ شما چـرا؟ ایـن حـرف و نـزنین .

بتول ـــ هر چی نباشه اولاد ناخلف منه ...!

ـــ زنگ زدم در مورد اون کاغذ محضرے بپرسم نتونستین به دست بیارین ؟؟؟

آهش در گوشی پیچید:میدونم کجاست ولے هنوز کلیدش به دستم نیافتاده ...چند روز هم صبر کنی میارم دم درتون دخترم.

ـــ خیلی ممنون فقط اگه میشه زودتر، چون ....چون پسرتون تا آخر این هفته مهلت داده...

نفس عصبی اش را فوت کرد:

خیلی خوب ببینم چی میشه .

ـــ مرسی ..مزاحمتون نمیشم ،فعلا

تلفن را قطع کردم و پیشانی ام را به شیشه سرد پنجره چسباندم ...مگر می شد صبر کرد؟؟

خـدایا یکم مصـلحتت را بیشـتر در ایـن مـاجـرا دخـالت دهـی بـه جـایـی بـر نمی خـورد؟

زنـده مانـدن ایـن جنـین کجـایِ دنیـایِ بـزرگـت را اشـغال می کنـد؟؟

اشکـم که روان شـد ،امیـر حسین را از پشـت شیـشـه دیـدم که وسـط حیـاط ایسـتاده و نگـاهم می کند...

نگـاهش خـونم را منجـمد کرد...

پـر از غـم بـود نگـاهـش...

پـر از پشیـمانـی...

ایـن مـردی که وسـط حیاط ایسـتاده ،مـرد متجـاوزگر شـش مـاه پیـش است...مـردی که می توانستم بـا یـک شـکایـت زنـدگـی اش را زیـر و رو کنم ، آبـرویـش را بـریـزم و انگـشت نمـایش کنم ولـی نکـردم...نتـوانستم ...دل اش را نداشـتم، عشـق ام بـود...وجـودم را روحش و فکرش تسخیر کرده بود

الـکـی که نبـود...

و حـال ، پدر دختـرکم بـود...

دختـرکی که کمر بـه قتل اش بسـته بـودند...

ولـی مگـر من و مـرد وسـط حیـاط مـرده بـودیم ...

عـمراً مـی گذاشتم دختـرک ام را ازم بگیـرند...

از کنار پنجره بلند شدم و به طرف در ورودی رفتم...

عمو فرهاد از پنجره ی بالا نظاره گرمان بود.

بی خجالت مهمان آغوشش شدم...

تنم را فشرد ...

تن تپل و چاقم را...

و من بو کشیدم،بوی مخصوص مردم را...

بوی عطر تلخ و سیگارش را...

چشمانش خسته بود...

ــ سلام...

امیر ــ سلام به روی ماهت مامان کوچولو

چرا صدایش خسته بود؟

ــ چی شده ؟

لبخند زد...

لبخندش هم آتش به جانم ریخت...

بعید بوداز امیرحسین محکمم...

از کوه استوارم بعید بود که این همه چشمانش غم داشته باشد...!

امیر ــ چیزی نیست ...

ــ هست امیر...هست،از چشمات معلومه.

امیر ــ شهرزاد انقد خودتو اذیت نکن گفتم که چیزی نیست.

بغض کردم و لب ورچیدم و او بوسه زد بر لب ورچیده شده ام.

امیر ــ اخم نکن،بغضم نکن ،دیوونه می شما !!

خیره نگاهش کردم که باز تنئم را در میان بازوانش مسحور کرده و بو کشید موهایم را...

ــ یه چیزی شده

مردونه خندید ...

آروم وخسته ...

ــ من فدایِ دل نگرونیت ،می گم چیزی نیست چرا باور نمی کنی آخه؟؟

ـــ جِسم می گه هست...

نفس عمیقی کشید ...

صدای بی بی اومد:

ـــ شهرزاد مادر حیاط چیکار میکنی !؟ بیا تو سرما می خوری!!!

تن کندم از آغوش امیر حسین و هردو وارد خانه شدیم.

بی بی که امیر حسین را دید،لبخند مهمان لب های زیبایش کرد :

خوش اومدی مادر چه بی خبر!.

امیر نگاهی بهم انداخت:باهاتون حرف دارم ،خصوصی.

نگرانی ریخته شد تو چشمای بی بی و تو دل من رخت شور خانه افتتاح شد...

بی بی و امیر حسین رفتند اتاق بی بی و ماندم بایک جنینی که بی وقفه تکان های ریزی می خورد.

می دانستم چیزی شده...

چیزی شُوم...

نـــــــــحس...

خانه خراب کن...

و شاید اگر این دخترک ام کمتر تکان می خورد

می توانستم فکرم را جمع و جور کنم...

مهربان لیوان شیرمرا به زور با خرما به خوردم داد...

طول کشید حرفشان...

و من جان دادم در این پذیرایی خانه بی بی ...

به طرف اتاق بی بی قدم تند کردم...

در زدم...

بی بی ــ بیا تو

صدایش چرا

بغض داشت؟...

در را باز کردم.

نـگاهم بـه اتـاق پـر از دودِ سیـگار و چشـمان تَـر بـی بـی افـتاد.

ـــ بـی بـی؟؟

هـق هـق ریـز بـی بـی آوار شـد بـر سـرم: جـانِ بـی بـی عـزیزکم؟؟

ـ چـی شـده؟

صـدایم لـرزش داشـت...لعنت به ایـن لـرزش.

جـوابـی نـرسید.

امیـر پـک عمیـقی بـه سیـگار زد.

بـی بـی هـق هـق آرامـی کرد.

و تـن و گـلوی مـن هم حسـرت هـق داشـت.

صـدای خـش دار مـردم اتـاق را صـاعقـه زد:احصاریه ی دادگـاه اومـده.

مـرد مـن هـم بغـض داشـت؟

مـرد مـن هـم دلش هـق و

مـی خواست؟؟

مـن چـرا دیـگر هـق ام نـمی آمـد؟؟

روی تخت چهار زانو نشسته بودم...

هق هق ریزم اتاق را پر کرده بود...

ریحان هم با چشمای تَر از اشکش نگاهم میکرد...

امیر کنار پنجره مثل همیشه سیگار دود می کرد...

و به هیچ وجه گوش اش بدهکار حرف بی بی نبود که آن را خاموش کند...

تکیـه ام را به دیوار دادم و دستم را بر شکمم گذاشتم...

مگر می شد دیگر تکان هایش را حس نکنم؟؟؟

می خواستند زیر سنگ من رابکشند...

من و دخترک بی پناهم را...

خدایا پناهمان باش...

پناه من و دخترکم...

به حد تمام ذخایر اشک دنیا اشک ریخته بودم...

مهر سکوت زده بودم...

سمیر و علی رفته بودند دنبال وکیل...

بی بی از سجاده اش بلند نشده بود...

و آقاجون خورد شده بود...

مگر یک مرد چه قد تحمل دارد؟

کاش می مردم و اشک آقاجون را نمی دیدم...

کاش می شد غم دو مرد زندگیم را ترسیم کرد...

ترسیم کرد و زد روی بولتن زندگی تا عبرت شود کاری نکنی که همچین ترسیم هولناکی راببینی...

ریحان: فداتشم از دست رفتی که تو...هنوز که حکمی صادر نشده،احضاریه اومده وکیلم گرفتی، همه چی درست میشه نکن با خودت اینکارو دختر...

بازوانش دور شانه ام حلقه شد و لبانش کنار اَبرویم نشست:

قربونت شه ریحان

_ریحان می خوان دخترمو بکشن...هق هق ام اتاق را به لرزه انداخت...

می خوان نزارن مادرشم...می خوان زیر سنگ بمیرم ...

پک محکم امیرحسین ...و سیگاری که روی سنگ جلوی پنجره لِه شد...

امیرحسین هم سکوت کرده بود...

می خواست باعلی وسمیر برود ولی علی نذاشت...

آقاجون هم رفته بود تا کاری از پیش برد...

امیرحسین:ریحان برو براش یه چیز شیرین براش بیار الان فشارش میفته...

ریحان اشکم را باسر انگشت پاک کرد و بیرون رفت...

نگاهم را به امیر حسینی که به طرفم می آمد دوختم ،روی تخت نشست...

نگاهش را دوخت به چشمانم...

نگاه پر غمش صدای هق هق ام را بلند کرد...

امیرحسین:عذاب نده شهـرزاد...آتیش نزن...دارم از حس این عذاب وجدان می میرم،تو نکن،تو مراعات کن گل من ...مراعات دل منو کن ،داری هم خودتو هم این بچه رو از بین می بری به والله سرم بره نمی زارم اتفاقی برای تو و این بچه بیفته...

لب گزیدم از این همه مردونگی مردم...

مردونگی که شش ماه پیش نشون نداد...نامرد شد...

اشک روگونم اروم رونه شد که لبای امیر رو اشکام نشست رو چشمام ...

:نریز این اشکارو...نگیر عمرمو ...

خم شد و لباش رو روی شکمم گذاشت و آروم بوسید:

بابا قربون وروجک شه که دنیا رو به هم ریخته...

سربلند کرد:از الان اینجور آشوب به پا کرده خدا به داد فرداش برسه...

خندیدم...خنده ای که اشک و هق هق ام را درآورد...

لعنت به این خنده...

پیشانی ام را بوسید در باز شد و ریحان با کلوچه و شیرموز وارد شد...

امیر هم بلند شد و ساکن جای قبلی اش شد...

شونه اش را به دیوار تکیه داد و سیگار به دست خیرهء من شد و من عاشق استایل های دلبرانش بودم...

تلفن که زنگ زد ریحان برداشت با اشاره من زد روی بلندگو

ریحان: چی شد سمیر؟؟؟

_هیچی... فقط به هیچ وجه شهرزاد و نمیارین دادگاه وکیلش هست فقط اختیار تام به این وکیل بده حلّه ...نذار اون دختر هم انقدر غصه بخوره بچه اش از دست میره هـــــا!!!

ریحان نگاه پر غمی به من و گونه ها و چشمای خیسم انداخت: حرف گوش نمی کنه یه لحظه هم از این گریه کردناش دست بر نمی داره...

سمیر: این جریان تموم شد وقت چکاپ براش می گیرم ،تونستی بخوابونش هنوز که اتفاقی نیافتاده ...

ریحان: باشه چیزی شد خبر کنید.

تلفن راقطع کرد و عاجزانه نگاهم کرد:نمی خوای بس کنی؟از تو بعیده شهرزاد

نمی دانست از یک مادر هیچ چیز بعید نیست...

نمیدانست من مادر شدم و جانم ونفسم شد دخترکم....

کاغذ را که امضاء کردم نگاهی به صورت جذاب این وکیلی که دوست سمیر بود،کردم...

سمیری که اخمهایش خفگان آور بود ...

علی خیلی خیلی بدتر از سمیر...

چیزی نمی گفت...

و همین چیزی نگفتن علی یعنی یک جای کار می لنگد...

_ببیـــنید خانم معتمد...من نه می خوام امیدواری بدم نه ناامیدتون کنم ، ولی این حالتون منِ امیدوارم، ناامید می کنه هنوز چیزی معلوم نیست،حکمی صادر نشده فقط دادگاه احضارتون کرده،که من صلاح میبینم شما تو هیچکدومشون حضور نداشته باشین.

با صدای خش داری پرسیدم:چرا؟؟

نگاهی به علی و سمیر انداخت:بـه صلاحه... به محض اینکه اون کاغذ ب دستتون رسید ب من و علی خبر بدین....

سر تکون دادم...

باز دلم آشوب شد...

به طرف سرویس بهداشتی دویدم..

محتویات معده ام را بالا آوردم...

دست علی روی کمرم نشست...

_خوبی؟

سر تکون دادم

ابی به صورتم زدم و قامی به طرف در قدم برداشتم...

حوله به دست پشت سرم آمد.

برگرداند باحوله صورت خیسم را خشک کرد.

نگاه عمیقی به چشمانم کرد...

_ببین باخودت چیکار کردی دخترء خل فسقل دایی چیزیش بشه خودم خفت می کنم...

با لبخند و بغض نگاهش کردم...

_نذار بقیه سر این فسقلی بلایی بیارن.

در آغوش گرفت تنم را...

اینجور نگاه می کنی جیگرم کباب میشه لامصب مگه من مردم کسی به تو و این فسقلی چپ نگاه بندازه؟

نفس عمیقی کشیدم...

آه که نبود ،بود؟..

انگار بود که علی هم آه کشید...

صدای ریحان از پشت سرم آمد:شـــهرزاد...رفتی بغل داداشم داری خودشیرینی می کنی که چی؟بیا اینور ببیـــنم.

مرا کنار کشید و خود رفت بغل علیِ مات و مبهوت و لبخند به لب..

علی:اوه ...چه ابرازعلاقه ای...خفه شدم به خدا،ریحان این ناپرهیزیا از تو بعیده خواهر من....

مشتش به بازوی علی نشست وعقب رفت:لیاقتت همون دوست دخترایه عجق وجقته...

علی به مسخره دست روی قلبش گذاشت:اووف نگو دلم براشون لک زده..!

ریحان:انقد لک بزنه که آخر نگین از دستت بپره..!

لبخند محو من وخندهء علی باهم خشک شد.

این ریحان بعضی مواقع عجیب تلخ می شد ونیش می زد.

_بهتر از علی کجا می خواد پیدا کنه ریحان؟

ریحان:می بینی که پیدا کرده، این آقا هم هی دوست دختراشو رو سرش بچرخونه...

خنده به ما نیامده...

این ریحان بدتراز من تلخ شده بود.

چش بود؟

از پیچ راهرو که غیب اش زد باابروی بالا انداخته به قیافه متفکرو گرفته علی نگاه کردم...

_بیخیال علی از دستت حرصی بود یه چیزی گفت.

علی:مگه دروووغ می گه؟

نگاهش کردم بی حرف...

علی:عین حقیقته ...مثل یه کثافت هر روز با یکی میپرم اونوقت انتظار دارم هنوز نگین به پام بشینه.

_لج کرده وگرنه...وگرنه هنوزم دوست داره.

پوزخندی زد و از کنارم ردشد و رفت.

به طرف اتاقم راه افتادم.حوصله جمع را نداشتم.نماز ظهرم هم مانده بود ،وضو که گرفتم وارد اتاق شدم.

امیر حسین را خوابیده روی تختم دیدم.

به چهره خسته و اخم آلودش لبخندی زدم...

جا نمازم را باز کرده ،چادر سرم کردم و قامت بستم.

سنگینی نگاهش را رویم حس

می کردم...

سنگینی نگاهی که خوب بود و شیرین...

و خدایا می شد تا آخر عمر این نگاه سنگین برای من باشد؟

برای من و دخترک آمین نامی ام؟

کاش شود...کاش این قصه ها ختم به خیر شود...

ختم به خیر شود تا نگاه خسته و غم گرفته مردم را نبینم.

تا علی و سمیر را آشفته وعصبی نبینم...

ریحان وبی بی ای را که چشمشان از اشک خشک نمی شود و آقاجونی که من ،منِ مادر اشک اش را درآوردم...

سلام را دادم...

_قبول باشه خانومـــی...

نگاهش کردم ولبخند زدم:قبول حق...

_چشات قد نخود شده از بس گریه کردی...!!

بلند شد وکنارم نشست.

ـــ می تونم نکنم امیـر؟؟

چادر به لب برد و بو کرد:کم غصه بخور...کم دق بده...این حال تو ،حال منو بدتر می کنه..!

سر تکون دادم:هستی؟

ـــ تا آخـر.

بغض کرده نگاش کردم.

ـــ امیـر حسـین؟؟

ـــ جان امیـر حسین؟

می توانستم بگویم...بپرسم؟

ـــ هیچی.

ـــ نذار چیزی اذیتت کنه.

لبخند محوی زدم:چیزی نیست.

جانماز وچادرم را جمع کردم.

باز روی تخت دراز کشیدو دستش را به طرفم گرفت:بیا...بزار یکم راحت تر بخوابم...

به طرفش رفتم...

در تن اش حل شدم...

وجنین ام هم از اینکه در آغوش پدرش رفته بود شاد بود...

شاد بود که اینگونه شیرین تکان می خورد...

باحس نفس های داغی روی گردنم چشم باز کردم...

جام عسل هایش خیره ی من بود...

ـــ چیه خیره شدی؟؟

لبخند زد:نشم؟صورتت عین مامانا شده شهرزاد.

منم لبخند زدم ،سر روی سینه اش گذاشتم...

ـــ خیلی چاق شدم.

ـــ نه به اون حدی که باید،داری آب می شی.

نگاهم را به چشمانش دوختم :نباید بشم؟دارن هم دخترمو هم زندگیمو ازم می گیرن.

تنم را فشرد:مگه من میزارم؟

ـــ تو خودت این همه مصیبتو پایه ریزی کردی!

چشم بست و لب چسباند به لب های خشکم :پشیمونم شهرزاد...

به ولله پشیمونم...تا آخرشم پای کاری که کردم وایسادم،پای تو پای این بچه ،پای همه مصیبت ها...تو فقط کم غصه بخور،نمیزارم چیزیتون بشه.

دوباره لبانم رامهر زد...

اینبار طولانـــــی...

بوسید و من اشـک ام رووونه شد..بوسید و کار زمونه نذاشت شیرینی بوسه های مردم را بپچشم ،تلخ می کرد همه بوسه هایمان را...

تنم را فشرد و لب هایم را بوسه هایش آتش زد...

و انگار این جنین سوای ما شیرینی بوسه ی پدرش را حس می کرد که

شادی کنان تکان می خورد.

لبانش رابه طرف گوشم سُر داد:شهرزاد؟؟

ـــ جانم؟

نفس کشید موهایم را:هنوزم دوستم داری؟؟

عقب کشیدم و به چشمانش زل زدم.

مگر میشد دوستش نداشت؟

عاشقش نبود؟

دیوانه اش نبود؟

حرف ها می زد!

ولی الان انتظار داشت چه بگویم؟اقرار به علاقــه؟؟

درحالی که هنوز لب از لب باز نکرده بود در این مورد!

ـــ تو چی؟ اصلا دوسم داری امیر حسین؟

زمزمه کرد:توچی فکر می کنی؟

ـــ فکرم کار نمی کنه از اون شب دیگه نمی تونم در این باره حرف بزنم و فکر کنم

امیر حسین: این همه علاقه ام و توجه ام میتونه از رو اجبار باشه؟

بی حرف نگاهش کردم...

امیرحسین:می تونم چشماتو نپرستم شهرزاد؟

بغض لانه کرد در گلویی که این روزها پاتوق بغضم بود...

امیرحسین:می تونم پاکیتو ببینم و چشم ببندم؟؟

مغروق این جوانی معصومم

مغروق لحظه های فراموشی

اشکم از کنار چشمم به طرف صدف گوشم رووونـه شد...
امیرحسین:مگه می تونم این همه خانوم بودنتو نادیده بگیرم؟
لبانم لرزید...بوسه زد لبانش بر لبانم...فشرد تن رابه خودش...

(می خواهمش بفشـردم بر خویـش
بر خویــش بفشــرد منِ شیـدا را
بر هستیم پیچید،پیچید سخت
آن بازوان گرم و توانا را)

سرش را میان موهایم کرد و کشید نفس اش را،نفســی عمیق

(در لابــه لای گـردن و موهــایم
گردش کند نسیم نفـس هایـش)

امیرحسین:مگر می تونم بوی موهاتو نفـس نکشـم؟...
نگاهم کرد :توجانی شهرزاد...مگه میشـه دوستت نداشت؟دوست داشتنم بهت ثابت نشـده؟

هق هق کردم و فشـرد تن ام را...

بوسه زد سر و صورتم را...

مرهم شد بر دردهایم...

کوه شـدبرایم...

کوهی که می توانم هر چه هست را به او بسپارم و خود در آغوشـش بخوابـم

***

امروز وقت دادگاه بود...

جز من و بی بی و مهربان کسی خونه نبود ....

بی بی آروم و قرار نداشـت...

و من قرآن به دست با صدای بلند هم برای بی بی می خواندم و هم برای دل خودم و دختـرک معصومم....شیر کلوچه ام را مهربان آورد:بخور مادر پس می افتیا...

نگاهی به بی بی کردم:حال بی بی بدتـره که...

بی بی:فعلا تو واجب تری مادر،وضعیتت بده لج نکن بخور،به جای اونا خودت و بچت می کشی با این همه استرس ...

لیوان و کلوچه ام را برداشتم...

بچه ام گرسنه بود...

ولی میل من مگر به غذا می کشید؟

مگر می توانستم چیزی بخورم؟

مهربان قرصی هم برای بی بی آورد.

بی بی:زنگ زدم فروغ...آدرس محضر و گرفتم،ایشالله کاغذ به دستمون برسه میریم این بند نحسی و که به گردنت انداختن و باز می کنیم .

ایشالله یی زیر لب گفتم و نگاهم را به آیه، آیهء قرآن دوختم...

از همان وقتی که رفتم اصفهان به تو توکل کردم خدا...نذار ناامید شم می دونم این ماجرا به علیه منه ولی تو نذار...

یه راهی...

یه چاره ای...

یه معجزه کن خدایا....

زنگ تلفن سکوت خونه رو شکست

مهربان آروم به طرف تلفن رفت...

بیچاره از پادردش تازگی ها مینالید

صدای تلفن قطع شد.

چند دقیقه بعد مهربان سرش را از راهرو بیرون آورد :شهرزاد مادر بتول خانوم پای تلفن کارت داره...

معجـزه شد؟؟

یا می خواهد بـشود؟

قرآن را بوسیده و روی میز کنار لیوان شیر موزم گذاشتم.

پا تند کردم

تلفن را از مهربان گرفتم

ـــــ بله؟

بتول خانوم:سلام دخترم خوبی؟بچه ات خوبه؟

این زن را چه به این همه مهربانیدها؟

لبخند زدم و ندید:سلام شکر خدا هردومون خوبیم.

بتول خانوم:مژده ام که محفوظ...کاغذ محضری رو دادم راننده ام بیار دم درتون...

راه بود...

چاره بود...

معجزه شد..

و من روی ابرها بودم...

کاغذ آزادیم می امد...

گوشی را قطع کردم ...

لبخندم دل نمیکند از لب هایم ...

-بی بی کاغذ محضری داره میاد ...باورت میشه دارم آزاد میشم ،

بی بی خندید و دستانش را بالا برد و خدا رو شکر گفت .

به سوی اتاقم پرواز کردم ...

بی معطلی شماره ی علی را گرفتم .

گویی هزار بوق خورد تا این پسر گوشی‌را بردارد : جانم شهرزاد ؟

-علی ؟

علی-چیشده ؟

-بتول خانوم زنگ زد گفت کاغذ محضریو داره میفرسته بیارت خونمون ...علی باورم نمیشه ... داره درست میشه همه کارا.الان چیکار کنم من ؟

خندید ...

یه خنده ی سرمست : خدایا شکرت ...کاری نکن ،کاغذ و بگیر ومنتظرمون باش خب ؟

- باشه .

علی- تونستیم من و امیر حسین و سبحان (وکیل)زودتر میایم .

-باشه ... دادگاه چیشد ؟؟

-هنوز شروع نشده...منم بیرونم بودم که تونستم جواب بدم.

-بی خبرم نذارین علی ...

-باشه عزیزم ...نگران نباشه .بروموا‌ظب خودتم باش .

-باشه خدافظ ...

- برودختر خوب ...

تلفن قطع شد ...

و هنوز لبخند خوش یمن من از لبهایم کنده نمیشد....

مگر میشد معجزه ...چاره ...راهی ...به این سرعت نمایان شود ؟

خدایا شکرت ...

برگشتم پذیرایی .

کنار بی بی نشسته و سر روی شانه اش گذاشتم ...

سر برگردوند بوسه روی موهام زد : چته فدات شم ؟

بغضمو قورت دادم : خوشحالم بی بی خوشحالم که یه نور امیدی تابیده ....خوشحالم دخترکمو ازم نمیگیرن ....بی بی میخواستن جگر پارمو ازم بگیرن ،من چه طور دووم میاوردم ؟

گونه ام را بوسید نرم و با محبت : توکلت به خدا باشه حکمتی داشت نطفه اش بسته شد ،پس نمیذاره ب همین سادگی این حکمت پنهونش از بین بره .

-بعدش چی ؟ بعد فسخ صیغه و این‌ماجرا ها چی به سرم میاد ؟

نگاهم کرد : معلومه مادر ... امیر حسین عقدت میکنه ،مگه ولت کرده ؟ پات وایساده ...دوستم که داره .

مردد پرسیدم : دوسم داره ؟

-از همون‌اولش تو برایش یه چیز دیگه بودی شهرزاد ....

لبخند زدم ...

برایش یک چیز دیگر بودم ؟؟

برای مردم فرق داشتم ؟

از همان اول دوستم داشت

پس چرا از اول نمی گفت؟

بی بی : تو هم میخوایش؟

سر تکون دادم : مگه میشه نخوامش

بی بی : بازم شکر ... یه عقد و عروسی براتون بگیریم بیا و ببین

-عقد و عروسی با شکم بر اومده؟ بی بی هنوز داداشمو و مرضی چیزی نمیدونن بفهمن خون به پا میکنند

پلك زد : تو فکر اونا رو نکن مگه ما مردیم؟

زنگ در و زدن مهربان قبل اینکه قدمی بردارد بلند شدم و تر و فرز چادر به سر رفتم طرف حیاط

در و باز کردم جوون قد بلندی با پاکتی به دست رو به روی در ایستاده بود

-سلام خونه ی حاج معتقد ؟

سر تکون دادم : بله خودشه

-شهرزاد خانم شمایین

-بله...

پاکت رو به طرفم گرفت : بفرمایید بتول خانم گفتن به شما بدم

-بله بهم خبر دادن ممنون

پاکت را گرفتم جوانِ قد بلند با اجازه ای گفت و سوار ماشین تماماً سیاهش شد و رفت.

در را بستم و به دیوار دالان تکیه دادم...

حال من بودم و پاکتی که اگر می دانستم هست نصف عمرم را در بند نمیگذراندم

-مامانی میبینی؟....مامانت داره آزاد میشه دخترکم...میشم خانم بابات

تکیه از در برداشتم

چادرم را از سر کندم و به طرف خانه رفتم

****

ریحان جیغی کشید و کاغذ را بوسید و در هوا گرفت و قری به کمرش داد آن هم جلوی که؟

سبحان و امیر ...

باز امیر آشنا بود

ولی این سبحان که معلوم نیست از کجا آمده

چشم ابرو آمدم برایش تا بلکه ماتحت مبارکش را یك جا بگذارذ و بنشیندکه الحمدالله سهیل از آن مستراح ما دل کند و دست زنش را گرفت و روی مبل نشان

ریحان : وای خیلی خوشحالم شهرزاد...

علی داخل پذیرایی شد : از محضر هم وقت گرفتم باید همین فردا صبح بریم برای ختم این قاعله....

امید سیگار کذایی اش را توی جاسیگا خاموش کرد : فردا هم عقدت میکنیم...

دیگه جای تردیدی نباشه.

سهیل : من یه آشنا دارم میتونیم تاریخ عقدتون رو برای عید بزنه -میشه؟ نکنه رفت دادگاه جاخالی بده؟

سهیل : نه خوب با پول دهنش بسته میشه

علی رو به رویم روی مبل نشست و عمیق نگاهم کرد....

سبحان سرش توی لب تابی بود که سیب گاز زده رویش عجیب چشمك میزد و مرا به هوس مي انداخت تا بلند شوم

سیبی از یخچال بردارم و گاز بزرگی بزنم

علی : دلم میخواستم عروسیتو ببینم شهرزاد

امید : میبینی .... براش عروسی هم میگیریم

لبخندی به اخم هایش زدم ....

هیچ کدام نگفتند که در آن دادگاه منحوس چه شد؟

فقط گفتند اتفاق خاصی نیفتاد

حرف خاصی گفته نشد

من فقط منتظر فردا بودم....

دخترکمم منتظر فردایی که ....

بندم آزاد مي شد...

و تضمین اینکه من و دخترت ام صدمه نمی بینیم.

کاغذ را روی تخت گذاشته بودم

نگاهش میکردم و تمام سالهای غربتم جلوی چشمم می آمد

نگاه میکردم و کتک های خان بابا یادم می افتاد که منجر به شکستن دنده ام شد

یادم آمد... گریه های بی بی یادم امد...

گریه ها و التماس های ریحان و عربده های علی یادم امد...

یادم آمد که چگونه مرا چادر به سر در اتاق کار خان بابا نشاندند..

کنار هیرادی که فقط صدایش اشنا بود..

و نامی که رویم ماند..

دختر صیغه ای...

این تکه کاغذ کجای عالم بود که حال پیدا شده بود؟

الانی که من یک جنین در شکم داشتم...

نمیتوانست هفت سال پیش پیدا شود تا من غربت نکشم..

تا من فراری نشوم و زیر دست و پای مردی که عاشقش بودم له نشوم..

تا حامله نشوم..

تا حکم دادگاه نیاید..

تهدید به سنگسار نشوم..

آه کشیدم..

بی بی میگفت:عرش خدا میلرزد از آه مظلومت..نکش..

ولی مگر میتوانستم؟

در باز شد و امیر حسین آمد تو..

و اقاجون عحیب چیزی نمیگفت از ماندن های امیر حسین..

لبخندی زدم..

نگاهی به من و کاغذ رو به رویم انداخت..

به طرف میز توالتم رفت و کش موهایم را برداشت و به طرفم آمد..

بی حرف پشت سرم نشست..

موهای اشفته ام را جمع کرد و مشغول بافتن شد..

_از کجا یادگرفتی؟؟

امیر حسین _مو بافتنو؟؟

_اوهوم...

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

امیر حسین _موقعی که بی بی موهاتو میبافت نگاهتون کردم...کار سختی نبود..

_پس خوب دیدم میزدی..

خنده ی آرامی کرد:دید زدنی بودی خب..

_منم به خیال خودم اقا چشم و دلش سیره نگاه نمیکنه..

امیر حسین _مگه میشه تو رو تماشا نکرد؟؟

آرام زیر گوشم گفت و من باز پر شدم از این همه حس در یک جمله..

بوسه ای روی سرشانه ام زد...مشغول بافتن شد.

_میخوام اسم دخترمو آمین بذارم..

امیر حسین _دخترمو؟؟

_دخترمونو...

امیر حسین _اسم خوبیه...

_هیچ وقت بهش نمی گیم چیشد حامله اش شدم امیر حسین.

امیر حسین _باشه خانومی.. نمی گیم...

_بهش نمیگیم من قبلا زن یکی دیگه بودم..

امیر حسین _نمی گیم.. بهش نمی گیم پدر کثافتت به مادرت تجاوز کرد..

اشکم چکید:نمی گیم

موهای بافته شده ام را روی شانه ام انداخت..

از پشت تنم را در آغوش گرفت..

نفسش میان موهایم حرکت کرد..

_هنوز کینه ام تو دلت هست؟

بود..کینه اش بود..

سر تکون دادم..:اره امیر...هست

تنم را بیشتر فشرد..

_شرمندتم

_نباش..جبران کن

لب چسباند به گردنم:میکنم..جبران همه چیز،نمیذارم اب تو دلت تکون بخوره...اون آیینه ی دق رو هم از جلوت بردار، یکم بخواب.. بی بی گفت از صبح سرپایی..

در حالی که کاغذ را تا میکردمگفتم:مگر میشد اروم بشینم...از یه طرف دادگاه.. از یه طرف این کاغذ...

بلند شدم.. کاغذ را توی کشوی میز توالت گذاشتم...

کرم دست و صورت را روی گردن و صورتم کشیدم..

لباس راحتی برداشتم و پیش روی چشمان خیره ی امیر حسین وارد سرویس بهداشتی شدم..لباس عوض کرده و مستقیم بدون خجالتی دست امیر حسین را باز کردم و خودم را تو آغوشش رها کردم...

خندید... ارام.. ممتد

و لامصب باز دل مرا به بازی گرفت...

سرم را در چین و چروک پیراهنش فشردم..

_نخند..

_چشم

ولی باز خندید

_امیر میگم نخند خوب..میخوای اصلا برو کنار بغلتم نمیخوابم..

دستانش را چفت کرد:جرات داری تکون بخور

_پس نخند خسته ایم بذار بخوابیم

موهایم را بوسید.. بوسه ای هم بر این لبان تشنه ام زد و چشم بست

_اگه میدونستم بیام ایران و تو نصیبم میشی زود تر می اومدم..

_اگه میدونستم فرار کنم این اتفاقا می افته..هیچ وقت فرار نمیکردم.. _میدونی ویژگیت اینه ناغافل نیش میزنی

_حقیقته

_کمتر به روم بیار...میمیرم از غم چشات شهرزاد

چیزی نگفتم..

چیزی هم نداشتم...

نفس عمیقی کشیدم که کل مری و مشامم از عطر تلخ و بوی سیگار که در هم آمیخته بودند پر شد

سمیر و علی از محضر بیرون اومدن

امیر رو به انها گفت:چیشد؟

سمیر:سبحان داره باهاش حرف میزنه

علی:برو تو شهرزاد

سر تکون دادم و به طرف در محضر قدم برداشتم..امیر هم پشت سرم

کیفم را در دست فشردم..

کیفی که کاغذ محضری تویش بود

ریحان و سهیل در محضری که قرار بود عقد شوم بودند

جنینم تکان های ریزی میخورد

تکان میخورد و اعلام وجود میکرد

دخترکم شیطون بود..

آرام و قرار نداشت..

از چند پله بالا رفتم..

خلوت بود

منشی جوانی پشت میز نشسته و سرش در گوشی اش بود...

سلام دادم..

سر بلند کرد و به من و امیر نگاهی انداخت و جواب داد.

امیر :همراه اقایه همایونی (سبحان)هستیم..

سر تکان داد:بله بفرمایید تو...

نفس عمیقی کشیدم

امیر در را باز کرد و اول خودش وارد شد بعد من..

و انگاری اصطلاح خانوم ها مقدم ترند به گوشش نخورده..

نگاهم روی مرد میان سالی افتاد...

سبحان روی مبل نشسته بود

سلام دادیم و جواب شنیدیم

نگاه مرد میانسال روی شکم برامده ام کمی مکث کردو نگاهش را گرفت..

روی مبل نشستم درست رو به روی سبحان

با چشم روی هم گذاشتن و لبخندش یعنی همه چیز برای ازادی ام درست شده است...

محضر دار گفت :خب دخترم کاغذ محضری رو به من بدین؟

کاغذ را از کیفم در اورده و روی میز گذاشتم

صدای این محضر دار هم عجیب اشنا بود

صدایش خیلی بیشتر ...

و منحوس تر...

ولی الان نحس نبود که هیچ خوش یمن ترین هم بود

و چقدر طنین صداها نحس در زندگی من زیاد بود....

هیراد

خان بابا

داد های شهرام و محسن پشت تلفن

و این محضر داری که موهایش یک دست سفید بود.

محضر دار:تاریخ انقضاء یا همون فسخ صیغه رو برای کی بزنم؟؟

نگاهی به سبحان کردم :برای بیست و نه اسفند بزنین

محضردار سر تکون داد:خب صیغه ی طلاق رو بخونیم دخترم؟؟

سر تکون دادم

دست امیر دستم را فشرد

محکم فشرد

داشتم ازاد میشدم...

دخترکم داشت صاحب پدر میشد..

پدر واقعی و ژنتیکی...

خواند....

و خواند و همه ی کارها انجام شد و هیچ کس ندانست که دل من انگار پَر بود

پری سبک...

رشوه را نقد دادند..

امیر که بسته های پول را روی میز گذاشت چشمان محضر دار درخشید

کاغذ محضری باطل شد

از محضر که خارج شدیم علی گفت ریحان زنگ زده و منتظر ماست تا عقد کنیم

اقاجون و بی بی هم آنجا بودند...

عمو پرویز و زنعمو نسرین و عمو فرهادی که شد پدر شوهر گرامی..

امیر پیشانی ام را بوسید :دیگه مال خودمی شهرزاد..

خندیدم...مستانه

و در چشم مردم دیدم که میل به بغل کردن و بوسیدنم هست و مراعات میکند

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم...

سمیر رو به من گفت : فردا باید بری چکاب مادر خانم

از گوشه ی چشم نگاهش کردم : که چی؟

عصبی گفت : که چی؟ نزدیك هفت ماهته دیوانه به چکاب نرفتی

-مرتب که میرم پیش دکترم

سمیر : دکتر با چکاب فرق داره

علی : خیله خب حالا براچی می زنیش سمیر؟

امیر هم برگشت یك نگاه چپ چپکی حواله ی سعید بیچاره کرد که سمیر هم دست به سینه گفت : هاچیه؟ بدشو نمیخوام که !

امیرحسین : بیا منم بزن

خندیدم....

خندیدمو امید خیره ی خنده ام شد و سمیر به کل از یاد رفت

دست سمیر جلوی چشماش به حرکت درآمد : حالا به هپروت نرو جناب یه هندل زد دیگه...

نیشگونی از پهلویش گرفتم که دادش را درآورد و امیر هم برایش ابرویی بالا انداخت و علی از توی آینه چشمکی به من زد

نگاهم به شال سفید و طلایی ام افتاد ...

ریحان گفته بود شاد بپوشم....

یك مانتوی گشاد طلایی و سفید هم پوشیده بودم

به نظرم که خوب بود سرتا پا سفید پوشیدن

ولی این سمیر بی ذوق زد توی ذوق من که انگار روح شده ام با این لباس های سرتاپا سفید....

شعور نداشت دیگر چه میشد کرد....

جلوی محضری که گویا آشنای سهیل هم بود ایستادیم

پیاده که شدیم این تیپ رسمی امیرحسین دلم را ضعف برد...

اصلاً هم به فکر دل من نبود این مرده زیادی خوشتیب و خوش استیل.

محیط محضر بزرگ و دلباز بود....

ریحان پرید بغلم گونه ام را بوسید : تبریك شهرزاد...

-یواش آبرو داری کن آشنای سهیل هستن

مشت به کمر زد : هی بزن تو ذوقم....

گونه اش را بوسیدم ، با همه احوال پرسی که کردیم سیمین را گوشه ای دیدم ، کمی حیران ، کمی خوشحال و زیادی هیجان زده بود....

روی سرم تور گرفتن....مثل عقد ریحان

قند سابیدن ...مثل عقد ریحان

بغض کردم

داشتم عقد میکردم

عقد امیرحسین معتمد....

متجاوزگر ۷ ماه پیش....

همه یك جوری خوشحال بودن

سمیر با دوربین با نمکی از این لحظه ها فیلم میگرفت

و کاش نمیگرفت که خدایی نکرده اگر دخترکم میدید که سر سفره عقد حامله اش هستم چه فکری میکرد ....

با چشم و ابرو اشاره کردم نگیرد

و گویی سر لج افتاده بود سمیر

سرم رابه طرف گوش امیرحسین بردم : امیر؟

نگاهم کرد : جانم؟

به جان می نشست این جانم هایی که با صدای مردانه بیان میکرد

-به سمیر میگی نگیره...

نگاهی به سمیر کرد و صدایش زد.

سمیر هم چشم غره ای به من رفت و به طرفمان آمد

به زور قانعش کردم آن ماسماسکی که احتمال داشت بعدها باعث دردسر شود را کنار بگذراد ...

عاقد آمد

حتی نگاهی به من نینداخت

برعکس آن محضر دار ....

خواند خطبه عقد را

خواند و من ناز کردم در بله گفتن ....

خواند و گویا من رفتم گلاب و گل بیاورم و بچینم

بله را که دادم هلهله کشیدند...

گونه هایم را بوسیدند

انگشتر برایمان خریده بود عمو فرهاد

دست هم کردیم و امیرحسین پیشانی ام را بوسید و سرخ شد گونه هایم

ریحان بغلم کرد و گونه هایم را بوسید : خوشبخت شی خواهری

خوشبخت بودم و دخترکم سالم بود.....

خوشبخت بودم و مردم شد سایه ی سرم

شد آغوشش امن ترین جای جهان ، خوشبختی بیشتر از این؟

جلوی خونه که ماشین ها ایستادند درست چند قدم آن طرف تر صاحب صدای منحوس این روز هایم ایستاده بود.

امیر:شهرزاد جرئت داری بیا بیرون همینجا می شینی.

قبل از اینکه بگذارد بخاطر این بی منطقی اش اعتراض کنم ،پیاده شد علی و سمیر هم پشت سرش ،شیشه ماشین را پایین دادم تا شاید صدایشان را بشنوم.

آقاجون و سهیل هم جلو آمدند.

مگر دوئل بود؟

آدم های هیراد هم کنار ماشین ایستاده بودند .

امیرحسین:اینجا چیکار می کنی؟

اخم های هیراد در این میان هیچ خوش آیند نبود.

وخونسردی امیرحسین انگار گره کور اخم هایش را بیشتر می کرد.

_اومدم زن امو ببینم...چک کنم ببینم اون توله رو انداخته...به هر حال من زیاد راضی به سنگ سار شدنش نیستم.

پوزخند صدا دار امیر کوچه را در بر داشت:زنت؟؟زیاد دور برداشتی الان دیگه زنِ منه جناب...

سهیل:هیراد دنبال دردسر نباش ...برو پی کارت...

هیراد چشم باریک کرد و قدمی جلو آمد:وایسا ببینم چی گفتی؟زنِ تو؟؟ علی با غیض گفت:آره زنِ امیرحسینِ.

جنین ام تکان خورد...

لگد محکمی زد..

ناله ام را در گلو خفه کردم..

و که می دانست من عاشق این لگدهایم اگر زهر نکنند به کامم این زندگی را...

این بار پوزخند هیرادبسپارم

چه طنین انداخت:چه جالب ،اونوقت چجوری؟؟

ریحان با صدای بلند گفت:با باطل شدن کاغذ محضری که قایم کرده بودین،با خوندن صیغه طلاق وعقد با امیرحسین، الان دیگه هیچ صنمی با تو نداره پس دست از سرش بردار.

چشمان هیراد گرد شد.

نگاهش منِ در ماشین نشسته را کاوید.

حیران بود...

آقاجون:حالا پسرجون برو پی کارت این دادگاه بازیتم تمومش کن...نذار برات شر بشه و علیه خودت تموم بشه...

هیراد به سوی امیر هجوم آورد و یقه اش راچسبید،جیغم در گلویم ماند

هیراد: کثافت ...می کشمت...می کشمت ناموس دزد.

مشت امیر روی صورت هیراد نشست :حرف دهنتو بفهم اگه شهرزاد ناموست بود تهدید به سنگ سارش نمی کردی بی شرف،تو لیاقت نگه داشتنشو نداشتی، ولی من هم زنمو هم بچه مو حفظ کردم تو چی؟تو چیکار کردی که یقمو میچسبی و انگ ناموس دزدی به من می زنی؟؟

گویی جریان آب گوارا درتن راه یافت

یک کـــوه جلوی همـه ایستاده بود.

کوهی به اسم امیرحسین.

کوهی که شد شوهر من و پدر بچه ام...

سمیر آروم امیرحسین را عقب کشید :بسه تو این محل آبرو نذاشتین .

هیراد آب دهن وخون را تف کرد:مطمئن باش می کشمت جناب امیر حسینِ معتمد.

امیر حسین چیزی نگفت.

هیراد چند قدم عقب رفت و برگشت سوار ماشین اش شد و با دار و دسته اش راه افتاد.

سرم را به چارچوب در تکیه دادم.

خدایا این تشنج ها را کی تمام می کنی؟

چه قدر کشش در من دیدی؟

چرا نمی ذاری یک روز خوش باشم؟

صدای امیرحسین دم گوشم آمد:شـهرزاد؟

چشم باز کردم دم پنجره ی ماشـین ایستاده بود که نه خم شده بود:خـوبی؟؟

-خوبم امیر...

-بیا پایین...

در راباز کرد کیفم را برداشتم و پیاده شدم ریحان به طرفم آمد :خوبی فداتشم؟

آرام خندیدم:من دعوا نکردم که امیر دعوا کرده، من باید بد باشم؟

ریحان نگاه چپی بهم انداخت:لیاقت نداری که حالتو بپرسم.

گونه اش را بوسیدم:باشه خر شدم شهرزادخانوم بیا برو تو آقاتون بد نگاه می کنه.

به امیر نگاه انداختم که با ابروی بالا انداخته نگاهم می کرد.

.

به طرفش قدم برداشتم..

بقیه رفته بودند داخل..

ریحان هم از کنارمان گذشت و آویزان بازوی سهیل شد و راهی خانه شد.

دستش دور شونه نشست و دوشادوش داخل رفتیم

همین که پا به پذیرایی گذاشتیم مهربان نقل و نبات ریخت بر سرمان و بقیه دست زدند

بوسه ی مهربان بر روی چشمانم نشست:خوش بخت شی مادر..خوش بخت عالم..غم نبینی تو زندگیت

لبخند زدم و تشکر کردم

بی بی :مهربان دست به کار شو که امشب شام عروسیه..

مهربان هم چشمی گفت و بعد گردوندن اسفند دور سرمون راهی آشپزخانه شد...زنعموهم ب دنبالش.

اقاجون و عموها پذیرایی بغل بودند..

امروز هوا خوب بود..

سرد هم نبود

هوای اذر را نداشت و شب یلدا چه نزدیک بود

رو به بی بی گفتم:میرم لباسامو عوض کنم میام..

_برو مادر..

به طرف پله ها رفتم نگاهم به امیر افتاد که کنار علی و سمیر نشسته و چشمش به من بود..

با ابرو پرسید کجا؟؟

من مانتوی ضخیم پاییزه ی سفید و طلاییمو نشون دادم که یعنی میرم لباس عوض کنم

سر تکان داد و من هم پله ها را بالا رفتم..

سنگین شده بودم و این پله ها نفسم را میبرید..

داخل اتاق لباس عوض کردم...موبافتم...دراز کشیدم تا کمر دردم کمی ارام بگیرد..

ریحان سرش را پایین انداخته و مثل حیوان زحمت کش با گونه های گل انداخته و مانتو به دست و مو پریشان وارد اتاق شد..

خب کمی وضعیتش غیر عادی بود..

از لپ های گل انداخته و رژ صورتی پخش شده اش و پیراهنی که دکمه هایش باز بود و ریحان با دست گرفته بود میشد یک حدس هایی زد..

قباحت داشت واقعا..

نگاه عاقل اندر صفیحی روانه اش کردم...

در حالی که دکمه های لباسش را میبست گفت:چته؟

_اون سهیل اقاتون یکم صبر بلد نیستن؟؟میذاشتین خونه این کاراتونو..

پشت چشمی نازک کرد :به تو چه؟ نکه اون امیر خیلی صبر بلده تا گیرت میاره میچلونتت

چشم درشت کردم :امیر؟؟

_نه پس بابای بنده..خودم چند بار زاغ سیاتونو چوب زدم..

بالش دم دستم را به طرفش پرت کردم که درست خورد به ان دماغ عملیش دختره ی بیشعور..

_تو غلط کردی...یکم ادم شو..

با حرص بالش را با پایش شوت کرد ان طرف :منو بگو میترسیدم باز بهت حمله ور شه که حواسم بهت بود.

ابرو بالا انداختم:اصلا هم به اون فضولیت ربط نداره؟؟

دستمال تری را روی لبانش کشید:کنجکاوی خواهر من

زیر لب فحشی به کنجکاویش دادم

موهایش را هم شانه زدم و دم اسبی بست و رژ به دست گرفت تا اثار سهیل خان اش را از بین ببرد که امیر حسین هم مثل دختر عموجانش سر پایین انداخت و بدون در زدن وارد اتاق شد

نگاهی به ریحان انداخت..

ریحانی که با ابرو های بالا انداخته به امیر حسین که بی خجالت کنارم دراز کشید و در اغوشم گرفت و سر در موهایم فرو برد..

ریحان :کاملا معنی صبر رو هم فهمیدیم..

امیر حسین :ریحان مزاحم نشو سهیل کارت داره..

_مگه کارش تموم نشد؟؟

از دهانم پرید...

از دهانم پرید و ریحان سرخ شد و چشم غره رفت...غرید میکشمت:..

و امیر حسین خندید:برو دیگه

ریحان حرص زده رژم را روی میزتوالت انداخت بیرون رفت و در بیچاره ی اتاق مرا به هم کوبید...

تنم میان بازوان مردم فشرده شد

و چه محرم بود این مرد

و چه امن بود آغوشش... ارامش عالم را داشت آغوشش..

و من چه بیخیال بودم..

بیخیال دادگاه و سنگسار و بچه ام

چون میدانستم مردم هست که همه چیز را به او بسپارم.

کمی تکان خوردم

نخیر دنیا را آب ببرد این مرد ما را خواب میبرد

چه کرده مگر مثل خرس خوابیده

-امیر .... پاشو الان میان برا شام صدا میکنن...امیر

دستانش بیشتر فشرده شد دور تنم

از پایین صداهایی می آمد

دستش را گرفتم و بلند کردم و آروم بلند شدم

-کجا؟

-میرم پایین ، تو بخواب ، زشته چپیدیم تو اتاق

پوفی کرد و باشه ای گفت

موهایم را مرتب کرده و بیرون زدم که نگین و ریحان را دیدم که توی راهرو نشسته اند

و چیزی را دست کاری میکنند

جلو رفتم : علیك سلام این گوشی ها از کجا اومدن

نگین بی توجه به حرف من بلند شد بغلم کرد و با ذوق گفت : وای شهرزاد مبارکه...

نگاهم کرد تا نگاه دلخورم را دید لب و لوچه اش آویزان شد : به خدا اگر میدونستیم امروز عقدتونه نمیرفتیم رامسر کار واجب داشت خاله درسته حالا به عقد نرسیدم به شامش که رسیدم

خیله خب حالا نمیخواد انقد این چشارو دلخور کنی

ریحان : عجب نطق سرایی کرد....بشین اینارو باز کن بابا

نگین بوسه ای روی گونه ام زد....

مگر میشد از این دخترك عروسك مانند دلخور ماند

نفس علی بود....

جان علی بود....

-اینا از کجا اومده..؟

ریحان : مال سمیر و علی و سهیل ان

چشم گرد کردم : می خوایین چیکار؟

گوشی به طرفم گرفت : رمزشو باز کنیم بعد آلارم بزاریم تا بیدار شن همشون خوابن.

پس رسماً خرس تشریف داشتند

نشستم روی زمین و گوشی را از دست ریحان گرفتم : گوشی کیه؟

-سمیر....مال علی که انقد آسون بود نگو ،«نگاه شیطونی ب نگین کرد » سهیل ام جرئت نداره رمز بذاره تو اینو یکم اینور اونور کن ببین باز میشه

این دختر باز شیطنت اش گل کرده بود

قبلاً رمز گوشی سمیر را بلد بودم ،

امتحان کردم و باز نشد

خب من الان باید علم غیب داشته باشم تا بفهمم رمزش چه بود؟

-نمی دونم....اونو یه جور دیگه بیدار میکنیم

نگین : چجوری؟

کمی بدجنس شدن که عیبی نداشت؟

روز خوشی ام بود مثلاً

-بسپار به من...

ریحان : این سمیر ملنگ نزنه شل و پلت کنه....

-نخیر شما نگران نباش

دستم را به دیوار گرفتم و بلند شدم....

آخر یك نفر نبود به من بگوید توعه پا به ماه چه به شیطنت

به طرف اتاق خود رفتم و دخترا هم به طرف اتاق پسرها

در و آرام باز کردم و پارچ آب را برداشتم و به طرف اتاق رفتم ریحان تا پارچ آب را دید آروم گفت : نریزی سرش

سر بالا انداختم

علی و سهیل روی کاناپه خوابیده بودن و سمیر خودخواه و زورگو روی تخت خواب

پارچ آب رو آروم پایین پاش خالی کردم و چند قدم عقب رفتم....

با پایش چند بار به تشك خیس ضربه زد

یهو سیخ نشست ، اول به پای خیس و تشك خیس نگاه کرد و رنگش پرید...

گویا جناب فکر کردن به جایش شکوفه کرده

صدای خنده ریحان و نگین که بلند شد نگاهش به ما سُرید

اول به نگین و ریحان خندان و بعد به من و پارچ آب...
چند قدم عقب رفتم و برگشتم و پا تند کردم طرف اتاقم...
که داد سمیر خان بلند شد : نمیری شهرزاد .... می کشمت...
آخرش نفهمیدم خواستار مرگ من نیست یا میخواهد مرا بکشد.
در اتاق را که بستم سرم را به در تکیه دادم و خنده ام را ول دادم
صدای جیغ و داد دختر ها و پسرها توی راهرو پیچید
خنده ام بیشتر شد
-چیکار کردن مادمازل؟
قالب تهی کردم ....
عمراً اگر یادم بود امیر حسین در اتاقم خواب است ...
برگشتم و به ظاهر آشفته و خواب آلود و طلبکارش نگاه دوختم ...
لب گزیدم تا شاید خنده ام قطع شود ...
-هیچی
نزدیکم شد و لبخند زد : که هیچی ؟پس این جیغ و دادها چیه؟
مظلوم شدم: به خدا تقصیر من نبود ریحان از راه به درم کرد .
اروم خندید و بازوانش را دور تنم پیچید ...
امیر حسین-تو خودت که منو از راه به در میکنی خانوم کوچولو ...

توی گردنش خندیدم و بوسه ای به آن پوست برنزه اش زدم ...

لبانم را بی هوا شکار کرد و من غرق لذت شدم .

هنوز صدای تهدید های سمیر و غر غر های علی میآمد ...

مثلا میخواستم بروم پایین خودی نشان بدهم ...

اول که ریحان گیرم انداخت ...

حال امیر حسین ...مگر این مرد سیرمونی داشت ؟

عقب رفتم تا نفس بگیرم : امیر ...برو یه دوش بگیر بیا بریم پایین زشته بخدا ...

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند : دوش نمیگیرم ولی صورتمو آب میزنم میام ...

-پس من میر پایین تو هم بیا ...

بوسه ای کوتاه ِ دیگر از لبانم گرفت و رفت طرف سرویس بهداشتی .

در و باز کردم نگاهی محتاطانه به اطراف انداختم و به طرف پله ها رفتم ...

روی دومین پله به اخر صدای سمیر از پشت سرم آمد : ورپریده اینجایی؟؟

هول شدم و خواستم پا تند کنم تا پشت علی که پایین پله ها ایستاده بود قایم شوم .

که پایم به فرش پله های گیر کرده و به طرف پایین سقوط کردم ...

بند دلم پاره شد ...

محکم شکشمم را چسبیدم ...

صدای داد سمیر و نگین یکی شد ...

و من توی آغوش علی که به طرفم خیز برداشت افتادم ...

بی بی : یا ابلفض چیشده ؟

علی : خوبی ...خوبی شهرزاد ؟

سر تکان دادم ...

دستانم را از دور شکمم برداشتم ...

همدم جون و زنعمو نگین و ریحان با هم به طرفم امدند...

علی : چه خبرته سمیر نمیگی میافته چیزیش میشه با این هیکلت دنبالش افتادی ...

نگاهم به سمیر نگران و ترسیده که سر پله ها خشک شده بود افتاد ...

به کمک ریحان و نرده ی پله ها بلند شدم : بازی اشکنک داره ...چیکارش داری علی ...

علی سری به تاسف تکان داد ...

ریحان : چیزیت که نشد ؟

- نه خوبم ...خوبم ...نگران نباش .

صدای حیران امیر حسین شد قوز بالا قوز : چیشده ؟

قبل از اینکه بقیه چیزی بگویند تندی گفتم : چیزی نیست پام پیچ خورد افتادم .

پاین امد : حالا خوبی ؟چیزیت که نشد ...تو چرا انقد سر به هوایی اخه ؟

علی با خنده زد پشت امیر :نفس بگیر برادر من چیزیش نیست .

لبخند اطمینان بخشی به این نگرانی «جان »زدم

جان بود برایم امیر حسین ...

و اخم و تخم هایش در مواقع نگرانی چه بر دل و جان مینشست .

عمو پرویز پیشانی ام را بوسید و با همان لبخند ۹ سال پیش گفت:خوش بخت شی عموجون...ایشالله به پای هم پیر شین..بااین همه سختی که کشیدی حالا دیگه وقت خوش بختیته..

لبخند زدم.. من هم صورتش را بوسیدم :مرسی عموجون ایشالله قسمت علی..

آه کشید :بعید میدونم تا مارو ذله نکنه ادم شه.

خندیدم:نترسین به همین زودیا ادم میشه...

ابرو بالا انداخت:انگار خبراییه

سر تکان دادم..

_خیله خب... ما دیگه بریم

_کاش میموندین

_زن عموت نذر کرده بره مشهد.. چند ساعت دیگه هم وقت پروازمونه

_مارم دعا کنید

گونه ام را کشید :نذر رو برای تو کرده دیگه عموجون.. ولی چشم.. فعلا

برگشت و رفت و من من متعجب از این نذر زنعمو که گویا نیتش من و این عقد بود..

زیر لب خداحافظی کردم و به زنعمو و عمو که توی حیاط با دیگران خداحافظی میکردند خیره شدم

دست دور شانه ام حلقه شد.. نگاهی به سمیر کردم و با لبخند گفتم:اوخی عموجون دعوات کردن

از گوشه ی چشم نگاهم کرد :چه کنیم دیگه عزیزی،چیزیت شد منو تیکه تیکه میکنن...

نخودی خندیدم که یکم با بدجنسی گفت :ولی خب این نخود تو که همیشه اونجا نمیمونه..میتونم سر اون تلافی کنم..

از همان دستی که دور شانه ام حلقه کرده بود نیشگون ریزی گرفتم:خیلی بی جا میکنی.. جرات داری نزدیکش شو..ریز ریزت میکنم..

در حالی که دستش را میمالید چشم غره رفت :چته؟؟شوخی کردم..

پشت چشم نازک کردم :موضوع شوخی هاتو خواهشا تغییر بده..

سر تکون داد و زیر لب خشنی بارم کرد و رفت تو..

همدم جون و نگین هم با همه ی اصرارهای بی بی و اقاجون نماندند.

و علی امشب چه کشید با ان همه ناز و طنازی نگین

با ان همه بی تفاوتی..

با ان تماس هایی که نگین در اتاق دیگر جوابگو میشد..

و خاک بر سر علی که نتوانست کاری از پیش ببرد..

پتوی فرانسوی ام را روی دوشم افتاد وصدای امیر زیر گوشم نجوا شد.. سردت میشد اینجا.. بدون لباس چرا وایستادی؟؟

_هوا خوبه...زیادم سرد نیست...

_فردا میرم چند تا خونه ی خوب میبینم..

نگاهش کردم،سوالی:برای چی؟؟

_خب برای خودمون..قرار نیست که تو کوچه بمونیم!!اون پنت هاووس رو هم میدم اجاره

_میشه واحد اپارتمانی نگیری...یه خونه ی جم و جور ویلایی باشه..

زیر گوشم گفت :تو جون بخواه شهرزاد..

اقاجونو بی بی به طرفمون اومدن و چقدر جای عزیز خالی و پر بود..
خالی از غر غر هایش و پر از یاد مادر ندیده ام..

بی بی:وا امیر حسین.. تو این هوای سوز دار اینو چرا اینجا نگه داشتی؟ببرش تو...

.
امیر حسین _والله بی بی خانم این دختر شما که سوز موز حس نمیکنن..

بی بی:برو تو شهرزاد سرما میخوری..برو تو مادر..

چشمی زیر لب گفتم و به لبخند اقاجون لبخند زدم وپشت سرشون راهی خونه شدم...

*****

صبح زود امیر بیدارم کرد و ناشتا و بدون صبحانه راهی بیمارستان شدیم..

دستور سمیر خان بود دیگر..

ولی لذتی داشت با پر بچه ات به دنبال کارهایش را بیافتی..

اولین بار بود که با امیر برای دکتر دخترکم می امدیم..

باز بوی بیمارستان و حالت تهوع امانم را برید..

و این سمیر ما عجب چیزی بود با ان روپوش سفید و اخم های درهم اش..

و چه چشم های خوشگلی میکاوید این شاخ شمشاد را

و خب زیاد عجیب نیست اگر در اینده از میان چندین جفت چشم یکی را به همسری برگزیند..

فعلا که علی و نگین واجب تر بودند..

چکاپ ها که انجام شد وضعیتم نرمال نشان داده شد و فقط ضعف بدنی و بنیادی را گوش زد کردند..

و این امیر معلوم بود چیزهایی در سر دارد

بعد از کمی خرید من را راهی خانه کرد و خود رفت به دنبال خانه ای که قرار بود مامن من و دخترکم باشد.

در خونه رو باز کردم ...

کیسه ها امانم را بریده ...

این امیر حسین هم انگار ن انگار .

یکم هم جنتلمن بازی بلد بود که تن هم پر زد...

سیمین دیشب زنگ زد و گفت ترم بعدی را هم برایم مرخصی رد میکند

سیمین بود و این آینده نگری هایش .

و هنوز ان امیدِ بی دست و پا نتوانسته بود این سیمین خانم را مال خود کند .

در را نبسته طنین آشنایی صدایم کرد .

برگشتم .

و انگار سالها بود این پسر را ندیده بودم .پسرکی که غرور ازش میبارید .

مات من شده بود ...

و شاید بیشتر مات شکم بر آمده ام بود

و یا ان حلقه ی جا خوش کرده در دست چپ من .

-سلام

اشکان -اینجا چه خبره ؟

کیسه را زمین گذاشتم و چشم دوختم بهش.

پوزخند زد : پس برای همین فراری بودی .

-فرار ؟ از دست خیلیا فرار کردم ولی از دست تو نه .

اشکان - چه بی خبر ،هم ازدواج کردی هم ...بارداری .

- خیلیم بی خبر نبود ...

اشکان -من که بی خبر بودم ...حتم دارم سیمین هم میدونست و چیزی نگفت .

- لازم نمیدیم خبرت کنم ...

مشت به چهار چوب در زد وغرید : ولی من لازم میدونستم ...

-کله خرابی اشکان ...

صدا بلند کرد : دوست داشتم شهرزاد ...دوست داشتم که کله خراب بودم.

چشم بستم ...

- به والله راضی نبودم که توبفهمی و غرورت بشکنه .

سرش را نزدیک آورد :چی کم داشتم شهرزاد ؟
آرام گفت ...
مظلوم گفت ...
و من دلم اتش گرفت و زمزمه کردم : من دوست نداشتم ...

یک قدم عقب رفت : منم گفته بودم مهم نیست ...ولی توچیکار کردی ؟

- تمومش کن اشکان من الان زنِ امیر حسینم مادر بچه اشم .

نام امیر حسین را چند بار زمزمه کرد و بی حرف رفت ...

و شاید یک درجه از خریت این بشر از هیراد کم باشد و سر وقت امیر حسین نرود .

خوب میدانستم من این مرده پشت ب من کرده را شکستم ...

کاش از اول میگفتم و غرور زبانه کشیده اش را خورد نمیکردم .

ریحان:خریت کرده اومده بود دم در اگه امیر می دیدتش چی؟

تو حالِ خوش منظره اش روی کاناپه ی راحتی اش لم داده بودم و لواشکی را که علی برایم خریده بود ،می خوردم.

ریحان هم مثله یک زنه خانه دار تو آشپزخانه مشغول بود .

-خوب اون نمی دونست ازدواج کردم.

ریحان :هرچی خریت کرده اشکان ...نمی دونم چه اصراری داشت بدون اینکه دوسش داشته باشی زنش بشی...یه تختش کمه پسره خل.

خندیدم و گاز بزرگی از لواشک زرشک زدم.

شام همه اینجا دعوت بودن البته منظور از همه سمیر و نگین وعلی بود با من و آقامون ،منم که صبح علی الطلوع اینجا بودم.

امیر منو رسوند و خودش راهی شرکت شد.

نمی ذاشتن تنهایی جایی برم...

حتی تا سرکوچه...

خب حق داشتن..هیراد کله خر تر از این حرفا بود...

و منم حرف گوش کن تر از این حرفا...

ریحان:می گم ،فردا بریم برای خرید اون وروجک...امیر هم زودتر یه خونه دستو پا کنه...عمو جون و بی بی سیسمونی رو آماده کنن.

-ریحان؟

-هــووم؟

-عزیز چی؟؟

برگشت طرفم:عزیز چی چی؟

ندیدی تو رو یه هرزه و پتیاره کرد ،پاشد رف ور دل شهرام جونش.

-بزرگم کرده...!!

-که آخرش زد خراب کرد شدی یه هرزه به نظرش ...بخدا نمی فهمم این همه خوش قلبیتو از کجا آوردی؟

-قرار نیست که کینه ی شتری داشته باشم ...آقاجون سختش میشه ...باید آشتیشون بدم...

بازم برگشت به طرفم،کفگیر را درهوا تکان داد:یه فکری بکن که مادر واقعیتو پیدا کنیم به جای آشتی کنون...!

آهی کشیدم :می ترسم به آقا جون بگم عصبانی شه مردونگی کرد ریحان ،مردونگی کرد که با اون شکم بالا اومده دیدتم و عا قم نکرد...

ریحان نگاه غم زدشو حواله ام کرد:الان چرا اینارو یادآوری کردی؟؟ گذشت رفت شهرزاد... غصه چیو می خوری؟ آقاجونت اگه پشتت نمی ایستاد اون هیراد ناکس هزارتا بلا سرت می آورد از دست اون امیرحسین هم کاری بر نمی اومد چون قانون حق رو به اون هیراد می داد ولی الان همه چی درست شده .

باتردید نگاهش کردم.

و باهمان تردید پرسیدم:درست شده؟؟؟

به کانتر تکیه داد:نشده؟زن امیرحسین شدی قانونی ،شرعی ،سایه آقاجونت بالا سرته...

نکاهم را به دستای نوچ شده از لواشک دوختم:زهرشو می ریزه هیراد.

صدایش بلند شد:غلط کرده مگه دسته خودشه؟...

بلند شدم و به طرف سرویس رفتم:چادر و جا نمازت کجان کدبانو؟

-تو برو وضوتو بگیر می زارم اتاق آخریه ،برو اونجا بخون

سر تکون دادم و وارد سرویس شدم.

نمازم را خواندم و همانجا نشستم تسبیحم را در دست گرفتم و ذکر هایم را گفتم...

دلم شور می زد...

شور آینده ای که جلوی چشمانم عجیب مات بود...

اگر این دادگاه بازی های هیراد تمام شده...

خودش که نمرده بود...

زهرش را می ریخت.

کجا؟کی؟ نمی دانم!

ولی کمرم را خواهد شکست این زهر ریختنش...

و نمی دانم خدا در این پسر چه حکمتی دید که انداخت درست وسط زندگیم تا شود ملکه عذاب برای من...

شد دلیل پنج سال غربتم...

شد سرکوفت دیگران بر سرم...

شد یک شب و تجاوز بر روح و جسمم ...

شد یک جنین و هزار بلای دیگر...

بلایی بس عظیم...

ریحان:شهرزاد...نماز جعفر طیار که نمی خونی ...بیا اینور دلم پوسید.

صلواتی فرستادم و جانماز و چادرم را جمع کردم و جلوی آینه پیراهن طلایی مشکی ام که گشادی اش شکم بزرگم را پوشانده بود درست کردم و موهایم را بالا بستم و به طرف آشپزخانهء ریحانی که کدبانو شده بود رفتم...

بعد از نهار دونفره ای که با ریحان خوردیم،نگین هم آمد....

آن هم چه آمدنـی...

با توپ پر

اخم های در هم تنیده

ریحان - چته میر غضب ؟

نگین کیفش را گوشه ی مبل پرت کرد و شالش را باز کرد و بی حرف روی کاناپه دراز کشید

ریحان ابرو بالا انداخته بالای سرش ایستاد

و من چند تا از نقل های سوغات ارومیه را در دهانم گذاشتم

-نگیـن؟

-هووووم؟

نگین:چتـه خوب ؟

بلند شد و نشست و با حرص رو به ریحان گفت : چمـه ؟ اون داداشت چی فکرده ریحان؟ که هر وقت اراده کن من هستم ،احساسم هست ؟ من و چی فرض کرده ؟خـر؟منت کشی هم بلد نیست ،اومده زور میگه .... برای لج اونم که باشه با حمید ازدواج میکنم .

تا خواست ریحان دهن باز کنه گفتم :لج با علی یا زندگیت ؟ روی زندگیت قمار نکن نگین ...هنوز نفس علی هستی .

سر روی زانوانش گذاشت ...بی هوا هق زد : اگه نفسش بودم میذاشت میرفت ؟ نبودم که رفت ...رفت و یه شی هم تختش خالی نبود .

ریحان کنارش نشست و دستاشو دور شونه اش حلقه کرد :از بس بی لیاقته ...خودتو چرا ناراحت میکنی عزیزم

هق هق نگین دلم را کباب کرد ولی علی هم از آن طرف اب میشد .

-نگین ؟

سر بلند کرد و با چشمای خیس نگاهم کرد : هنوز میخوایش ؟ اگه میخوایش نذار هر دوتون عذاب بکشین ...

لبانش از بغض لرزید و چیزی نگفت ...

کیفش را برداشت و بلند شد ب طرف اتاقی که قبلا توش نماز خوانده بودم رفت ...

ریحان به جای رفته اش‌خیره مانده و زمزمه کرد : چه کنم با این دوتا ؟

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

- سر لجبازی افتاده ...

نگاهم کرد ...این دخترک هم بغض داشت که : علی آب میشه شهرزاد ...میمیره برای نگین ...میخنده میمیره ...اخم کنه میمیره ...برای تک تک حرکات این دختر جونشو میده .اون وقت نگین سر لج افتاده ....

- علی و نمی شناسی ؟ زورگو ...زور گفته نگینم سر لج افتاده

سری به تا سف تکان داد و اهی کشید و بلند شد به طرف آشپزخانه اش رفت ...

فکر من هم درگیر بود ...

درگیر علی مجنون گشته و ...

نگینی که جانِ علی بود و سر لج افتاده بود .

درکل شب مزخرفی بود،علی که نیامد حتی با اصرارهای من وفحش های شیرین ریحان ،نگین هم که وضع را اینجور دید رفت البته که ریحان نگین را بی نصیب نگذاشت ،سمیر هم تا دید این دو نیستن (آدم بشو نیستنی) به جانشان بست.

امیر:خوبی شهرزاد؟...این درو چرا بستی؟

درسرویس را باز کردم هرچه از صبح خورده بودم را بالا آورده بودم و جانی برایم نمانده بود.

امیر حسین:خوبی فداتشم؟

سر تکون دادم و خودم را در آغوشش جا دادم...

و من در عجب بودم چطور چندین ماه بارداری را بدون امیر گذرانده بودم ...

کمرم را با دستش مالید...

-دختر بابا عجیب داره اذیت می کنه ها...!

و چه دل نشین بود این دختر بابا گفتنِ امیر حسین....

-فدای سرش

موهایم را بوسید:من دق میکنم آخه شهرزاد...ازصبح اینجوری هستی!؟

چانه به سینه اش تکیه دادم:نه الان اینجور شدم...از صبح ریحان هرچی داشت به خوردم داده...!

-از دست اون ریحان تا تورو بشکه نکنه که دست بر نمیداره!...

مشت به سینه اش زدم:الان داری غیر مستقیم به هردومون توهین می کنی ...

خندید و دل من ضعف رفت برای خنده هایش...

صدای سمیر از پشت سر آمد:عجب دل و قلوه ای رد و بدل میشه ...دل بکنین از هم بیاین یه چیزی کوفت کنیم همشون جفت جفت یه جای خلوت گیر آوردن منِ تنها و مجردو جلوی τvکاشتن.

امیر ابرو بالا انداخت:می بینم که داری حسودی می کنی؟؟

سمیر:نکنم ؟ تو خانومتو اینجا می چلونی...سهیل هم تو آشپزخونه..منِ بیچاره هم دارم صحنه های ۱۸+تماشا می کنم.

چشم درشت کردم و باخنده گفتم:می خواستی نگاه نکنی که دلت بخواد.

پشت کرد به ما:دله دیگه می خواد فقط کسی نیس یکم مراعاتشو بکنه!

سری به تاسف تکان دادم...

فقط بلد بود حرص آدم را دربیاورد.

-بیا بریم که آبرو حیثیت از آدم می بره...

شام که خورده شد تو تراس بزرگ و دلباز ریحان اینا اتراق کردیم...

سهیل قلیون چاق کرد و ریحان هرچه تنقلات و هله هوله داشت روی میزچید..

تا ترشی کلم و دیدم دست دراز کردم و بدون نگاه به دیگران قاشق به دهان گذاشتم .

با لذت چشمامو بستم وقتی باز کردم با لبخند مهربون سمیر روبه رو شدم...

چیپس و ماست موسیرو به طرفم هل داد:بیچاره ریحان که از جونش مایه گذاشته...

تو ذوق زنی ،توی خون این بشر بود...

زبون درازی کردم:ارث پدرت که نیس به توچه؟؟

-می ترسم اون بچت اون تو خفه شه!

امیر:نمی تونی آروم بشینی سمیر تو به شهرزاد چیکار داری؟؟

ریحان:راست می گه سمیر چیکارش داری؟...هی تیکه می ندازی،زنِ حامله اس نخوره چه کنه؟

به این نطق سرایی ریحان خیره شدم نه بابا چه عجب!

چشمک سمیر حواله ام شد و دست پر از مغز پسته اش جلویم...

من نمی دانم این پسر فاز اش چیست؟

مغز پسته ها را گرفتم و بدون تشکر در دهانم چپاندم...

دست امیر دورم حلقه شد و من درآغوشش لم دادم...

و چه خیالم آسوده بود...

البته اگر نگین و علی می گذاشتن...

-امشب بیا خونه.

نگاهی به جام عسل تیره اش انداختم :به آقاجون بگم باشه...

شقیقه ام گرم شد از بوسه اش...

ظرف میوه ی پوست کنده و خرد شده را جلوی سمیر و امیرحسین گذاشتم...

و خودمشغول خوردن ترشی خوش طمع ریحان شدم ...وحدسش زیاد سخت نیست که این ترشی حاصل دست زنعمو نسرین است.

صدای قل قل قلیون عجیب دلچسب بود صحبت سهیل و امیر و سمیر در مورد شرکت هاشون و کارهاشون گل انداخته بود...

ریحان هم بی حرف تو بغل سهیل لم داده و چشاش خمار خواب بود...

سرم را زیر گوش امیر بردم:امیر بریم؟ دیر وقته...

سر تکون داد و بوسه بر سرم گذاشت ...

بلند که شدیم ریحان معترض شد ولی بی توجه به او و تعارف های سهیل لباس پوشیده..

از خانه بیرون زدیم...

سمیر هم پشت سرمان آمد...

روبه ریحانه گفتم:مرسی ریحانی...زحمت دادیم..

لبخند زد:رحمتی...خوش گذشت،البته اگه اون لجبازی علی اینارو فاکتور بگیریم

-بی خیال...نگین عمرا بتونه جز علی به کسی فکر کنه...

آه ریحان که بلند شد امیر هم صدایم زد ،بوسه بر روی گونه نرمش کاشتم و به طرف امیر رفتم.

از سمیر هم خداحافظی کردیم و سوار ماشین شده و به طرف برج امیر رفتیم.و من تا حالا توجه نکرده بودم که چه قدر می تونه ماشین سواری تو شب و آهنگ گوش دادن توسکوت لذت بخش باشه ...

جنین ام ضربه محکمی به شکمم زد...

آیا سونوگرافی درست گفته بود دختر است؟

این شیطون بلا که به پسرها می مانست

-زنگ نمی زنی آقاجون؟

-نه برسیم زنگ می زنم...

-چیـه...اخم کردی؟

-زیادی ورجه ووجه میکنه این فسقـلی

-قربونش بشم من...

-دختر دوست...

-حقیقته خوب...ذاتا عاشق دخترم..

از گوشه چشم نگاهش کردم.

اصلا به این مرد می آمد پدر این دخترک شیطون باشد؟

خب ظـاهرا نـه ولی بود.

ماشین را در پارکینگ پارک کرد ،دست دور کمرم انداخت و به طرف آسانسـور راه افتادیم...

حس خاصی داشتم...

حسی مثل...

مثل نداشت...

جلوی آپارتمان امیر کلید که توی در کلیک کرد...

یک چیز مانع وارد شدنم شد...

دست امیر به جلو

هدایتم کرد...

وسط پذیرایی که ا

یستادیم ...

حس عجیب و منفی بیشتر شد...

من اینجا چه می کردم؟

اینجایی که شبی خالی از دختر نبود؟منی که حال زنِ این مرد هوسران بودم؟تو این خونه چه می کردم؟

-شهرزاد؟

برگشتم چشام تر بود...

اخم کرد...

بغض کردم...

جلو اومد:چی شده؟

-میشه منو ببری خونه؟؟؟

@romanchii

چشم گرد کرد :برای چی؟؟

لب به هم فشردم چشم به سقف دوختم :نمی تونم اینجا بمونم!

موهامو پشت گوشم زد:چی اذیتت می کنه؟

-اینکه قبل از من هزار تا دختر تواین خونه اومدن ،(بغضم شکست با دست به اتاق خوابش اشاره کردم)اینکه قبل من هزار نفر تو بغل تو ... تو اون اتاق روتختت خوابیدن .

فشرده شدم در آغوشش :امیر خیلی چیزا اذییتم میکنه ... اون شبی که از خونه فرار کردم اومدم اینجا یه دختر دیدمم اذییت میکنه با این که میدونستم عمرا تنها باشی ...اذییت میکنه ولی ...دوست دارم .

نفس های تند و عمیقش که به گردنم میخورد نشونه ی حال بدش بود .

نگاهش کردم .

کانال تلگرام رمانچی

پر بود از غم و شرمندگی ...

پر بود از اخموندامت ...

-بریم امیر حسن ؟

لبانش بوسه زد بر چشمان ترم ...

-بریم عمرامیر حسین

به طرف در راه افتادیم ...

ومن عمرا دیگر پا بر این خانه ای میگذاشتم که آغوش مردم را پیش دختران حوری شکل به ترسیم کشیده بود ...

توی نشیمن بدون مبل بی بی نشسته بودیم

علی بی حوصله دراز کشیده بود و ارنج بر پیشانی تکیه زده بود..

حرفی نزده بود..

من و ریحان هم گوشه ای نشسته بودیم و کاسه ی چه کنم به دست گرفته بودیم..

بی بی و علی چند ساعت حرف زدند و من ندانستم نتیجه اش چه شد..

ظرف بزرگ پاستیل رو به اتمام بود.

ریحان_نگین گفت قراره صیغه بخونن برای چند ماه نامزدی..

در حالی که پاستیل را با دندانم میکشیدم زمزمه کردم_علی داغون میشه..

ریحان_بیشتر از الان...رسما قاطی کرده

پوفی کشیدم و ظرف رو کنار زدم.. ریحان بالش پشتمو تنظیم کرد

_با نگین حرف زدی؟؟

_اره... همش گریه میکرد..من که میدونم طاقت نمیاره ولی میخوام ببینم تا کجا میره.. همدم جون هم حریفش نمیشه..

_نمیدونم چه دردشه ...

علی بلند شد..نگاهی به ما انداخت و رفت بیرون..

آه ریحان بلند شد _مامان خیلی نگرانشه

چیزی نگفتم

و به جای قدم های علی خیره ماندم..

چه میشد اگر چند سال پیش به بهانه ی دلبستگی خریت نمیکرد و میماند پای عشقش که نگین الان حق به جانب ناز نیاید...

زنگ در زده شد..مهربان که جواب داد بلند گفت _شهرزاد مادر.. امیر حسین و وکیلته..

اقاجون از اتاقش بیرون اومد.. من و ریحان سلامی بهش دادیم..

با خوش رویی جوابمان را داد...صدای یاالله گوی امیر حسین و سبحان اومد..

اقاجون به استقبال رفت

دلم کمی شور افتاده بود..

به سبحان سلام دادم..با لبخند مهربانش جوابم را داد

با اقاجون به طرف پذیرایی مبله رفتند

به طرف امیر حسین رفتم

پیشانی ام را بوسید _سلام خانوم خانوما..خوبی؟؟

سرتکان دادم_خوبم تو خوبی؟؟

اون هم سر تکان داد و بی حرف به طرف پذیرایی هلم داد

رو به روی اقاجون نشستم.. بعد از حرف های معمول سبحان کیف چرم سیاهش را روی میز جلویش گذاشت

.

که علی داخل شد و دوباره سلام و علیک ها شروع شد..

علی_چیشده؟؟

سبحان دو شناسنامه کاغذی بیرون آورد _غرض از مزاحمت اینکه هم شناسنامه هاتون رو اوردم هم...احضاریه دادگاه...اینبار به نفع ما و به ضرر هیراد..

نگاه نگرانم را به امیر انداختم که گفت _تو نگران نباش همه چی رو به راه میشه..

_من قراره فردا باشم ؟

سبحان _به هیچ وجه برای وضعیتت خطرناکه ،هم لازم نیست اصلا حضور داشته باشی... همه ی شواهد و مدارک جمع آوری شده تا فردا تو دادگاه نمایان شه

علی چشم ریز کرد و با صورتی درهم و خسته به جلو خم شد:پس با این حساب این آخرین دادگاه...

سبحان_۱۰۰%...دادگاهی که به نفع ما تموم میشه..

اقاجون نگاهی به چهره ی متفکر امیرکرد و گفت :ولی فکر نکنم اون هیراد مارصفت اروم بشینه

سبحان _اون که بله حاج آقا ولی یه مدت باید محتاطانه عمل کنین..

_احضاریه برای کی؟؟

_فردا...

ریحان_تو چرا استرس گرفتی؟؟همه چی رو به راهه دیگه شهرزاد..

_حالم خرابه.. دلم شور افتاده

پشت دستم را با ان دستان ظریفش نوازش کرد

نگاه نگران امیر رویم سنگینی میکرد

لبخند اطمینان بخشی زدم..

مهربان چای و میوه اورد..

_بی بی کجاست؟؟

مهربان_خوابه مادر

سر تکان دادم..تازگی ها نشانه های پیری بی بی زیاد شده بود و دلم را به اشوب می انداخت..

بی بی که چه مادرانه هایی برایم خرج کرده بود

سبحان بعد از کمی حرف و سفارش با اقاجوم بلند شد تا بروند برای چند امضا و واریز پول...

علی هم باز روی کاناپه دراز کشید....

_علی؟؟

_هووم؟؟

_چیه هی میخوابی؟

با صدای خش داری گفت :حوصله ندارم شهرزاد .

بوی سیگار امیر حسین در اتاق پیچید

به طرف علی رفتم پایین کاناپه نشستم ... موهایش را از پیشانی اش کنار زدم

-خودت مگه نکردی ؟

علی-لعنت ب خودم

-پس خودتم درستش کن

علی-باهام راه نمیاد شهرزاد

-هنوزم دوست داره ولی سر لج افتاده

صدا بلند کرد :نمیخواد شهرزاد ...نمیخواد که رفته ور دل اون پسره ...

به این عصبانیتش لبخندی زدمو اروم گفتم : بهش زور میگی علی ...

علی-اره زور میگم چون مال من ...نگبن مالِ منِ شهرزاد...

ریحان -خب برادر من ب دستش بیار ...

اه علی جگرم را سوزاند ...
کتش را برداشت و بیرون زد ...
بلند شدمورو‌کاناپه نشستم ...
به امیر ساکت و سیگار به دست خیره شدم
امیر هم میگفت مال اویم ...
گفت و گفت و مال اوشدم
با تجاوز ...
با یک بچه در شکمم ..
مال مردم شدم ...

بعد از دادگاهی که با کمی دردسر ثابت شد من بی گناهم و برای هیراد هم جریمه ای در نظر گرفته شد نفس آسوده ای کشیدیم امیرحسین به خاطر کارش کمتر میومد خونه...بی بی و ریحان هم درگیر فامیل شوهر بود و هنوز هم خبری از خرید های سیسمونی نبود....در حالیکه خانه ای که قرار بود در آنجا زندگی کنیم خریده شده بود و دست دکراتور بود چند روزی بود دل دل می کردم تا برم به آقا جون بگم تا بره عزیز و بیاره خونه هرچی نباشه خانم این خونه بود و صلاح نبود بیشتر از این خونه ی پسرش بمونه بی بی هم موافق بود ولی میگفت بهتره خودم برم با آقا جون حرف بزنم...

در و که زدم صدای بلند و کشدار الله اکبر آقا جون به گوش رسید بی حرف در و باز کردم و روی مبل گوشه ی اتاق و جلوی پنجره نشستم

منتظر موندم تا نماز اقا جون تموم شه

خیلی از روزهای کودکیم از ترس دعوای عزیز اینجا قایم میشدم

پشت پرده ی خوش دوخت و جنس اعلای بازار

پشت اون میز چوب ماهون

پشت آن مرد بلند قامتی که جلوی خدایش قامت خم میکرد

-چیزی شده باباجان؟

لبخندی به چهره ی جذاب و میان سالش زدم...

بلند شدم کنارش نشستم و قرآن خوش جلد کوچکش را از توی جانماز برداشتم ...

-اینو عزیز از کربلا برات اورده بود اقا جون...

کمی اخم دواند میام ابروهایش و سر تکان داد

دستم را روی دستی که تسبیح می چرخاند گذاشتم : دل تنگش نیستین؟

بی حرف نگاهم کرد : برین بیارین .... خونت بی خانم نمونه

-عهد شکست شهرزاد

-حقیقت و گفت اقا جون

-قرار نبود این حقیقت توسط فروغ گفته شه

-حالاکه گفته شده...حالا که من دخترش نیستم ولی بزرگم کرده... نزار خونت بی خانم بمونه آقاجون...برین بیارینش

خم شد پیشانی ام را بوسید و آروم گفت : امیرحسین نمی دونه چه جواهری نصیبش شده

خنده ی نخودی کردم : از کجا می دونین....

لبخند پر رنگی زد : یه چیزای مردونه ای هست که فقط ما مردا میدونیم

ابرو بالا انداختم و سوالی نگاهش کردم ولی خندید و گفت : گفتنی نیست باباجان پاشو برو من کارامو بکنم برم دنبال خانم خونه

بی خجالت گونه این مرد کوه وار را بوسیدم و بلند شدم

دلم میخواست سری به خانه انتخابی امیر بزنم ولی گفته بود نیایم...

اما مگر میتوانستم جلوی این فضولیم بگیرم.

آخرهای کار دکوراتور ها بود.

و من و انتظار شده بودیم جن و بسم الله

گوشی را برداشتم تا زنگی به ریحان بزنم ببینم میاید یا نه....

صدای هیاهو از آن طرف خط میامد

-کجایی ریحان؟

ریحان : شهرزاد تویی؟ ما باغ لواسونیم

-با کی؟

ریحان : با فامیل های شوهر...دارم یخ میزنم ، زده به سرشون اخرای پاییز اومدن باغ صفا سیتی....راستی کاری داشتی؟

-اره داشتم ولی الان میبینم بری یخ بزنی بهتره...

ریحان : درست بنال ببینم

-داشتم میرفتم خونه رو ببینم گفتم به توهم بگم دیدم که تو صفا سیتی هستی...

خنده نخودی اش گوشم را قلقلك داد و کمی گوشی را دور تر کردم

ریحان_امیر می کشتت دیوانه .... گفته تا تموم نشدنش نیا

-نمی کشه الان که اینجا نیست کرجه ...
کلیدشو دارم زودی میرم میبینم و برمیگردم

ریحان_وقت دکترتم هست از اونجا برو پیشش ، آدرس و که بلدی؟ آدرس خونه رو؟

-اره بلدم کاری نداری؟

ریحان_نه برو فعلا

گوشی را قطع کردم به بی بی خبر دادم میرم دکتر و زود برمیگردم
و کاش واقعاً میرفتم دکتر نه جای دیگر
لباس که پوشیدم وسایلم را برداشتم با کلید خانه
زنگی به آژانش زدم و منتظر ماندم

جلوی خونه ویلایی و نقلی که پیاده شدم دلم مالش رفت از این همه ظرافت و زیبایی این خانه

درِگردِ خانه آدم را یاد فیلم های چینی میانداخت.

کلید انداختم و وارد شدم

در خانه را که بستم نگاهی به حیاط و حوض و باغچه خوشگلش انداختم

اینجا خانه من بود....

اینجا جایی بود که جز من هیچ دختر دیگری در آغوش مَردم نمیرفت

خانم این خونه من بودم...

حیاط پشتی هم داشت.

به طرف خانه قدم تند کردم

بدون فکر به اینکه شاید در قفل باشد دست به دستگیره بردم

در باز بود

تعجبم در جای خود ولی قدم به داخل گذاشتم

و در مرحله اول دختری را دیدم با موهای پریشان و مانتو به تن به کانتر تکیه کرده و سرش را میان دستانش گرفته

امروز دکوراتور ها کار داشتند؟

چند قدم جلو رفتم

لعنت به کفش های اسپرت و بی صدا

و امیرحسین حوله پوش و سیگار به دست را دیدم

جلوی پنجره رو به حیاط پشتی

-امیرحسین؟

هر دو به طرفم برگشتند

و من میخ ان بدن سفید و لباس زیر سرخ دختر بودم که از میان دکمه های سرتا سر باز مانتو نمایان بود...

و فرو ریختن اینگونه بود...؟

داغون شدن چطور بود....؟

میان هر نفسی که میکشم

همهمه است

که از همه پنهان

از تو چه پنهان

میان هر نفسی که میکشم

که میکِشم (تورا)

که میکُشی (مرا)

و من شاید مرده بودم ....

ولی استخوان پاهایم راست ایستاده بودن.

آب دهانم را که قورت دادم

چشم از آن بدن وسوسه گر دخترك برداشتم

و به امیرحسین چشم دوختم

اخمش غوغا کرده بود

و اینجا خانه ی من بود؟

خانه ای که خانومش من بودم؟

صدای خش دار امیرحسین سوهان شد به افکار و روحم : شهرزاد؟

سری به معنای چیه تکان دادم و با زبان گفتم : اینجا خونه منه؟ نکنه آدرس رو اشتباهی دادی بهم امیرحسین.

صدای آرامم دل خودم را آتش زد

قدم جلو گذاشتم

-قرار بود من فقط تو بغلت برم

با دست به دخترك مات و مبهوت و عصبانی اشاره کردم

من اومدم اینجا تا از اون برج ات فرار کنم...اینجارم کردی مثل اون خونه ای که یه شب از دختر خالی نبود؟

هق زدم

بدون اشك هق زدم

-امیر حسین (دست روی شکم برجسته ام گذاشتم) این بچته توعه تو شیکمم

قدم جلو گذاشت

عقب رفتم جیغ عصبی ام خانه ی منحوس را فراگرفت

-جلو نیا کثافت ... جلو نیا

داد زد : شهرزاد آروم باش....

مشت به دیوار زدم : آروم باشم؟ بهم تجاوز کردی آروم بودم....

حامله شدم ازت آروم ...بودم الان ام عقدتم بی شرف ... عقدتم و مادر بچه ات....عقدتم و زنتم و خیانت میکنی...اروم باشم؟ چه قدر اروم باشم؟ چقدر امیرحسین؟ یه حدی نشون بده...

دادم شد بغض

بغض ام شد اشك

و اشکم شد هق هق جان سوزم

دخترك عامل خیانت مَردم مات می نگریست

شاید او هم دلش برای من و این بچه میسوخت

صدا خشن و خش دارش باز خش انداخت به جانم : داری به کل چرت میگی...اشتبــاه میکنی.

سر تکان دادم

اشك هامو با پشت دست پاك کردم : چرت؟ از اون شبی که تنمو از هم پاشیدی چرت میگم، چرت گفتنم بله ی سر سفره عقد بود

چرت گفتنم دوست دارم هام بود ... توهم چرت میگفتی که دوستم داری ....

عقب عقب به طرف در رفتم با دست به وضعیت خودش و دخترك اشاره کردم : تصویر شماهم چرته ... مشتی ارام به شکمم زدم : این جنین هم چرته...اشتباهه

در و باز کردم و پا بیرون گذاشتم

و صدای امیر بلند شد داد و عربده ای که مرا صدا میکرد

و جیغ دخترك

به ان چکار داشت؟

یا شاید تقصیر دخترک بود ؟

تقصیر که بود مهم نیس ...

تقصر همه ی ماحرا من بودم ...

بی برو برگشت...

تقصیر من بودکه حال چیزی درون سینه امذوب میشد ...

پا تند کردم و در را به هم کوبیدم و بعد از چند دقیقه توی ماشین زرد رنگ تاکسی نشسته بودم و سعی داشتم این هق هق لعنتی را قطع کنم تا خلاص شوم از نگاه کنجکاو مردك راننده

نمی دانستم کجا برم؟

آدرس خانه ی همدم جون را که دادم مردك راننده از سر بی حوصلگی نچی گفت و مسیر را عوض کرد و من هنوز میگریستم

و حال حرف علی را درك میکردم که امیرحسین آدم عشق و عاشقی و ازدواج نیست

و چه دیر درك میکردم حرفش را

و شاید برای دومین بار اعتراف کنم که هیراد کثافت شرف داشت به امیرحسین

پیامی به نگین فرستادم که به خانه شان میایم

وشاید این خانه مأمن ارامشم بودی

که هر وقت که دلم از دنیا که نه ...

از ادم‌هایش گرفته باشد پناه بیاورم اینجا ...

بقیه ی پول تاکسی را که گرفتم زنگ در را ب صدا در آوردم

و حنین هم شوکه بود

عجیب کمتر ورجه وورجه میکرد ...

در با صدای تیکی باز شد ...

با هر جان کندنی ب طرف پله هایی رفتم که همدم جون بالایش منتظرم بود ...

چنگ شد ب صورتش دستش

-یا حضرت عباس ...شهرزاد ؟ مادر ؟ چیشده ؟

چهره ی نگین هم پیدا شد ...

پایین پله ها نشستم وهق هق ام را ول کردم تا صدا کند در حیاط این مأمن

هر دورو به رویم نشستند ...

نگین:شهرزاد چته ... چی شده ؟؟

همدم جون :مادر دردت ب جونم ...چته آخه ؟جون‌ب لبم‌کردی که قربونت شم ...

نالیدم :خـــاله ؟

خاله :جانِ خاله ...

دست‌روی طرف چپ‌سینه ام

گذاشتم :اینجام میسوزه ...

هق هق کردم و نداستند جان ام هم میسوزد ...

-خاله ؟

-جانم ..جانم مادر ؟

-دارم آتیش میگیرم ...چه قد بکشم آخه ...

نگین هراس ریخت به صدایش :یا حسین ... شهرزاد بگو چی شده ؟

بگوو دختر ... چیشده که اینجور داری زجه میزنی ؟

همدم جون : نمیگی چته مادر ؟ سکتم دادی که ...

باز حالت تهوع هجوم‌اورد به گلویم

و من تا به کنار پا شویه برسم وسط حیاط معده ام را بالا اوردم و هق زدم

هق زدم و جانم لرزید ...

نفس کم اوردم و هق زدم ...

و چه مبدانستند من چه دردی در جان داشتم ؟

چه میدانستند چه دیدم ؟

چه حس کردم ...

و چه آتشی ب جان ام افتاده است

و چرا من ؟

چه در من دیده ای خدا ؟

این بچه چه گناهی داشت ؟

بچه ای که نیامده این همه مصیبت داشت

امدنش را خدا به خیر کند ..

گلوم از عق هایی که زده بودم می سوخت...

چشمهء اشک هایم خشک شده بود...

به سقف اتاق نگین خیره ماندم...

کسی تو اتاق نبود ...وچه قد خوب بود..

دست روی شکمم گذاشتم: چیکارت کنم مامانی؟ چیکارت کنم الان که خیانت دیدم؟ یه خیانت ندیده بودم که اونم به لطف بابات دیدم،این بار دیگه هیراد مقصر نیست ،این بار فقط بابات مقصره.

چشم بستم ...

دلم کمی آغوش امن می خواست..

و شاید کمی نوازش های دلسوزانه...

صدای صحبت آقاجون و همدم جون جلوی در اتاق می اومد ،دربازشد و قامت آقاجون نمایان شد نگران به طرفم آمد:چت شده باباجون؟؟

همدم جون:به ماهم نگفت حاج آقا...از وقتی اومده داره گریه می کنه...

لبام لرزید و آقاجون آشفته شد...

-آقاجون؟

-جانم باباجون؟؟

-منو میبری پیش مادرم؟.

ببرپیشش نزار اینجا بمونم..

اخم گرده زد ابروانش را...

آقاجون:مگه چی شده دختر ؟جون به لب نکن..

چشم بستم و نالیدم:ببر آقاجون..

چه می گفتم؟
می گفتم مردم را
شوهر رسمی ام را
بایک دختر نیمه برهنه درخانه ی بختم دیدم؟؟
گفتنی بود آخه؟؟

لب زدم:می بری آقاجون؟؟

نگاه مستاصل آقاجون روی چشمام دودو زد...

پوفی کشید و بلند شد:رفتنی که خوب بودی باباجان...چت شد آخه؟ باید بدونم چی شده تا یه کاری کنم؟

باهق هق خشکم گفتم:فقط ببر آقاجون ...ببر از اینجا دور باشم..

الله و اکبر زیر لبی آقاجون اتاق را دربر گرفت...

-همدم خانوم لباساشو بپوشینش ببرم...

خاله همدم سری تکان داد و رفت بیرون ...

نگین به طرفم آمد و کمکم کرد بلندشم آروم گفت:امیرحسین کاری کرده؟؟هیراد؟؟ عزیزت؟؟

سری به نفی تکان دادم

و نمی دانست همان گزینه اول جانم را از هم پاشید...

شنل پشمی و بافتم را خاله آورد و تن کردم و شالم راهم سرم کردم...

آقاجون از بازوم گرفت و نگاه عمیقی به من انداخت،بوسه ای بر شقیقه ام زد و بی حرف به طرف در حیاط برد

از در که بیرون زدیم نم نم بارون پاییزی کوچه را تر کرده بود و بوی خاک برخواسته بود ...

سوار ماشین که شدیم سر به شیشه تکیه دادم و نگاهمو به خاله و نفس علی دوختم ...

و من هم گویی روزی نفس امیر حسین بودم.

عمر امیرحسین بودم.

و چه زود عمرش دیگری شد.

آن هم درخانه ،بخت من

آقاجون بی حرف روند...

بی پرسشی...

بی بازخواستی...

رفت...

نمی دانم کجا ولی از تهران خارج شدیم...

چشمانم از زور خواب و گریه می سوخت ...

گویی مشت مشت فلفل ریخته بودن توی چشمانم...

وسعی کردم گرم کنم چشمانم راتابخوابم...

وگرم هم شد...

با تکان دستی بیدار شدم وبه طرف آقاجون برگشتم :بیا باباجون اینارو بخور ضعف نکنی ...

ساندویچ بزرگی دستش بود...

میل به خوردن نداشتم...

ولی دخترک ام گرسنه بود..

از دستش گرفتم،ممنونی با صدای گرفته ام گفتم...

وهنوز باورم نمیشد میروم مادر واقعیم را ببینم .

مادری که دخترش را ازش گرفته بودند...

کیفم هک در خانه ی خاله همدم مانده بود حتی گوشی ام .
کاغذ ساندویج باقی مانده را رویش تاکردم توی داشبورت گذاشتم ...
و باز سر ب شیشه ی سرد تکیه دادم

-چه قد دیگه مونده اقا جون ؟

-تقریبا رسیدیم

-اصلا از من یادی میکنه ؟

-خیلی

-چرا ولش کردین؟

-از خودش بپرس ...خودش خواست

متعجب نگاهش‌کردم :خود مادرم؟
سر تکان داد

و آقاجون آیا مردی بود که ب همین راحتی عشقش را ول کند و با یه بچه پیش زن اولش برگردد ؟

-از مادرمم میپرسم ...ولی میخوام از زبون شما هم بشنوم .

-چیو میخوای بشنوی بابا جان ؟ اینکه با چهار تا بچهدی قد و نیم قد عاشق فاطمه شدم ؟ عاشق دختر ترکیه ای که زیباییش کشنده بود ؟ دختر که ب خاطر من مسلمون شد ...صیغه ام شد ...و جونم ب جونش بسته شد ...خانومی بود شهرزاد عین ،خانوم و اروم و معصوم ،عین تو ...عین تو معصوم بود بابا جان ...فروغدهم میدونست فاطمه ای تو زندگیم هست و فهمین همین فاطمه ی زندگیم حامله اس...

اون روزایی که تورو حامله بود ...انقد شیرین بود که روزگار نتونیت تحمل کن و قیی کرد این همه شیرینی و یه ماه مونده ب زایمانش طایفه اس دنبالش اومدن و فهمیدن و شدن تهدید ب قتل جونم ...

ننگ بود براشون که دخترک مسیحی شون از یه مسلمان حامله باشه ...

و نمیدونستن که فاطمه هم مسلمان شده ...که اگه میدونستن میکشتن فاطمه رو شهرزاد ...ننگ بود براشون ...عار بود .

تو که ب دنیا اومدی ...داد ب دستم و گفت برو ...

گفت برم تا هم من سالم بمونم و هم خودش موندنم هر سه مونو ب کشتن میداد ...

جان کندم تا دل بکنم شهرزاد

مادرت جانم بود که رفت ...

پدرم بغض داشت

درد داشت

دستانش مشت شد دور فرمون ماشین .

با همون بغض مردونه اش گفت :فروغ که تو رو دید غوغا ب پا کرد ...غوغا ...خان بابا هم ب گمانش تووصله ی ناجور بودی

ب فروغ گفتم زیاد بلوا کنه طلاقش میدم و نمیذارم روی بچه هارم ببینه ...لال شد و تو روهم کرد دختر سومش میدونستم کینه ات تودلشه ولی فکـنمیکردم اونجا تو سرت بکوبه ...

کوووفت ...

بدجور همکوفت

جوری که ورم کرد دلم از این کوبیدگی

صدای پایین دادن بغض اقاجون دلم را اتش زد ...وارد کوچه ای شد و ایستاد ...

در سیاه رنگی را نشان داد :خونه ی مادرت

خانه ی مادرم ؟

بعد ۲۴سال من تازه در خانه ی مادرم را میدیدم ؟

و این کمی بی انصافی نبود ؟

پیاده شد و من هم دنبالش ...

به طرف در رفت و زنگ درو که زد نگاهی به من که کنارش ایستاده بودم کرد .

صدای ظریف و لهجه دار زنی از اف اف بیرون آمد:بله؟

آقاجون :فاطمه منم خسرو...دخترتو آوردم...

چند لحظه گذشت و صدای تقی آمد وهیچی ...

صدای دویدن کسی از حیاط می آمد...

و چند ثانیه بعد دری گشوده شد وزنی میان چادر سفید نمایان شد..

زنی که زیبایی اش بعد ۲٤سال مرا مات خودش کرد...

نگاهش آقاجون را ستایش کرد و سُرید به طرف من ...

چشم بود یا چشمهء جوشان؟؟

چشمان زیتونی اش پر از اشک شد و بی هوا به طرفش رفتم و در آغوشش گرفتم...

با همان بغض فشرد مرا وگفت:جانِ مادر...الهی خدایا...

لهجه شیرینش به دل می نشست..

هق هق او و من درهم آویخته بود..

من مادر گفتم و جانم تحویل داد.

او تن فشردو من بو کردم بویش را.

و این زن ترک تبار مادر من بود...

داخل خانه که شدیم از دیدن آن همه سلیقه به وجد آمدم...

گویی خانه عروسکی بود...

آقاجون شده بود چشم و فاطمه اش را تماشا می کرد..و مادر شده بود محبت و مرا در برگرفته...

روی مبل های طلایی که نشستم و مامان خانوم تازه پیدا شده هرچه در آن آشپز خانه نقلی اش داشت آورد و نشست ور دل من ...

بادلخوری نگاهم کرد:تازه یادت افتاده مادری هم داری؟؟؟

لهجه اش چه بانمک بود و به دل می نشست ...

گونه اش را بوسیدم:یکی دو ماهه فهمیدم عزیز مادرم نیست،دلخور نگام نکنین ...

و دلخور هم نگاه نکرد ولی هرچه دلخوری و سرزنش بود ریخت به چشمان دلفریبش و به آقاجون چشم دوخت :شاید خسرو راضی نبود .

آقاجون :به صلاح نبود فاطمه .

آه مامان جانم را لرزاند:می دونی چند سال چشم به راه دختر بودن چه رنجی داره؟

سر آقاجون پایین افتاد...

و من فقط ناظر این لحظه ها بودم.

آقاجون :می ترسیدم...حتی فکر اینکه هنوز زنده ای و تو ایرانی رو پا نگه ام می داشتـ... می ترسیدم شهرزاد بیاد و یه اتفاقی برات بیفته.

چند بار اسممو با لهجه اش زمزمه کرد...نگاهم کرد ،عمیـق:چه قدر شبیـه منی جـانِ مادر ...

شبیـه اش بودم چه اخلاقـی چه ظاهری ...

-اومدم چند روز اینجا بمونم..

بغض که نداشتم...داشتم؟؟؟

آقاجون:آخرش نمی گی چته شهرزاد؟؟

-گفتنی نیست آقاجون شاید بعد این چندروز بگم ولی الان نه...

نگران شد دو مردمک زیتونی مادرم.

و آقاجون بعد صرف چای و شیرینی بلند شد :بعد چند روز میام دنبالت ....فاطمه...دخترت بارداره هواشو داشته باش ....

چشم گفت به مردی که روزی عاشقش بود و پدر بچه اش ...

آقاجون که رفت ...

باز بغضم را درگلو رها کردم...

پایین پام نشست :چته مادر؟ چرا این چشا انقدر غم دارن؟..

نالیـدم:من و دادی به خسروت نمی دونی چیا به سر دخترکت آمد...اون وقت انتظار داری چشام غم نداشته باشه؟؟؟

بلند شد:پاشـو ...پاشـو ...وقت برای حرف زیاده الان میخوام یه دل سیر نگات کنم ...

بغض داشت مادرم...

و نمی خواست چیزی بشنود که مبادا بشکند بغضش .

مرا به طرف اتاقی برد پر گلدان ها شمدانی و دوتا پنجـره و یک نورگیری عالـی...

-اینجا چه دنـــجه

به طرف یه صندوق کوچیک رفت:همـهء اتاق های اینجارو اینجوری کردم...

یه پارچه طلایی و بنفش بیرون آورد با یه پاپوش فوق العاده با نمک و یه زیرسارافانی

در صندوق که بست به طرفم چرخید:بیا این لباس حاملگی خودمه ...می دونم لباس نیاوردی ..ولی فعلا اینو بپوش برات می خرم..اینارو پات کن سرما نخوری مادر...

و چه مادرانه های عسل طعمی خرج می کرد...

و چه نگران تکدانه اش بود...

نگرانی که سر به فلک برده بود..

مهرمادری...

به طرفش رفتم لباس ها را کناری زدم و رو زانو نشستم وسفت به تن فشـردم...

دستایش دور کمرم حلقـه شد و باز بو کشید تنم را :جـانِ مادر..چته قربونت بشـم...نبینم ناراحت باشـی...

و باز بغض پرواز کرد به سمت گلوم.

-میشـه یه دوش بگیرم؟

از من جداشد:آره قربونت شم بلند شو یه دوش بگیر خستگیت در بره منم شام درست کنم...

به طرف حموم راهنمایی ام کرد...لباس هایم را هم آورد و خودش رفت...و چه احسـاس نابـی داشتم پیش این زن...

من امروز با همین دو چشم خویشتن خیانت دیدم...

ستایش کردن چشم های پدر و مادرم را دیدم...

و فرو ریختن خود راهم دیدم...

و فهمیدم مادر داشتن چه طعمی دارد...

و دختـرکم نمی دانسـت چه کند از این همه حس های متضاد...

حس هایی که بین آنها حس خیانت دیدن چه قوی بود....

و من هر لحظه از این حس لعنتـی فرو میریختم ...

مادرم را صدا زدم تا حوله بیاورد...

و چه شیرین بود لفظ مادر به دور از آن عزیز گفتن های زن اول خسرو معتمد...

حوله پوش بیرون آمدم...بوهای خوبی از آشپز خانه می آمد..لباس هایم را در همان اتاق پوشیدم...

سشوار را هم روی عسلی گذاشته بود

مادر بود و نگران ...

بعد از خوردن شام مفصل‌مامان خانوم که من و معده ام بدون خجالت میز را جارو کردیم .

توی اتاق دیگر کنار هم جا انداخت و شیرم را هم ب خوردم داد .

کنارم که دراز کشید

رو ب من چرخید چند لحظه نگاهم کرد و گفت : حالا گریه کن عمرم ...

و من عمر مادرم هم بودم .

به جز امیر حسین عمر مادرم هم بودم .

و من هق زدم و اوارام اشک ریخت .

هق هق کردم و گفتم چه دیدم امروز...

هق هق کردم و گفتم چه بر سرم اورده خان بابایی که مرا وصله ی ناجور میدانست ...

وصله ی ناجورش نابود شد زیر این همه مصیبت ...

و مادرم چه ارام و معصوم گریه میکرد و زجه میزد از درد دخترش ...

دختری که برای سالم ماندن جانش ازش گذشت ...

برای سالم ماندن عشقش و دخترش گذشت از مهر مادری ...

مهری که مثل شهد عسل شیرین بود

و من مادر ندیده بودم ...

مادری که برایم زجه بزند را ندیده بود

سه روزبی خبر از همه جادر آغوش مادرم آرامش یافتم...

آرامشی که ۲٤سال ازم دریغ کرده بودند...

گفت به حرف های امیرحسین گوش دهم شاید توضیحی داشته باشد..

و چه توضیحی می توانست برای آن دخترک نیمه برهنه داشته باشد؟

کم عذابم داده بود؟؟

این هم شد قوز بالا قوز...شد داغ بر جانم...

و من دیگر به چه کسی اطمینان می کردم؟؟

و چه دیوانه وار عاشقش بودم...

بودم؟؟

نمی دانم...کاش بودم می شد فعل آخر این جمله ولی تردید دارم...

مامان خانوم رفته بود خرید برای میرزا قاسمی که من و معده ی آبرو برم هوس کرده بودیم و چه امروز دلم شور میزد ...کمـــی....

آب پاش به دست کل گلدون های خونه را آبیاری می کردم!!!

دخترک ام ورجه وورجه می کرد...

و من هنوز نمی دانستم تا کی اینجا می مانم!!

درحیاط باز شد...

مامان و پشت سر اون سمیـر وارد حیاط شدن...

و من پشت این پنجره ی روبه حیاط خشک شدم...

سمیر اینجـــا چـه می کـرد؟

آب پاش را لبهء پنجره گذاشتم و چند قدم عقب رفتم!...

نکنه امیرحسین راهم اینجا آورده؟

به طرف در پذیرایی قدم تند کردم..

در را که بازکردم نگاه متعجبم رابه مامان سُر دادم...

مامان:این آقا جلوی در بود گفت دوسـتته آره؟؟

سرتکان دادم،به چهره ی عصبی و منتظر سمیر خیره شدم :اینجا چیکار می کنی؟؟؟

سمیر:میشه بیام تو حاج خانوم؟حرف خصوصی بادخترتون دارم...

مامان سری تکون داد و من کنار رفتم تا سمیر داخل شود...

بادستم به طرف اتاق راهنمایی کردم سمیر با اجازه ای گفت و راه افتاد.

نگاهی به مادر نگرانم کردم ،به دنبال سمیر وارد اتاق شدم...

درو که بستم بهش تکیه دادم...

وصدای بلند سمیر اکو شد دراتاق:از تو بعیدِ شهرزاد...ازشهرزاد صبور بعید بود...این همه عجول بودن...این همه زود قضاوت کردن....

اخم کردم:اینجا چیکار میکنی؟؟ کی گفته اینجام؟؟

پوزخندش میخ شد براعصابم:کی گفته؟؟؟آقاجون بیچارت...بیچاره نمی دونست چی شده که تورو اورده اینجا ...اون امیرحسین بدبخت که نصف جون شد...

-چی می گی واسه خودت؟ تو اصلا می دونی اون امیرحسین بدبخت چه خبطی کرده؟؟؟

اصلا عارم میاد اسمشو به زبونم بیارم سمیر...

چشماشو بست و دستشو گرفت جلوم: لطفا چیزی نگو
شهرزاد...چیزی نگو...خبطو من خوردم خانوم خانوما...نه اون شوهرت که مثل مرغ سرکنده شده...من اون دختر اورده اورده بودم خونتون ...

عصبی بود...آشفته بود...

داشت می ترکید...

ازچه نمی دانم...

- امیر حسین هم اومده بود کارای دکراتور هارو چک کنه بره کرج ...

پشیمان روب من‌گفت : قرار بود صبح بیام‌بالا سر دکراتورا گفتم یه دفعه شبم برم ...این دختره هم پرستار بیمارستانه ،دوسش دارم ...خوشگله ،قیافه ی معصومی داره...اونم‌دوستم داره برا همین قبول کرده با من باشه تو اوج مستی اومده بودم خونتون ...خب امیر سر رسید ...

بقیه ی حرف های سمیر را نفهمیدم ...

ندانستم

خشک شده بودم

خون تو رگ هام بود یا نبود ؟

اگر بود چرا اینقدر سرد وسست بودم ...

سمیر :روی لباسش بالا اوردم و اونم قاعدتا رفت حموم ...اینارومیگم تا قشنگ بفهمی چرا حوله پوش بود و فکر اضافی نکنی ...

دختره با من بود شهرزاد ن امیر حسین ،

صدای جیغ های تورو شنیدم ولی از بس بد مست شده بودم نمیفهمیدم دور و برم چه خبره تا ب خوردم بیام تو رفته بودی و مونده بود یه تهمت و شک تو ب امیر حسین ...وامیر حسین دلخور و داغون ..

لب زدم :امیر حسین دلخور ؟

سمیر :از خودش بپرس ...

چشمگرد کردم :خودش ؟

سمیر-با مهتاب توماشین نشستن.

-مهتاب کیه ...

سمیر :همون پرستار...

سری ب تاسف تکان دادم ...

سمیر :اینجوری نگام نکن شهرزاد ،به زور کهدختر نیاوردم ...مامان اینا هم بیان میریم خاستگاری...

-وای ب حالت پای کاری کهدکردی نمونی ...

اهی کشیدم و شال از رو تخت برداشتم وسر کردم ...بیرونکه زدم مامان جلویم سبز شد : کجا ؟

-امیر حسین دم دره ...

مامان :مگه ...

-میام برات میگم ...

به طرف در حیاط پا تند کردم ...

در وکه باز کردم عامل بغض این چند روزم را تکیه به ماشین دیدم سر که بلند کرد مرا دید ...

اخم در هم کشید ...

دلتنگی ساتع کرد جام عسل هایش..

به سوی قدم برداشت و من دویدم

بی حرف بازوانش را دور تنم حلقه کرد .

و من باز کردم از شکی که ب این مرد داشتم

از حرف هایم بغض کردم

از تهمت هایم

و مردم چه کشیده بود ان روز در هجوم تهمت های من ...

من دلتنگ تر بودم یا مردم که اینگونه تن ها را در هم فشرده بودیم .

و چرا چیزی نمیگفت ؟

دلخور بود ؟

و آیا حق را ب من نمیداد ؟

و از کنار بازوی امیر حسین دخترک را دیدم ...

دخترکی که گویا نیمه ی گمشده ی سمیر بود .

و حقیٰ که زیبایی معصومی داشت ...

از امیر جدا شدم : تو بو تو منم با مهتاب میام ...

و چشمان مردم چرا یک جور خاصی بود ؟
ب طرف دخترک راه افتادم ...

- سلام شهرزاد خانوم ...

صدایش هم طنازی را ساتع میکرد ...
و سمیر مگر میتوانست جلوی خود را بگیرد؟
لبخندی به این عشق سمیر زدم ...جواب دادم سلامش را ...
بی هوا دستانش را دور گردنم حلقه کرد و تنم را به خود فشرد
:شرمنده ام بخدا (بغض داشت این دختر؟!!)
نمیخواستم اینجوری شه کاش زودتر میرفتم تا نه منو ببینین نه تهمتی زده شه ...نه ...

هق هق اش توی شال روی شانه ام خفه شد ...
دست به سرش کشیدم ...

-هیییسسس دختر ختر خوب...چرا گریه میکنی ...بیا بریم تو ،اینجا جاش نیست.

به طرف خونه بردم وسط حیاط ایستاد من هم ایستادم ...

با چشمای تر و معصومش نگاهم کرد :فقط اومدم حضوری بگم که شوهرتون بی تقصیرن ...سمیر با حال مستش گفت بیایم خونتون و با این ندونم کاریش کم مونده بود زندگیتون از هم بپاشه ...شرمنده ام .

دست روی گونه ی خیسش گذاشتم : خودتو اذییت نکن به خیر گذشت ...

مهتاب : وقتی یاد حرفاتون میافتم ...که به خاطر حضور من چیا به شوهرتون گفتین عذاب وجدان میگیرم ...درسته تو اون لحظه حق با شما بود ، خواهر منم درست با این اشتباه از شوهرش جدا شد ...من دلم نمیخواد از شوهرتون شکی تو دلتون بمونه ...

صورتش را با سر انگشت پاک کردم : نمیمونه ...حالا بیا بریم تو .

- نه لطفا به سمیر بگین بیاد بریم ...شب شیفت دارم نمیرسم ...

-با یه شب که چیزی نمیشه ...

صدای مامان از پشت سرم اومد : شهرزاد جان چرا خانومو تعارف نمیکنی تو .

صدا بلند کردم : نمیان مامان...

-وا چرا ؟ ...دخترم بفرما تو نهار هم داره حاضر میشه نمك نداره به خدا ...

-این چه حرفیه حاج خانوم نمیتونم بمونم

مامان جلو اومد بازوی مهتابه سمیر را با نرمی و محبت گرفت : بعد از نهار هم میتونی بری ...بیا تو .

نگاه مستاصل مهتاب ب من افتاد و من تخس شانه بالا انداختم که کاری از من بر نمی اید .

وشاید مهتاب کمی خجالت بگشد از امیر حسین بی حرفم ولی قطعا سمیر خوشش میآمد .

اخم های ظریف مهتاب با همه ی اخم بودنش دلبر بود ...

و سمیری که بی پروا ب تماشایش نشسته بود ...

و جای مهتاب من چشم غره میرفتم تا شاید کمی ب خود بیاید ...

و این پسر خجالت سرش نمیشد ؟

بیدحیا بود و پرو ...

زیادی پرووو بود ...

و امیر حسین من ته چشمانش دلخوری غوغا میکرد ...

و چرا اینقدر بی حرف بود ؟

ویا هم کمتر مرا مخاطب قرار میداد .

مادر هم مثل پروانه به دور دامادش میگشت ...

مادر زن بود و همین داماد دوست بودن هایش ...

سر میز با دیدن میرزا قاسمی پختِ مامان جان آب از لب لوچه ام آویزان شد ....

مهتاب هم وقتی این اشتهایم را دید با شوق پرسید : چند ماهته ؟

- تو هفت ماهه ام .

مهتاب بشقابی جلویم گذاشت : دختره یا پسر ؟

- یع دختر مامانی ...البته زیاد شکموئه تو وحشت نکن ...

خنده ی نازی سر داد و من به سوی دیس پرواز کردم .

و چشمم به سمیری افتاد که مات خنده ی مهتابش بود

پاک عاشق شده بود این پسر ...

و من نگفته بودم شاید دلبر سمیر یکی از ان پرستار های سانتال مانتال شده باشد !؟؟

ابرویی برایش بالا انداختم که چشم از مهتابش برداشت و مشغول خوردن شد ...

و گویی این وسط امیر حسین باردار بود و خبر نداشتیم که مامان خانوم انقدر بهش میرسید ...

و صدرصد من که حسود نبودم ...

اصلا اگر هم بودم مادر باید مراعات میکرد که نکند حسودیم گل کند ...که مراعاتت نمیکرد.

و این زیادی ساکت بودن امیر حسین اذییت میکرد افکارم را .

و چرا نگاهش دلتنگ بود و پر حرف ...

و دلخوری در این میان چه میکرد ؟

دل سیر که خوردم عقب کشیدم ...

بعد از جمع کردن سفره که توسط من و مهتاب و رصد کردن سمیر با چشم به همرا داشت .

باز این دختر آهنگ رفتن و زد و بلاخره سمیر هم راضی ب رفتن شد ...

و چه سر سنگین بود مهتاب با سمیر عاشق ....

و شاید حقش بود ...

و آیا حق من این همه بی حرفی و مسکوت ماندن امیر حسین بود ؟

مامان امیر حسین رابه اتاقم برد تا استراحت کند و من هم روی همان کاناپه دراز کشیدم ...

مامان هم رفت ب کلاس قرأت قرآنش ...

و اصلا انتظار نمیرفت دکتر مملکت با آن همه برو و بیا و پرستیژ ....عاشق دخترک پرستار ساده شود ...

دخترکی ناز و طنازی اش سر به آسمان کشیده بود ...و سمیری که کیلو کیلو ،تن تن ناز میخرید از این مهتابش.

ولی مگر همین امیر حسین مهندس پزشکی شبی در اصفهان مرا از هم نپاشید ؟ومنِ عاشق چه راحت چشم به روی این دست درازی وحشیانه و بی رحم امیر حسین چشم بستم ...

دست درازی که بین منو ریحان و امیر حسین شد رازی دفن شده...

و جنینی که حرامزاده بود ولی پدری داشت مثل کوه ...

و من حال،مادری داشتم به سبزی درختان کاج ...

و پدری به خنکای رود پر خروش ...

و دیگر چه میخواستم ؟

شاید هم به قول سهراب «دوستانی بهتر از آب روان »

و من برادرانی چون سمیر و علی داشتم که مرا تنها نگذاشتند ...شماتتم نکردن ...پشتم بودند بی چون و چرا .

خواهرایی مثل ریحان و نگین داشتم که تو بدترین لحظه های زندگیم غمخوار بودن،دلگرمی بودن،که تنها نیستن .

و چه کم داشتم من ؟

هیچ...

هوا تاریك شده بود و خانه مسکوت ...

بلند شدم ب طرف اتاق رفتم در را که باز کردم امیر حسین را دیدم که شال ام را به صورت چسبانده و تکیه ب دیوار نشسته ...

در را بستم و نگاهم کرد ...

شال را پایین اورد...

جلوی پاییش نشستم و نگاهش کردم

بی حرف نگاهم کرد ...

-امیر حسین ؟

صدایش خسته بود :جانم؟

- چرا چشات اینجوریه ؟چرا باهام حرف نمیزنی ؟

دستم را گرفت و بلندم کرد و روی پایش نشاند ...

سر به موهایم برد و بو کشید و باز چیزی نگفت ...

«در لا به لای گردن و موهایم
گردش کند نسیم نفس هایش»

و من این مرد ساکت و دلخور را میخواستم ،جانم به جانش وصل بود.

«مـــی خواهـــمش دریغـــا مـــیخواهـــمش
مـــی خواهـــمش به تیـــره ء به تنهـــایـــــی»

-امیر؟

صدایش توی گوشم پیچید :حق میدم بهت که بهم شك کنی...به هر حال پسر پیغمبر که نبودم ...برو ،بیا داشتم ...ولی از این پشیمونم که چرا باید یه کاری میکردم که تو با دیدن من و اون دختر اون همه حرف به روم بیارب از ابن دلخورم که که یعنی انقد مرد نبودم که زنم با یه چیز مبهم و جزئی اینجور نذاره بره ...از اینا دلخورم شهرزاد ...تاب این چیزا رو ندارم ...

منو برگردوند عمیق نگام کرد :من اگه قرار بود باز دختر بازه راه بندازم عقدت نمیکردم آروم دلم .

حتی قبل عقد هم ،بعد از اون شب تو اصفهان نتونستم ب طرف دختری برم ...

دست حلقه کردم دور گردن مرد پر از حرف و شکوه ام ...

من میمردم و این همه دلخوری را در حرفایش نمیدیدم ...

لاله ی گوشش را با بوسه ام تر کردم :تو اونقدر مردی که با همه ی زجر اون شب ...با همه ی تلخییش بازم قبولت دارم.

و باز پیچید بازوانش به دور تنم ...

و من غرق این همه ارامش شدم که به جانم ریخته شد ...

گوشی را از گوشم برداشتم و به گوش دیگرم چسباندم وکمی از آب تمشکم را خوردم

-خب حالا چرا مهتاب خانومت اخم و تخم کرده بود

سمیر-قهربود خانوم خانوما از همون روزی که اومدی دیدیشون قهره میگه تقصیرمنه که یه زن باردار اون همه فشار بهش اومده گفت اگه نمیرفتیم اونجا این همه مشکل پیش نمیومد.

ابرو بالا انداختم...

عجب دختری بود...

-اشتی نکردین؟

خندید...
-چرا تو مرحله آخرشم توچی امیر دلخوریشو کنار گذاشت؟

آهی کشیدم:آره فردا صبح برمیگردیم...

سمیر:علی گفت عزیزت برگشته خونه

نگاهی به مادرم کردم که با دستان ضریف اش سبزی هارا پاک میکرد...
واقاجون با کارهایش که نه با این چشم هایش می ستایید
-وقتی سمیر دید چیزی نمیگویم گفت:وقت دکترتم که گذشته..دکتره به ریحان زنگ زده بود

-فردا که برگشتیم میرم...

-باشه مواظب خودت باش من برم به فاطمه خانوممسلام برسون.

-باشه توهم به همه سلام برسون..خداحافظ

گوشی را که قطع کردم بلندگفتم سلام رسوندسمیر

بالبخند سربلندکرد

-سلامت باشه مادرجان

گوشی امیرحسین را روی میزگذاشتم و به طرف مامان رفتم تا کمکش کنم...

چشمان مادرم غم داشت دم رفتنی...

سفت بغلم کرد:بهم سر بزنیاا

-مگه میشه سر نزنم هر هفته اینجام دورت بگردم

گونه ام را عمیق بوسید..

امیرحسین راهم بغل کرد از زیر قرآن جلد طلا کوبی اش رد کرد...

سوار ماشین کهشدیم...

نیمی از دلم کنار در سیاه ماند..
کنار زن فاطمه نامی...
که از قضا مادرم بود...
که مرا زاییده بود...

-امیرکارِ خونه کی تموم میشه؟

خاکستر سیگارش را تکاند:یک دو روز چطور؟

-عزیز برگشته میخواستم زودتر بریم خونه مون

دنده را عوض کرد:کار زیادی نداره میخوای همین امروز بریم

-نه بزار کامل تموم شه بعد

امیر-اون پشت یک بالشت نرم هست بردار بزار پشت کمرت دردنگیره این صندلیم یکم بخوابون..
و این توجه کردنای مردم شیرین بود...
وقلب من این چند روز چه پرصدا می تپد...

کاری که خواسته بود کردم و چشمامو بستم..خسته بودم از صبح روی پا ،

این اهنگ ملایم و تکان های ریزماشین...

وبوی عطرتلخ وسیگار مردم مرا به خلسه برده بود

بعداز چندساعت امیر بیدارم کرد جلوی درخونه بودیم کش و قوسی به بدنم دادم کمرم کمی درد گرفت

و این کمردرد اخم هایم را درهم کشید...

-چیشده؟

نگاهی به چشمان خسته اش کردم:هیچی بریم‌تو هوا سرده

تیزبین نگاهم کرد...

-پس چرا اخمات توهمه؟؟

چشم بستم:چیزی نیست به خدا...سوز خورد تو صورتم..بریم.

بی توجه در ماشین رو بیشتر بازکردم و پیاده شدم

امیرکلید داشت درو بی سروصدا بازکردیم.

همه جا ساکت بود..خب قاعدتا عادی بود ساعت سه نصفه شب کسی بیدار نمی ماند..

وارد اتاقم کەشدیم امیر در رو بست و رفت طرف حمام..

ومن میدانستم چقدر به تمیزی اهمیت میداد

لباس که عوض کردم باز کمرم دردگرفت واخم هایم را درهم فرو برد...

روی تخت نشستم موهایم را شونه کردم و بافتم...

وفکرم به برخورد عزیزکشید،

چگونه خواهدشد؟؟

چه واکنشی نشان میدهد؟؟؟

امیرحوله پوش بیرون امد و من عافیت باشه ای گفتم وبلندشدم تالباس حاضرکنم برایش..

خم که شدم کمرم تیری کشید و آخی گفتم:

-شهرزاد؟

با بدبختی راست ایستادم..دستان امیر کمرمرا در برگرفت..

-چت شد عزیز دلم ؟

-کمرم درد میکنه

مرا به طرف تخت برد...

رویش خواباندو خودش با دستش آرام مالش داد

_ واس همین اخمات تو هم بود؟با این کمرت پله هارم بالا اومدی؟چی بهت بگم شهرزاد چرا مواظب خودت نیستی؟

_امیر مثله مامانا غر میزنیا

دستای گرمش درد کمرم را رام کرد

_ نزنم؟ یکم مراعات کن قربونت بشم ...مثلا بارداری دو ماه زایمانت مونده .. انگار نه انگار

خنده ی نخودی به حرص خوردنش کردم

_لباس نپوشیدی سرما میخوریا

لبانش کنار لبانم را بوسید

_مگه تو میزاری به کارم برسم

نگاهش کردم : نگرانت کردم

عمیق نگاهم کرد پیشانی ام را
بوسید و بلند شد تا لباس بپوشد
و من لذت میبردم از آن سینه های
برهنه و مردانه ی مردم .
از آن خالکوبی تلخ هفت ماه پیش
شلواری تن کرد
با بالا تنه ی لخت کنارم جا گرفت و در آغوشم گرفت
نفس اش که توی گردنم پیچید
دوباره خنده ی نخودی کردم

_ چیه؟ بگیر بخواب دختر

- قلقلکم میاد ... نفستو فوت نکن

خنده ی بی صدایی کرد که وضعیت
بدتر شد

کانال تلگرام رمانچی

@romanchii

_امیر...

محترمانه صدایش کردم که با لبانش صدایم را قطع کرد
از هم که جدا شدیم با صدای خش دارش گفت :ورجه وورجه نکن بزار بخوابم تو توی ماشین خوابیدی نه من ...

بی حرف به چشمان بسته و
ابرو های اخم کرده اش خیره ماندم

_ اینجور بهم زل نزن شهرزاد نمیتونم بخوابم

لبم را گاز گرفتم تا صدای خنده ام
بلند نشود
ولی نفس های تندم به صورتش میخورد ...
چشم باز کرد ...

شیطون شده بود و دنبال سرگرمی:

-شهرزاد خانوم وضعیت و بسنج ببین کجا خوابیدی.

به طور نمایشی به دور و برم نگا کردم و گفتم : بغل تو؟

_آره پس زیاد شیطونی نکن بزار آقاتون بخوابه و

بوسه ی تندی به لبانش زدم و چشمی گفتم و سر به روی سینه اش خوابیدم

و من میمردم برای این بوی تنش و

جام عسل هایش.

نگین بی توجه به نگاه سوزنده علی با شوق ریحان را در آغوش چلاند

و اصلا و ابدا به این ریحان پرسینگ به لب مادر شدن نمی امد

سهیل چشمانش به قول سمیر نورفشانی میکرد.. انگار اجاقش کور بوده..

و من از همه خوش حال تر بودم تا چند هفته ی دیگر پسر سمیه به دنیا می آمد...

خودم دخترکی را باردار بودم که پدرش نفس رونده ام بود..

خانه ای برایم ساخته بود بهتر از قصر و عمارت های بزرگ
خانه ای که آرامش تو آجر به آجرش بود..
و حال خواهرم دو ماهه باردار بود..
و همه خوش حال بودند... شوق داشتند
کسی متعجب نبود..
کسی کاسه ی چه کنم به دست نگرفته بود..
هیچ کس به حرامزاده بودنش فکر نمیکرد..
هیچ کس..
و علی و سمیر شوکه نشدند...خوش حال بودند..
و در فکر دایی شدن...
و عمو پرویز در فکر تدارک دیدن ضیافتی اعیانی..
ولی.. جواب من سیلی جان سوز اقاجون بود..
هنگام دادن خبر بارداری من چه؟؟

لبان اش به شقیقه ام چسبید:چته ساکتی خانومی؟؟

نگاهم را به جام عسلش دوختم..
دلم کمی تنهایی میخواست و یک دل سیر گریه
ولی عمرا میذاشتم کسی اخم کرده راه رفتمو به خلوت نگاه کند..

_چیزی نیست.. خواب آلودم

خندید..ارام و مردانه :خواب آلود شدی... موهاتم میریزه..

_دارم کچل میشم

_باز دوست دارم

و من غرق لذت بودم..

و این مرد با من چه کرده بود در هر ظاهری حس میکردم که هنوز برایش زیبا هستم..

که هنوز دوستم دارد

و چشمش به دنبال دیگری نمیرود..

بیشتر در آغوشش لم دادم... به جمع شاد نگاه انداختم

ریحان با شوق گفت :من..من اسمشو انتخاب میکنم از الان بگم..

سهیل :ما هم که بوق

نگین بی حیا راست راست به چشمانش نگاه انداخت و گفت :شما وظیفتو انجام دادی دیگه دخالت نکن.

قهقه ی سمیر و امیر حسین خانه را در بر گرفت و نگین از شدت درد نیشگون ریحان کبود شد...

علی هم با آن لبخند کج و نیم بندش چشم از عروسکش بر نمیداشت..

عروسکی که چه بی توجه و بی تفاوت بود به این پسر عموی مجنون گشته ی من..

بی شک کسی از ماجرای من و سمیر و مهتاب و امیر چیزی نمیدانست..

حتی نگین هم دنبال اش را نگرفت و شاید هم اقاجون چیزی سر هم کرده و به خورده بخش فضول مغزشان داده..

ریحان :حیا رو قورت دادیا...

نگین:وا خب نمیبینی دخالت میکنه...

اینبار سهیل خنده ای سر داد و تسلیم وار دستانش را بالا برد..

نگین:به درک اصلا میرم اسم دختر شهرزادو انتخاب میکنم

ریحان برایم ابرو بالا انداخت..

من چشم درشت کردم:دور منو خط بکش خودم انتخاب کردم..

سمیر :بابا یکی بیاد اینو بگیره رو بچه ی خودش اسم بذاره مگه تو ننه شونی؟؟

پشت چشم برای سمیر نازک کرد:میام بچه تورم صاحب می شما.

سمیر برو بابایی نثارش کرد و موزش را پوست کند خورد..

و من ظرف بزرگ انار های دون شده و نمک زده را روی پاهایم گذاشتم و مشغول شدم..

و باز این سمیر به من بیچاره گیر داد:میگم شهرزاد کم نباشه؟؟

نگاه چپکی حواله اش کردم..

_خب چیه با ظرف گذاشتی جلوت ما هم ادمیم

به درکی گفتم و قاشق به دهان گذاشتم..

و دست مردم دور کمرم حلقه شد و نوش جانی گفت..

و ریحان باز به طرفداری از من گفت:سمیر باز تو چشت نگرفت شهرزاد چیزی بخوره..

_تو هیسس که چند ماه دیگه از این بدتر میشی

علی خنده ای سرداد و گفت :هوی به ابجیم چیکار داری موزتو بخور میمون

و من زبانی به این ضایع شدن سمیر در اوردم و قاشق پر و پیمان از انارهای
قرمز را به دهان گذاشتم...
علی خنده اش را خورد وتقریبا نیمه جدی رو به سهیل گفت:
-شنیدم هیراد تحت تعقیبه درسته؟

سهیل اخم درهم کشید و بقیه ساکت شدن
-اره درسته..حال عمه بتول هم خوب نیست...

سمیر:چیکارکرده تحت تعقیبه؟

سهیل:قاچاق عتیقه...مدرک هم ازش دارن نتونسته از ایران فرارکنه هنوز اینجاست..

وچه حکمتی توی زنده ماندن این بشربود..الله و اعلم..

سهیل پره ای از پرتقالش جداکرد و داخل دهانش گذاشت:ولی زیاد طول نکشیده میگرنش..

نگین:هربلایی سرش بیاد حقشه..کم بلا نبود برای شهرزاد..

و بدترین بلاهم نمیتوانست مرا از این آغوش و ظرف پراز انارسرخ دورکند..

نفسش کنارگوشم را قلقلک داد: آروم خانومم از دستت که نمیگیرن

سرم را کمی دورکردم:امیر فوت نکن قلقلکم میاد..

لبانش روی گردنم نشست و من مسخ گرمای لبانش شدم..

-زشته جلو بچه ها

-زنمی دیوونه

به این تشر اش خندیدم و قاشق دیگری به دهانم گذاشتم...

گویا دخترکم بیشتر از من از انارهای سرخ و ترش لذت میبرد..

این روزها سنگین شده بودم و نای حرکت کردن نداشتم..مامان فاطمه میگفت کسی که دختربارادار باشد عادیه...برایم ترشی های متنوع گرفته بود و اورده بود...حتی لواشک های دست سازش خودش راهم اورده بود...

بامربا های تمشک و آلبالو

و اینبار در آشپزخانه نقلی من جایی نمانده بود...

بی بی هم کم و زیاد برایم میفرستاد...

مرضی که وقتی فهمید حامله ام کلی گله کرد...این میان فقط او بی خبرمانده بود...

ولی باهمه شکوه ها و گله کردن های خواهرانه اش..سفارش های ریز و درشت خواهرانه ای هم گفت

که من رنگ پوست عوض کردم از خجالت..

میگفت نگذارم امیر زیاد نزدیکم شود...بیچاره نمیدانست امیرحسین خود مراعات مرا میکند...

بعداز شام مفصلی که از بیرون سفارش دادند.امیرعزم رفتن کرد ومن هم به دنبالش..قراربود باز سری به لندن بزند من از همین حالا گریه مفصلی اماده رفتنش کردم

چراغ خونه را روشن کردم.وبه سمت اشپزخونه رفتم تا شیرموزم را درست کنم و بخوابم..

-شهرزاد؟

-جانم؟

-حوله ی من کجاست؟

-روی رادیاتوره امیر.

داشت چمدانش را میبست و دل من هم تنگ ترمیشد...

لیوانم راکه سرکشیدم لباس های دراورده را از روی کانتربرداشتم وبه طرف اتاق رفتم.

بدون نگاه ب چمدانش ب طرف کمد رفتم لباس های در دستم را اویزان و لباس خودم را عوض کردم صدای بسته شدن زیپ خش انداخت ب جانم .

-همه چیزو برداشتی امیر ؟

پیراهنم را درست کردم و برگشتم طرفش اخم کرده بود :بغض کردی شهرزادی ؟

نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم و سعی کردم این بغض وقت نشناس را قورت بدهم ...

تنش دور تنم‌پیچید و صدای مردانه اش اکسیر شد بر جانم :نفس امیر ؟

-دلم تنگ میشه ...

بو کرد موهامو ... عمیق .

-من بیشتر ...

روی‌تخت توی آغوشش که لم دادم باز بغضم رشود کرد و قد کشید ونذاشت قورت بدهم و اشکم سرازیر شد.

دستانش مرا بیشتر فشرد .

قلبم زد ...

نبضم زد...

یکی نه دوتا ...

هم من هم دخترکم ...

-شهرزاد دقم نده ...مجبورنمیشدم نمیرفتمکه ...

سر بلند کردم و لبانش را بوسیدم ...

و او مات اشکهایم بود ...

-نرم ؟

بغض دار گفتم : نه برووو دلم نرفته تنگت میشه اینم عوارصشه ...

لبخند تلخی زد و اینبار اولبان تر از اشکم را شکار کرد و جانم را در بر گرفت .

من بی هیچ حرفی همراهیش کردم ...

و شاید من هم مثل امیر حسین رابطه ای عاشقانه ب دور از خاطره ای شبی در اصفهان بودم.

شـــانه هایت دم صبـــح

خنـــکایـــی دارد

کـه سر داغ مرا رهـــم از اوسـت!

سرصبح بیدار شدی و سرت روی شونه های مردت باشد ،بهترین حس دنیاست ...

ویک زن دیگر چه می خواد؟؟؟

زنی که شوهرش را بیدار کند برای رفتن به سفری مایل ها دور...

زنی باردار و دلتنگ که سعی درخوردن بغض قد گردویی محکم باشد...

زنی که من باشم و پر بغض ...

مردی که امیرحسین باشد و پردلتنگی قبل رفتن...

و این دلتنگی چه بر سر آدم می آورد...

امیرحسین که رفت خانهء مسکوت بر سرم آوار شد...

خودرامشغول کار کردم...

به نگین وریحان زنگ زدم برای خرید بعد از ظهر...

از سبد رخت چرک ها پیراهنی که دیشب تنش بود را برداشتم و قبل از گذاشتن در لباس شویی بوی تنش را از پیراهنش قرض گرفتم...

و شاید زنی به عاشقی من وجود ندارد...

زنی اینگونه مجنون وار...

و مادری دیوانه گشته...

بعد از ظهر علی شد بادیگاردمان و ما به خریدمان رسیدیم...

و من با دیدن لباس هایی قد کف دست دل ضعفه می گرفتم...

ریحان بدتر از من و نگین هرجا لباس نوزاد می دید سرو صدا به پا می کرد و مارا به دنبالش می کشید.

و در این میاج اخم های علی نصیب خنده های بلند و دلبرانه ی نگین می شد...

کوهی از لباس های نوزاد گرفتیم صورتی قرمز و نارنجی و رنگ های شاد برای دخترم ....

و علی زیرزیرکی قربان صدقهء دخترک نیامده ام می رفت...

و خودش را دایی می دانست که هردو خواهرش باهم برایش خواهر زاده می آوردند...

خریدمان که تمام شد شام را مهمان همدم جون شدیم...

آن هم چه شامی مفصل و خوش طعم...

و من شکمو قلب ترکاندن از دیدن میز پروپیمان...معده ی گرسنه ام را که پر کردم به صندلی تکیه دادم که لقمه ای راعلی جلویم گرفت ،لبخند زدم وبه دهان گذاشتم...

علی:نوش جون...این چند روز می خوای تنها بمونی؟؟

-نمی دونم فکر کنم مامان فاطمه فردا صبح بیاد...

علی:درهرحال تنها نمون...خواستی پاشو بیا خونه من...

لبخندی به این نگرانی برادرانه اش زدم وچیزی نگفتم...

نگاهم به نگین افتاد زیر چشمی

پر از خواستن و حسرت

پسرعمویم را می پایید...

پسرعمویی که می مرد برای نفسش.

****

صدای امیر حسین که به گوشم رسید باز دلتنگی هجوم اورد به جانم

_خوبی عمرم؟

خوب بودم..عالی تر از عالی

_خوبم... تو خوبی؟؟ کجایی؟؟

_خونه ام...منم خوبم زنگ زدم خونه نبودی دیشب

_اوهوم از بعد از ظهر با نگین و ریحان رفتیم خرید

_تنها؟

_علی هم بود

_شهرزاد مواظب خودت باش.. نیام ببینم باز یه اتفاقی افتاده..هیراد هنوز ایرانه..دیوونس..

_امیر...امیرحسین بخدا مواظبم

_چیزیت بشه میمیرم شهرزاد... الان دیگه تنها هم نیستی بارداری

حس خوبی داشت..نداشت؟؟

بخدا داشت...حس نابی بوداین همه نگرانی..

_نگران چیزی نباش

نفس عمیقی کشید:دلتنگتم...دلتنگ بوی موهاتم شهرزاد

_چه زود

خندید..خندیدم و چه رابطه زیادی مستقیمی

-معلومه به تو خوش میگذره

خنده ی نخودی سر دادم :خیلی...

-مامان فاطمه اومده

-چندساعت دیگه میرسه ،تنها هم نمیمونم ....نگران نباش

_میتونم نباشم...تا برگردم نصف جون شدم

_چرا؟؟من که مواظبم..فقط زود بیا امیر حسین

_باشه نفس امیر

_دل منم تنگته

_میدونم..

_دیشب خوابم نمیبرد

_منم

_مواظب خودت هم باش.. من و دخترت منتظریم

_قربون تو و فسقل باباشم... تو هم مواظب عمر من باش

چشمی گفتم و بعد از خداحافظی گوشی را قطع کرده و به سینه ام چسباندم...

مگر چندین ماه از او دور نبودم

پس چرا این دوری چند روزه داشت جانم را میگرفت

به والله که جادو شده بودم

هم من هم دخترکم که ناآرامی میکرد

مامان فاطمه که اومد خونه یه شور دیگه ای گرفت..گفت بچه ها را برای ناهار دعوت کنم

به علی گفتم بی بی و همدم جون را هم بیاور

و چرا این دل زیادی مهربانم تنگه عزیزی بود که ته چشمانش کینه خاموش نبود و منتظر نیش زدن بود.

حالت تهوع این روز ها امانم را بریده بود و امیر حسین هم نبود پشت در قربان صدقه ام برود یا کمرم را بمالد و بعدش سفت بغلم کندو بگوید جانش هستیم هم من و هم دخترش.

و هیچ کس حسرت این دو روز نبودن امیر حسین را مثل من نکشیده است. مامان فاطمه با تمام توانایی اش هرچه دم دستش داشت به خوردم می داد و من هم بی معطلی خالی می کردم و این چرخه ادامه داشت.

دست و صورتم را که خشک کردم صدای مامان از اتاق ام آمد:
مامان جان ریحان زنگ زده...

به طرف اتاقم مسیرم را عوض کردم و تشکری از مامان کردم و گوشی به دست به طرف پذیرایی رفتم.

ریحان: کجایی تو دختر؟؟

-حالم بد شده بود ....شرمنده...چیشده؟؟

-سهیل رفته زاهدان مامانتم بردار ناهار بیاین اینجا

-باشه بهش میگم راضی بود که میایم نبودم که تو پاشو بیا

-اوکی-خودت خوبی ؟؟کم و کسری نداری؟؟

-نه ریحان خانم گل همه چی تکمیله

-امید کی میاد؟؟

-۲روزدیگه

خنده نخودی کرد.

-خدا بهت صبر بده خواهر

-مسخره کن-عیب نداره...بیچاره سهیل گیر چه زن بی عاطفه ای افتاده

-نرفته سفر قندهار که-میاد خب یه نفس راحت بکش وقتی خونه هستن ول کن نیستن.

بدجنس با کلی شیطنت گفتم-از بس خوردنی تشریف داری،

با جیغ خفه ای بیشعوری نسبت بهم داد که به خنده افتادم

-دروغ میگم اینقد هول بودین که زود یه بچه تو دامنت گذاشت.

ریحان با حرص گفت:به تو چه-تو برو امیر تو کنترل کن که بعد به دنیا اومدن دخترت فرداش نزنه حاملت کنه.

-شوهرمه دلش بخواد اینکارم میکنه،

خونسردی کلامم بیشتر حرصیش کرد.

-پس تو هم کاری به سهیل نداشته باش.

خندهای کردم:حالا حرص نخور بچت منگل میشه.

بعد فحشی که بارم کرد گفت منتظرمان است.

منم خداحافظی کردم و رو به مامان گفتم که ریحان ناهار دعوتمان کرده ولی مامان خانم گفت خونه همدم جون میره و خودم تنهایی برم.

و چه نیامده این خاله خانم و مامان خانم صمیمی شده اند؟

آقاجون و بابا فرهاد هم زنگ زدن و گفتن کم و کسری نداری؟؟ و من از هر بابت مطمئنشان کردم.

و سکوت آقاجون بعد از اینکه شنید مامان فاطمه اینجاست دلم را آتش زد.

و پدرم هم مظلوم بود...ناکام بود...

و داغ عشقش و مادر بچه اش بر دلش.

با مامان سوار یک آژانس شدیم..

منو جلوی خانه ی ویلایی ریحان پیاده کرد..و مقصد بعدیشان شد خانه ی نفس علی..

ریحان تدارکی دیده بود..بیا و ببین...البته پر از غذاهای مغزی برای دو زن باردار ..

و چهره ی ریحان معصوم تر شده بود.

شاید اثر مادر شدن بود..

نهار را که خوردیم...بعد از جمع کردن میز و کلی مسخره بازی، پای tv نشستیم..

وتنقلات ریحان روی میز چیده شد

و زندگی روی خوش نشان داده بود...

به من که داده بود...به دیگران نمیدانم..

و شاید علی این میان روی خوش نمی دید.....

و تنها مشکل من دوری از پدر جنین ام بود...
دوری از مردی که بد کرد و نتوانستم ازش دور شوم..
نتوانستم جام عسل هایش را فراموش کنم.
و مگر میشد..بوی عطر و سیگار خاصش را بو نکشید و مست نشد...
زنگ خانه پی در پی زده شد...
و بند دل من با همین نوع زنگ زدن ها پاره میشد..
ریحان بلند شد و غری زد: که این چه وضع در زدنِ؟؟

دکمه را فشرد: نگینِ...

من هم بلند شدم و به طرف راهرو رفتم.
ریحان که در را باز کرد..
مردمکم تصویر پریشان و گریان نگین را دریافت کرد..
که خود را به آغوش ریحان می انداخت..
و بند دل من پاره شدنی بود؟؟
_نگین چی شده؟

جلو رفتم...در را بستم و کنارشان ایستادم..

ریحان:قربوت چشات شم...نگین... کسی چیزیش شده؟

و جوابمان شد هق هق ظریف و جگرسوز نگین..

ریحان بی حرف به طرف پذیرایی بود.

و دل من گواه بد میداد..

بدتر از بد.

روی مبل که نشستن باز دست روی صورت گذاشت و گریه ای سرداد آن سرش ناپیدا..

-نگین نصف جونمون کردی،چت شد خوب...نگین دستاتوبردارعزیزم بگو چی شده خاله چیزیش شده؟

صدای بغض دار و گرفته اش سکوت راشکست:نه خاله خوبه...

ریحان:خودت چیزیت شده.....؟

نگین بی هوا عصبی شد و داد زد:ازش متنفرم...هرلحظه داره جونمو می لرزونه...شده بلای جونم.

ریحان مردد پرسید:کی؟

داد زد نگین :علی..علی که بود عمر من...داداش خانِ تو

-چیکار کرده مگه ؟

هق هق مظلومی کرد و میانش نالید:میخواست مثل (امیرحسین)بهم دست درازی کنه ...میخواست داغون تر از اینم کنه؟؟

و من چرا از این فعل(میخواست)خوشم آمد؟

پس نخواست علی؟؟واین کولی بازی نگین چه بود؟

اگر جای من بود چه میکرد.....

اخم های ریحان و بهت من خانه رابا هق هق نگین در بر گرفت..

ریحان زیر لب پسره ی احمقی بهعلی چسباند و رو به نگین گفت :

زده بود به سرش کجا؟؟کی؟؟

نگین دستمالی از جیبش درآورد
صورتش را از اشک پـاک کرد و با
صدای گرفته ای گفت:
صبح‌اومد دم در منم ترسیدم آبرو
ریزی کنه سوار ماشینش که شدم
مثل دیوونه ها تا خونه اش روند
هر چی جیغ و داد کردم انگار نه
انگار (رو به ریحان کرد)
روانی شده بود ریحان انگار همون
علی نبــود....

_ مست بود؟

بینی بالا کشید : نه اصلا .. یه ذره
هم مست نبود

ریحان : زده بود به سیم آخر

نگین : آره ... منم گفتم دیگه آخرشه

ولی... ولی ولم کرد شهرزاد ..
گفتم میشم مثل تو با یه بچه ولی
ولم کرد و مستقیم آوردم اینجا ..

عـاشـق بود پسـر عـمویـم ...
و شکـی در نفس بودن نگـین نیسـت.
ریحان : نبینم ناراحتی فداتشم ..
خودم آدمش میکنم

به حرف به طرف آشپزخانه رفتم و
لیوانی آب قند درست کردم و دادم
به دست نگین تا فشارش نیافتد

ریحان : آقا وحیدت چی شد؟؟
داداش ما رو که نمیپسندی.

خواهر شوهری بود ریحان و من لب گزیدم تا صدای خنده ام بالا نرود
نگین نگاهی به ریحان کرد و گفت :

بهم زدم ..

بی هوا صدای ریحان بلند شد :خب دیگه چه مرگته؟ داداشمو نصفه عمر کردی که بره کارو یه سره کنه ...

_ نکرده که.. از علی اصلا بعیده ..
ببین چقدر دوستش داشت که
نتونست آسیبی به نگین برسونه.

ریحان حق به جانب تر شد:
بیا ...دوستم که داره ثابتم شد ...

نگین : دلم باهاش صاف نمیشه ..

کنارش نشستم : خب صاف کن ..
علی بهترینه انقد دوست داره که
همه کثافت کاریشو میزاره زمین ...

نگین : با این کارش علاوه بر دلخوری ازش میترسم ..

ریحان : هم خودتو عذاب میدی

هم اونو اامروزم که کاری نکرد

یعنی غلط بکنه کاری بکنه ..

ولی علی خودش دلش نمیاد اذییتت کنه ...

نگبن بی حرف ب لیوان در دستش خیره ماند

من هم بدتر از این هارا دیده بودم

خیلی بدتر و عاشق بودم

خیلی پر دردسر وعاشق بودم

عاشق مردم

و چه دلتنگ بودم من

عاشق او

و دلتنگی که شاخ و دم نداشت ...

دلتنگی یک زن فقط بی قراری داشت

پیر هن های مردانه ای که میبویید.

عکسهایی که ستایش میکرد .

زنی که غذای مورد علاقه مردش رای هی میپزد و به یاد اوبخورد ودلتنگ شود .

و چشمش به جای خالی مردش روی تخت نگاه نکند دلتنگی اش را فریاد میزند .

دلتنگی همین چیز هاست ...

شاخ و دم ندارد ...

نگین بی حرف به یکی از اتاق ها رفت و در راهم بست.

ریحان سری تکان داد و گفت:گند زد پسره به جای درست کردن.

_فِک نمی کنم.... حالا ببینیم نگین از خر شیطون پایین میاد یا نه

و می آمد....

از خر شیطان پایین می آمد دلش با علی بود....فکرش هم با علی بود

کلا جانش به علی بند بود و اینها همش ناز امدن بودند

قرار شد نگین همان جا بماند منم عزم رفتن کردم...

اژانس خبر کردم وسوارش شدم

دلم میخاست کمی بامیه بخرفم تامامان خورشتش را برایم بپزد ولی میترسیدم سر و کله ی هیراد پیدا شود

انقدر بهم گوشت زد کرده بودند که با اژانس برو و بیا و سرراه پیاده نشو که خودمم می ترسیدم پیدا شوم و علاوه بر خودم بلایی سر دخترکم بیاید

وارد خانه ک شدم باز دلم پر کشید

به سوی امیرحسین امروز صدایش را نشنیده بودم و جانم بی تابی میکرد.

شاید شب زنگ بِزند.

به مادر سفارش کردم سرراه بامیع بخرد و او هم گفت برنج را بار بگذارم تا او بیاید.

و زندگی معمولی هم عالمی داشت.....

زندگی بدون تهدید و فرار و نیش و کنایه

زندگی ک مرد زندگیت سایه اش را بالای سرت پهن کند

و نگذارد احدی اذیتت کند.

شیرین بود ...

به شیرینی جام عسل های امیرحسین

به شیرینی دو نبضی که من داشتم..

و لگدهای دخترکم...

****

امیر نیامد...قرار بود سر چهار روز بیاید و نیامد...

و الان شش روز است که ندیدمش...

گویا مشکلی پیش آمده و ماندگار شده بود

و امیر چه دادی پشت تلفن میکشید و باعث و بانی مشکلش را به باد فحش بسته بود...

میگفت دارد از دوریم میپوسد...

میگفت نفسش سخت در رفت و آمد است..

و من بغض میکردم و دم نمیزدم...

و مردم دلتنگ تر از همیشه...قربان صدقه ام میرفت ومیگفت جانش ام....جانش ام...

گویا این دوری جانش را میگرفت..

مامان فاطمه هم شاهد دلتنگی های بی حد و مرزم بود و دلداریم میداد..

میگفت اگر جای او بودم چه میکردم...

بیست و چهار سال از مرد و دخترش دور بوده..

از مردی که حکم خدای دوم را برایش داشت...

عمو فرهاد بهم سر میزد...کم و کسری هایم را میپرسید و محیا میکرد.

و رسما به مامان فاطمه زن داداش میگفت.. و گونه های مادرم رنگ میگرفت.

آقاجون دورادور جویای حالم بود و بی بی با عزیز عازم مشهد شدند و فردا پس فردایی می آمدند.

دم پنجره نشسته بودم و لیوان شیرخرمایم را مزه میکردم..

برف میبارید...

آرام و صبور...

و دی ماه چه بی هوا داشت می امد

سال پیش زندگیم زمین تا آسمان با حال فرق داشت..

زندگی که پر از ترس و واهمه بود..

و حال پر از آرامش و دلتنگی برای امیرحسین..

و دلم کمی قلقلک هایی را میخواست که با نفس امیرحسین حاصل میشد..

پس فردا شب یلدا بود و فردا شب هم بی بی و عزیز می آمدند و هنوز امیرحسین آن طرف این کره ی آبی بود...

مامان فاطمه رفته بود ..

و من تنها بودم.

و دلم حضور امیرحسین را میخواست تا تنها نباشم...

کاش زودتر می آمد و لباس های چین دار و صورتی قد کف دست دخترکش را میدید..

و دلش ضعف میرفت و بوسه ای نسیب این شکم برآمده ام کند..و مرا در آغوشش بچلاند..

صدای تلفن و باز شدن در یکی شد و قامت امیرحسین نمایان شد.

مرا پشت پنجره دید و لبخند خسته ای زد و من خشکم زد...

خدایا این بند دل آدم کجاست؟.

که گاهی با یک اسم...

نگاه..

با حضور یک نفر ..

و یا لبخند پاره میشود؟..

و بند دل من پاره پاره شد..

قدم تند کردم به طرف در و در را باز کردم...

او هم قدم تند کرد و قبل از پا گذاشتن من به بیرون تنم را در بر گرفت و من آرام شدم....

"چون در گشوده شد تن من بی تاب

دربازوان گرم تو می لغزد

دیگر در ان دقایق مستی بخش

در چشم من گریز نخواهی دید"

تن فشرد و بد کرد

تن فشرد و بو کردم تنش را

نامش را صدا زدم و جانم شنیدم

رو پنجره بوسه به لبان سردش زدم

و بغض کردم....

شادی کرد جنین ام...

سردر گردنم فروبرد بوسید و بویید..

من و پنجه های دستم موهایش را به بازی گرفتیم

و من مست نفس های گرمی بودم که در گردن و تنم می پیچید و جان میداد

و شاید دیگر نگذارم جایی برود که دل من ٦ روز تمام تنگش باشد.

غم عالم را خیالی نبود درآغوش امیرحسین ...

نمی دانم چه داشت این آغوش که پایبندم کرد...

وابسته کرد این آغوش امن و گرم.

چنان امن بود که حتی از خان بابا نمیترسیدم حتی از هیراد..

-داشتم میمردم از دوریت شهرزاد

مگه من زنده بودم؟؟

بیشتر به خودم فشردم و با بغض گفتم: دیرکردی...چطور دلت اومد انقد تنهام بزاری؟

لبان گرمش که به گردنم خورد ،خودبه خود چشم بستم..،

و او گویی تشنه بود و دنبال آب حیاطِ جان من ...

می کاهیدم از دردها و دلتنگی ها...

و این بوسه چه لذتی داشت و من به خوبی شیرینی اش را حس کردم.

حس کردم همهء لذت های زندگی را...

لاله گوشم را آرام گازی گرفت و باخنده گفت : روز به روز تپل تر میشی و بوی مامانارو میدی.

نگاهش کردم و غرق جام عسلهایش لبخندی زدم و گفتم:خوب مامانم دیگه...

عمیق نگاهم کرد پرلذت :خانوم خونه امی .

لب ورچیدم: زیاد به این خانوم دلتنگی دادی.

پیشانی به پیشانی ام چسباند:برای خودم بدتر بود شهرزاد خیلی بدتر.

بی هوا لبانش را بوسیدم.

عاشقش بودم و نمی دانست من داشتم جان می دادم.

بی هوا با این وزن ام بلندم کرد و به طرف اتاق خواب برد...

و هنوز تماس لبهایمان قطع نشده بود.

روی تخت که قرار گرفتیم او شد تشنه و من شدم آب....

تنم رادربر گرفته بود و سیرآب نمی شد...

ازم که جداشد نفس عمیقی کشیدم.

دستش را روی شکمم گذاشت:شرمنده دختر بابا چشاتو ببند بد اموزی داره برات.

و من غرق لذت و خنده بوسیده شدم...بوییده شدم...

و امیر لحظه به لحظه دوستت دارم را زیر گوشم زمزمه می کرد...

و آن شب از حدش نگذشت...

باهمه ی تشنه بودن به عشق بازی مختصری اکتفا کرد....

و مرضی چه،چیزها را سفارش می کرد...که زیاد نزدیکش نشوم...

خواهر بود دیگر...

دست به موهای مرد خسته ام کشیدم:گرسنه ای؟؟

نگاهم کرد و من جان می گرفتم از نگاه های این مرد...

-هم گرسنه هم خسته (چشمانش شیطون شد)هم تشنه .

مشتی به بازویش زدم:وضعیت بده..شیطون نشو...برو یه دوش بگیر دلمه هارو گرم کنم.

چشمانم را بوسید و من پر از زنانگی بودم...

و مردم پر از مردانگی های کوه بودن...

او که رفت حموم من هم بلند شدم کمی مرتب که شدم به طرف آشپزخونه رفتم.

دلمه هارا که گذاشتم گرم شود تند سالاد فصلی برای مردم درست کردم که تلفن زنگ زد،به طرف تلفن قدم تند کردم،مهربان بود.

-سلام مادر یه سر به ما نزنیـــا رفتی حاجی حاجی مکـه.

-بخدا سرم شلوغه مهربان خودت خوبی؟پات خوبه؟

-الحمدالله دخترم میگذره...فرداشب اینجا مهمونیه گفتم نکنه بخاطر عزیز نیای ،بی بی و عزیز هم که دارن از زیارت میان بیا حتما چشم بی بی به در خشک شد.

آهی کشیدم:چشم میام...امردیـگه؟

-پس فردا شبم شب یلداس همه اینجا جمع میشن...

-اونم چشم میایم.

-چشمت بی بلا مادر..مواظب خودت و اون بچه باش مادر.

-شما هم مراقب خودت باش.

مهربان ،مهربانانه قربان صدقه ام رفت و خداحافظی کرد.

امیر که بیرون آمد بعد از خوردن شام گفتم که هم فردا و هم پس فردا شب خونه بی بی دعوتیم.

امیر:میری؟

سر تکان دادم:آره نمیشه نرفت می دونم عزیز یه چیزی بهم میگه اما نمیشه که همیشه فراری موند...

-میخوای نریم؟

-نه...

قاشقی سالاد به دهن گذاشت :عزیز هم چیزی گفت با من طرفه .

-چیزی نگی بدتر میشه

-تاکی مراعاتشو بکنم شهرزاد؟

به زن من هرچی بخواد بگه و ماهم ساکت نگاش کنیم؟؟

-شر میشه

-نمیشه...چرا نمی خوری؟؟

-به خاطر بچه زودتر خوردم

لبخندی بهم زد :قربون تو و بچه ات شم...
لبخندم شکوفه زد .

-کمه بازم بریزم؟؟

-نه بسه...ممنون.

-مامان درست کرده بود.

بشقابش را برداشتم و گفت:دستش درد نکنه.

میز راکه جمع کردم چایی ریختم و خوردیم ،زندگی چیزی بیشتر از اینها نبود که؟؟
شامی که شوهرت با لذت بخورد.

چایی که با او بنوشی...

و خوابی که در بغل مردت داشته باشی...

و بوسه هایی که حکم زندگی را داشت...

بی بی وعزیزکه ازمشهداومدن رفتیم دیدنشون وباکلی سعی اون شب وبدون نیش وکنایه ازطرف عزیزگذروندیم وبی بی هم این میان گویی صدسال مراندیده بودومن دلتنگ بودم

دلتنگ بوی گل یاس پیراهنش

دلتنگ تسبیح تربت اش...

عموفرهادسرمیزمراکنارخودنشاندوبه قول خود می خواست عروسش راکمی تقویت کندهرچه روی میزبودبه خوردم داد

وعزیزنگاهش خاربودبه جانم

امیرحسین هم همه ی حواس داشته ونداشته اش پیش من بودکه مبادا کسی(عزیز)چیزی بگوید

علی هم غایب بودودل بی بی ازاین غیبت گرفته بود

بلندشدوزنگ زد علی هم دل پیرزن رانشکست وآمد

ولی آخرشب آمد

بی خیال وبی عارآمد

مثل قبل بگوو بخند وبی غم واخم.

ومن وریحانه چشمان گردشدمان کوچک نمیشد

آقاجون هم عجیب درفکربود

گویی چیزی فکرش رادرگیرکرده بود که درجمع نبود.

جمع خوبی بود...مثل قدیم فقط استرس کنایه زدن عزیزاذیت می کرد

دلم می خواست امشب هم مثل دیشب به خوبی بگذرد ومن مثل الآن درآغوش امیرحسین لم دهم وبه نفس های منظمش گوش دهم

گرمای تنش نمی گذاشت سرمای زودرس زمستان راحس کنم.

حس خوبی داشتم

دستان امیردورتنم سفت ترشد...

وچقدرسعی می کردم به این موضوع فکرنکنم که این دست ها دورچندتن ظریف دخترپیچیده...؟

وچنددختراین حس امنیت رادرآغوش امیرحسین مثل من تجربه کرده اند؟

اذیت که نه...

جانم رامیگرفت این تفکرها...

جانم ذره ذره ازجای همین دست هابیرون می زد

لبخندی ازدرداین فکرزدم

"آن لبخندی که برای پنهان کردن دردت میزنی

لبخندخداست به بنده اش

آن لبخندهم که پشتش خداباشد

تمام مشکلات راحل میکند!"

ریحان زنگ زده بودکه زودتربیاییم...

تذکری به امیرحسین درحمام دادم که زودترکارش راتمام بکند

صدای امیرحسین از حمام آمد:توهم هی تذکر بده شهرزادخانم-تموم شدمیام بیرون مرض ندارم که..

خنده ای از این حرصی شدنش کردم

و خط چشم را پشت پلکم کشیدم و درش را بستم

لباس خوش دوختی پوشیدم که ریحانه برایم خریده بود تا موقع حاملگی بپوشم.

چند شب بعد وارد هشت ماهگیم می شدم

و چه لذتی داشت رشد فرزند در من مادر.

عطری که زدم را روی میز گذاشتم

-اوه خانوم چه خوشگل کردن

دست به کمر گفتم:میذاشتی دو ساعت دیگه در میومدی،زودباش امیر...

زیر لب گفت:این جای عافیت باشه ی خانومه

جلو رفتم و گونه اش را بوسیدم:عافیت باشه.

ابرو بالا انداخت:یه بوسم از لبم کن شاید ببخشمت.

با خنده بوسه ای تند به لبانش نشاندم و رفتم طرف کمد تا لباس هایش را بیاورم
بالاخره با کلی غرغر کردن من و حرص در آوردن امیر راهی شدیم
همه آمده بودند سلام و علیک که کردیم کنار ریحانه جا گرفتم.

-خوبه گفتم زود بیاین.

-امیر دیر کرد،توهم کمتر غر بزن.

نگاهی از گوشه چشم بهم کردو چیزی نگفت.

ولی چند دقیقه بعد با بلند شدن خنده ی علی و امیر رو به من گفت:این علی چش شده تا دیروز که شده بود مجنون الانم که علی بی غم؟

شانه بالا انداختم و گفتم:شاید زده به جاده ی بی خیالی.

-از علی بعیده...

-نه نیس.

-نکنه ریحان بله رو گفته و ماخبر نداریم

به چهره ی دلبرش خیره شدم...عاقل اندر سفیی.

-چیه خب؟

-به نظرت این کار شدنیه؟

اوهوم شانه بالا انداخت و بحث را به سیسمونی کشاند.

پرتغال های داخل ظرف بهم چشمک می زد.

و وای از انار های دون شده

بلند شدم تا ظرفی از انار پر کنم که آقاجون رو به من گفت:بابا جان اون قرآن رو از روی طاقچه بهم بده...زیرشم فال حافظ هستش اونم بیار.

چشمی گفتم به طرف طاقچه رفتم.

دستم به قرآن نخورده صدای بلندو عصبی عزیز بلند شد:دست به کلام الله بزنی دستتو می شکنم توعه نجس چه به دست زدن به قرآن؟

مات و مبهوت به طرف عزیز برگشتم

سکوت سنگین بود،به سنگینی کوهی بلند.

-خودت و بچه ات که نجس و حروم زاده این قرآن خدارو دیگه نجس نکن.

بغض بود یا گلوله ی آتش.

صدای داد آقاجون که خفه شو را اکو میداد بلند شد.

و امیر هم بدتر از آقاجون بلند شد و صدا بلند کرد:احترامت واجب زنعمو ولی بفهمین دارین به زن و بچم چی میگین....بی صاحب که نیستن هر چی از دهنتون در میاد میگین...این دختر (دست اش مرا نشانه گرفت) نجس باشه...حروم باشه....حروم زاده تو شیکمش باشه زن منه،نفس منه ،بچه اشم زیر بته به عمل نیومده،پدرش منم،شوهرش منم از این به بعد توهین بشنوم با من طرفین.

فروغ زن اول خسرو لال شد.

همه لال و مات شدن.

آقا جون پراز اخم رو به عزیز گفت: بفرما خودتو کوچیک کردی.

عزیز با هر چه نفرت به منِ بغض کرده و اخم کرده را می نگریست: همش زیر سر بچه ی اون زنیکه ی ترکیه.

بغض قورت دادم: اون زنیکه ی ترکی شرف داره به شما... شما بزرگم کردین و زیبا عذابا حیله ۵سال ازم قایم کردین که کاغذ محضری هم وجود داره.... ۲۴سال دارین به اسم بزرگ کردن منت میذارین سرم ولی واقعیتش بی بی بزرگم کرده 'محبت کرده، شما فشمابلد بودیم از همه کارام ایراد بگیرین... منو هرزه و پتیاره.

صدام نلرزیدچون امیرحسین پشتم بود.

دستانم سرد نشد چون من بودم و یک کوه.

و عزیز این بار رسما لال شد بلند شد برود

که آقا جون گفت:درخواست طلاقتو قبول می کنم فروغ فردا دنبال کارهاش نیافتم.

و این شوک چقدر می تونه عظیم باشه.

عزیز در خواست طلاق داده بود؟

و آقاجون...

باور کردنی نبود به والله

نبود و عزیز بی حرف رفت طرف راهرو.

و چه تلخ بود شب یلدای این سال.

لیوان آب را روی کابینت گذاشتم...

نگاهی به ریحان متفکر کردم : چیه؟؟

نگاهی به من کرد: باورت میشه عزیز و عمو دارن از هم جدا میشن؟

سری به نفی تکان دادم...

_ عزیز این چند ماه خیلی بیشتر از ظرفیت عمو خسرو اذیت کرده و پا از گلیمش درازتر کرده.. حق داره عمو...

آروم گفتم : عزیز خودش درخواست طلاق داده...

_یکم قضیه بوداره شهرزاد...

_آره ... از عزیز بعیده..

_اینجا چرا جلسه گذاشتین؟

برگشتم به طرف علی که مستقیم به سوی یخچال میرفت...

ریحان آهی کشید و گفت: داریم همین قضیه ی چند لحظه پیشو هضم میکنیم...

علی تکه ای کلوچه برداشت و به دهان چپاند و با همان دهان پر گفت: سورپرایزی بود....

از عمو هم بعید بود قبول کنه.. از زنعمو بیشتر...

بهش توپیدم: بخور بعد علی...فکر کنم کاسه ی صبر آقاجون و عزیز با هم سر ریز شده...

علی باز به طرف یخچال رفت و پارچ آب میوه را سرکشید که اینبار مم و ریحان با هم بهش توپیدیم و او انگار کر بود.

بالاخره ریحان رفت و پارچ را از دستش کشید...

علی: بذار بخورم خب..این که دهنی شده...

ریحان حرص زده پارچ را به دستش داد و رفت بیرون و امیر داخل اومد..

علی رو به من گفت: قاطی داره.. میگیره... میده...معلوم نیست چشه.

امیر رو به من گفت: سرپا چرا وایسادی کمر درد میگیری...(صندلی را عقب کشید..)بیا اینجا بشین ببینم...

بی حرف به طرفش رفتم و روی صندلی نشستم...

و دلم میخواست تا آخر عمر همین جا بنشینم و کمر درد نگیرم...چون که امیر گفته بود...

بنشینم... چون که نمیخواست کمردرد بگیرم

علی ک دخل پارچه را در اورد رو به امیر زن ذلیلی گفت که با ابروی بالا انداخته من روبه رو شد

زن ذلیل نبود

انگار خودش

وحالش را

چندروز پیش فراموش کرده بود.

امیر گفت:تورو هم میبینم جناب علی معتمد

علی--نیستی؟ تو قبلا اینجور نبودی که ....

امیر کلوچه ای هم به من داد، قبلا زن و خانوم نداشتم

آهان صحیح....عوارض ازدواج پس.

--بله علی خان..شما هم که از الان عوارضشو داری نشون میدی

علی به کلوچه، دستم خیر ماند و بی هوا گرفت و چپاند دهانش....

--علیییی!!!

امیر: هیولا جای دادن به دستش ، از دستش هم می قاپی؟

علی یکی دیگه ب من داد :بیا چرا میزنین ...چشممو کلوچه ی تو دستشگرفت ...

سری ب تاسف تکان دادم و مشغول خوردن شدم ...ادم بشو نبود .

صدای صخبت از پذیرایی می امد .
و من ذره ای حوصله برای شرکت در این بحث ها را نداشتم ...

علی که رفت امیر کنارم جا گرفت ومرا دراغوشش جا داد ...
او هم کمرم را مالید تا کمی از درد سر پا ایستادنم بکاهد ...

امیر حسین-میخوای بریم ؟

-اوهم ... بریم...

-چته عمر من ؟

-به خاطر عزیز کمی ناراحاتم ...هیچ وقت راضی به طلاق وآلاغون والاغون شدنش نبودم ...

-خودش خواس‌توچرا خود خوری میکنی ...

اهرین تکه ی کلوچه را در دهانم گذاشتم ...
لبهای امیر شقیقه ام را بوسید و گفت : بلند شوبریم‌خونمون ...

وچه شیرین بود این لفظ خانه یمان

خانه ی من وامیر

به دور از این‌تشنج هایی که عزیز بر پا کرده ...

به دور از اخم های اقاجون ...

وزخم‌زبان‌های‌فروغ خانوم ..

پسرسمیه هم به دنیاآمدآنقدر تپل وسفیدبودکه ازپشت همین تلفن قدآجرریحان دلم برایش ضعف رفت.

خوشبخت بود...باهمه ی درغربت بودن اش خوشبخت بودو دم نمی زد ازاین غربت

ومن بیشترخوشبخت بودم باهمه بلاهایی که به سرم آمدخوشبخت بودم.

سیسمونی ام تکمیل شده بود

ودراین ماه های آخرسنگین ترازهمیشه بودم...

به سختی راه می رفتم ولی بااین حال هفته ای یکی دوباربایحان پاساژهارامتر می کردیم و هرچه دم دستمان می آمد می خریدیم.

دکترهم سلامتی کامل راتاییدکرده بودولی سمیراصرارداشت یک باردیگر چکاپی انجام دهم.

من کم وبیش این چکاپ آخری می ترسیدم

دلشوره ی عجیبی داشتم

دلشوره ای ازجنس مادرانه

ولی بادلگرمی های امیرحسین قرارشدبروم.

ولی نه باامیرحسین بانگین.

امیرحسین اون روز به اصفهان شهری که تلخ وشیرین رابه کامم ریخت پروازداشت وقول داده بودتا شب برگردد.

بابافرهاد هم زنگی زدوگفت که آیالازم است اوهم همراهم بیایدیانه ومن هم مطمئن اش کردم که زیادهم لازم نیست.

نگین جلوی دربیمارستان ایستاد،پیاده شدیم وبه طرف دروردی رفتیم.

سمیراخم کرده راتوی اتاقش پیداکردیم.

عصبی بودوبی حوصله وحاصل این حالتش که بود؟الله واعلم...

بعدازچندساعتی که کارچکاپ تمام شددکترخوش قدوبالاوخوشگلی آمد کاغذی راباچشمان توسی اش بالاپایین کرد،

سمیرگفت:چیزی شده دکتردرخشان؟

دکترآهی کشیدوگفت:همه چیزنرماله فقط گویادخترتون بابزرگ شدنش یه مشکلی روبه همراه میاره.

بنددلم پاره شد...

سمیرقدم جلوگذاشت:یعنی چی؟

دکتر-یعنی این که بابزرگ شدن شش هایه تنگی نفس مختصری هم پیدا میشه...گویاباشوهرتون فامیل هستیددرسته؟

من خشک شده بودم

ودختری رامی دیدم که تنگیه نفس داشت

وداشت نفس مراهم تنگ می کرد

ودیگرنفمیدم چه شد...

چه گفتند...

وچه مکالمه ای بین سمیرودکتررردوبدل شد.

وقتی به خودآمدم که صورتم خیس ازاشک بود.

وریحان باهمه ی خواهرانه هایش مرامی نگریست وبغض کرده بوسه به دستان سردم می زد.

-شهرزادقربونت شم...خوبی؟

باصدای گرفته ای گفتم: بچه ام ناقصه...

-ناقص چیه...یه مشکل کوچولوئه..دیدی که دکترهم گفت یه تنگیه نفس مختصرکه شایدتوی بزرگسالی بهش دست بده...

هق هق آرومی که کردم تنم رادرآغوش گرفت:چراروی خوش زندگی رونمی بینم ریحان،اون ازازدواجم-غربتم-اینم ازبچه ام.

سمیرداخل شدتاحالم رادیدبه طرفم آمد پایین پام نشست:شهرزادبه خداخودتواذیت کنی منم وتو...من باهاش حرف زدم مشکل خیلی کوچیکه قربونت شم.

-مشکل،مشکله کوچیک وبزرگ نداره

اعتراض آمیزشهرزادی گفت وروبه ریحان کرد:این امیرکجاست؟

ریحان:اصفهان-کارداشت.

پوفی کشیدوبلندشدومن وبدبختی باهم مانوس شده بودیم

وحال بدبختی مثل بختک روی دخترم افتاده بود.

ریحان که رفت خانه اش باحال خرابم بلندشدم تاشامی برای امیردرراه درست کتم.

هنوزبهش نگفته بودم...

توی راه بودودلم نمی خواست دلهره بگیرد.

سمیرودکتربهم اطمینان

دادندمشکل زیادی نخواهدبودولی چون چکاپ انجام دادم خودش روموظف دونسته بهم بگه.

وچه دلداری های دکترخوشگل بیمارستان سمیرآرامم کرده بود.

توی همین فکرابودم که صدای امیرآمدکه مراصدا می کرد.

-اوه چه استقبالی شهرزاد کجایی؟

ازآشپزخانه بیرون آمده قیافه خسته اش دلم را زیرو رومی کرد.

به طرفش رفتم دستانش رابرایم بازکردومن ودخترک ام رادربرگرفت.

-امیر...

-جان امیر،خوبی خانومم؟

-امیر...

صدایم بغض داربودوامیرهم تیز.

-شهرزاد؟

سربلند کردم ونگاهش کردم نگران شد...

آشفته شد...

-چی شده؟شهرزاداینجوربغض نکن دق می کنم... چی شده؟

-دخترم...

چیزی درون نگاهش شکشت

من صدبرابرخوردشدم

-چی؟

-دکتراگفتن بابزرگ شدن شُش هاش نفس تنگی مختصری پیدامیکنه(هق هق کردم)امیربچه ام ناقصه...امیردارم آتیش می گیرم.

چشمانش رابست تانبیندزجه های یک مادر را...

مرا در برگرفت وآرام تکانم داد:قربونت شم نریزاین اشکارو...خودت داری میگی مختصر،ایشالله برای اونم درمانی پیدامیشه.

نالیدم:امیربچه ام زیاد بدوه نفسش می گیره...

-خودم نوکر ، تو وبچمون هم هستم میبرمش پیش بهترین دکتر،تو فقط قصه نخورعمر امیر،داری بااین اشکا عمرمو می گیری لعنتی.

صورتمو توپیراهن پربوی خستگی وعطروسیگار کردم.نفس عمیق کشیدم تااین گریه ام بند بیاد.

دستانش موهامو چنگ زده شونه کرد وزیرلب قربان صدقه ی عالمم رفت ومن پرشدم ازآرامش که هرچه شودیکی هست بایک آغوش ودلی که برای من بتپد.

برای من باشد...

قربان صدقه هایش نصیب منو بچه ای کرد که مشکل مختصرداشت بشود؛

وشیرین ترازاین حس های خوبی که این مرد خسته نصیبم می کرد،بود؟

بدون هیچ جنجالی آقا جون و عزیز طلاق گرفتن و عزیزم رفت که پیش پسرش شهرام زندگی کند.

نمی خواستم کسی از مشکلی که دخترکم دارد با خبر شود ولی نمی شد.

امیر حسین می گفت الان بهتر است گفته شود تا بعد ها.

مامان فاطمه که وقتی شنید گریه ای سر داد که بیا و ببین و بی هوا بلند شد آمد تهران می گفت دلش تا ب نمی آورد.

می گفت جگر گوشه اش هستم چه طوره تاب بیاورد من غصه بخورم و او نباشد که دلداریم دهد.

و چه شیرین بود این مادرانه ها

طعم عسل می داد ...

دکتر می گفت بچه را سزارین به دنیا بیاوریم ولی خودم دلم می خواست طبیعی باشد از زیر تیغ جراحی رفتن می ترسیدم.

دخترکم این روزها لگد های محکمی می زد که نفسم را می بدید.

دخترکی که که نفسم به نفسش بند بود و بر عکس.

عاشقش بودم و می پرستیدم این جنین هشت ماهه راو کسی جلو دارم نبود.

زندگی خوب بود... عالی. همه چیز را پذیرفته بودم، طلاق آقا جون و عزیزم را...

مریضی دخترکم را...

و حتی استرس هیراد را...

نگاه های آقا جون به مامان فاطمه این وسط دلنشین بود.

و به قول علی: آخر مال هم بودند.

دا شتم شک می کردم که من بیشتر امیر حسین را دوست دارم یا او مرا بیشتر.

مثل پروانه دورم می چرخید...

من کجای دلم بگذارم این همه محبت مردم را.

آقا جون اومده بود دیدنم...

مامان فاطمه هم بود...

و چشمان پدر عاشقم،خانوم رویاهایش در مینوردید.

و زیبا بود همین بازی نگاه ها...

به امیر حسین گفته بودم زودتر بیاید و او گفت عذرخواهی کنم از طرف او نمی تواند زودتر بیاید.

علی و ریحان هم بودند. و ریحان هی با چشم نگاه آقاجون را به من نشان می داد و چشمک می زد.

آقا جون بعد از کمی نشستن بلند شد که برود.

دم در پذیرایی رو به مامان فاطمه گفت:

_باهاتون حرف دارم اگه سردتون نمیشه بیاین تو حیاط.

مامان نگاه عمیقی به آقاجون کرد و چادرش رو سفت گرفت و پشت آقا جون را افتاد.

علی آبرویی بالا انداخت و گفت:فک کنم مامانت دوباره داره عروس میشه.

ریحان با ذوق رو به من گفت:خیلی خوب میشه ها.

سر تکان دادم و گفتم:حقه شونه...کم سختی نکشیدن.

علی پا روی پا انداخت:بیا بشین انقد سرپا نایست...

به طرف مبل رفتم قبل از نشستن ریحان بالشت را پشتم تنظیم کرد.

شکم ریحان هم کمی برجسته شده بود.

و مثل بچه ندیده ها مدام قربان صدقه جنین خودش و من می رفت.

علی هم به این ذوق کردن ریحان می خندید.

و می دانستم چه قدر این دایی بچه ی ،تکدانه ی خواهرش را دوست داشت.

پیش دستی هاراریحان جمع وجورکرد.

پیامی به امیرفرستادم که جواب نداد.

کمی نگرانش بودم.۸شب بودوهنوزنیامده بود.

صدامو بلند کردم:ریحان زیرخورش روخاموش کن.

باشه ای گفت ورفت.

علی:این امیرکجاموند؟

-پیام فرستادم،جواب ندادیکم نگدانم.

-میادبابا...بچه که نیست...شیرینی هاتون عجب خوش طعمه.

-آقاجون خریده بود،میدونست دوس دارم.

شیرینی بزرگی چپاند در دهانش...
ریحان درکنارش جاگرفت:خفه نشی علی...

-خوش مزه است...
ریحانچشمکی ب من زد و گفت:از نگین چه خبر؟

بی خیال ترازهمیشه جواب داد:سلامتی.

ابروی ریحان بالاانداخته شد:سلام برسون
علی سرتکان داد.
ودقیقا فاز این بشرچه بود؟
درحال بازشدمامان خانم با چادرسرخورده روی شانه داخل شدودر رابست و به آن تکیه داد.
-مامان چی شده؟

نگاه هرسه یمان مامان فاطمه را نشان گرفته بود.

مامان آهی کشیدوگفت:دارم خانوم خونه آقاجونت میشم.

ریحان باذوق گفت:یعنی بله رودادی زن عمو؟

مادرمن لپ سرخ کردوسرتکان داد.

ومن قندان دردل خالی کردم.

شیرین بود دیدن خوشبختی عزیزان وعزیزتر ازپدرومادرکه بود؟...مبارکی که گفتیم وصورتش را بوسیدم .

زنگ درهمراه شدبازنگ گوشی ام مامان به طرف اف اف رفت ومن سراغ گوشی ام.

سیمین بود.

تاصدای جیغ شادش راشنیدم چشم بستم:چته دختر؟

-شهرزاد...جمعه نامزدیمه...بالاخره امید اومدخاستگاریم

خنده ای ازسرخوشحالی کردم وتبریک گفتم:وای خوشبخت بشی سیمین...بالاخره امیدخان عرضه پیداکردن اومدن خاستگاری.

پرحرص اسممو صداکرد:امیدکجاش بی عرضه است؟

-سرتاپاش... سه سال الافت کرده که الآن بیادخاستگاری؟

-خانوادش نمی ذاشت.

-همین دیگه...بگذریم حالاکه ازترشیدگی دراومدی تبریک میگم بیا باریحان هم حرف بزن کشت خودشو...ازمن حداحافظ.

-خداحافظ شهرزادی.

گوشی راکه به ریحان دادم به طرف امیرحسین رفتم که پشت به من داشت باعلی صحبت می کرد.

-چه عجب ...خسته نباشی عزیز دلم .چرا دیر اومدی ؟

برگشت‌طرفم چشمانش خندید : به به خانوم‌خونه سلامت باشی ... کارم طول کشید ...

صدایم را پایین اوردم :خب نمیگی خانوم خونت نگران میشه ...

ناز بود که میکردم

اوهم نازم را میخرید

بی هوا در اغوشش چلانده شدم

بدون خجالت بوسه بگردنش زدم ...

و پر شدم از این حس فشردگی

غرغر کنان زیرلب گفتم :آخه کی وسط ۹ ماهگیش میره جشن نامزدی آخه؟ این سیمین هم وقت پیدا کرد ،چی بپوشم خوب من.؟

نفس اش از پشت به پوست گردنم خورد : چیه غر میزنی نفس امیر؟

پوفی کشیدم و شانه را روی میز توالت انداختم :برای شب چی بپوشم؟ با این شکم گنده و دست وپای پف کرده؟؟

لبخندی به گله وشکایتم زد:اون همه لباس ،یکی رو بپوش .

-پیرهن که نمیتونم بپوشم.

-خوب نپوش ،هرجوری باشی خوشکلی .

ازم جداشد :درضمن لباس راحتی بپوش بچم اذیت نشه ...رفت از اتاق بیرون

باحرص و کلی حسودی گفتم: بچه ات چیزی نمیشه این زنته که اذیت میشه .

-خوب زن گرامی لباس راحت بپوش اذیت نشی .

درحرص درآوردن حرف اول را میزد این بشـر...

به طرف کمد رفتم تا چیز "راحتی" پیداکنم ،بپوشم.

زیر دلم کمی تیر کشیـد.

یکم ایستادم تا دردش رفع شود:نفس های عمیقی کشیدم و دوباره به طرف کمد رفتم.

جلوی در تالار که ایستادیم ریحان را عصبی و سهیل را بیخیال وعلی درحال حرف زدن با تلفن دیدم تا پیاده شدم ریحان به طرفم آمد.

-معلومه کجایین؟یه ربعه اینجا سرپام با این کفشا .

-خوب میخواستی نپوشی زن حامله رو چه به تیک تاک کردن کفش هاش؟

-همش بزن تو ذوقم ،شهرزاد بیا بریم.

تا پایم را روی شن ها گذاشتم باز درد نفس گیر امانم را برید.
سرجایم سیخ ایستادم دست روی شکمم لغزید..
این که درد لگد دخترم نبود/ نه نبود.
ریحان :چت شد؟بیا دیگه .

تاچهره درهم کشیده ام را دید هراسان به طرفم آمد :یاخدا شهرزاد چی شده؟

همهء سرها به طرفم چرخید.
امیر به سویم پاتند کرد...
علی دوید...
و من درد کشیدم...

ریحان :نکنه ،کیسه ی ابته ...

دستش را محکم فشردم و نالیدم .خـــــــــــدااااااا

کل بدنم تیرکشید...

امیرحسین به من نرسیده صدای ترمز ماشینی اومد.

همونطـور خمیده سر بلند کردم.

چهره ی منحوس از بین شیشـه های درحال باز شدن ماشین پیداشد .

یک جفت چشم رنگی و پر از کینه.

دستش که بالا آمد و جسم سیاه رل نشانه گرفت به سوی امیر من .

دردم را فراموش کردم و داد زدم:امیـــر ....امـــیر مواظب باش ...

تامتوجه بشن چیشده صدای گاز دادن ماشین .

صدای شلیک گلوله...

و افتادن جسمی روی شن ها شنیده شد ..

و من مات جسم روی شن ها بودم.

ریحان جیغی کشید:یا ابولفضل...یاخداااا....

به طرف جسم افتاده روی زمین رفتند...
و دومرد دیگر هم به سوی جسم غرق درخون رفتند...
این جسم بی جان علی بود؟؟؟
یا حضــرت عباس..
باز درد و جیغ من برای علی...
باتیر کشیدن و زجه ،برای علی
و مردی که به طرفم دوید.
زیر پایم خیس شد :امیر کیسه ام.

دستانش خونی بود ....از خون علی

ومنی که سره ازدرد می نالیدم...
چندمرد دیگه به طرفمان آمدند...
امیربی توجه به جسم غرق درخون
به برادر داغ دیده ام
مرابلندکردوبه طرف ماشین برد
ومن جیغ هایم ازدردخودم ودردعلی مخلوط بود.
نبض دومم تندترمیزدوچشم من روی جسم بی جان علی بود...
علی که خواهرش کم تامرض بی هوشی نمانده بود.

صندلی چرم راچنگ زدم وجیغ کشیدم:امیر...

-جان امیر...جان دلم الآن میرسیم فدات شم.نفس عمیق بکش لعنتی.

ومن جیغ کشیدم نفس عمیقم بالانمی آمد.

مشتی به فرمان زد:نفس عمیق بکش شهرزاد...

عجزداشت...

والتماس...

ومن کشیدم جیغ ونفس راباهم.

ودرآخرین لحظه چشمم فقط دستان خونی امیررا می دید

هنوز صدای جیغ هایم در گوشم بود.

صدای جیغ های من و ریحان...

صدای ناله های من از درد

و یا خدا گفتن های امیر حسین پشت همین دری که بهش می گفتن اتاق عمل.

تو اوج جان دادن ام از درد

صدای جیغ و گریه ی دختری اتاق را در بر گرفت و جان به تنم برگشت.

جیغ ممتد نوزاد گویی زندگی بود برایم و همین صدای زندگی بی هوشم کرد.

با صدای پرستاری که با عشوه ای بیش از حد دکتری را پیج می کرد بیدار شدم.

چشم که باز کردم چشمم سقف و چراغهای مهتابی افتاد.

مردمک چرخاندم و نگاهم روی ریحان خوابیده روی صندلی پلاستیکی افتاد.

اخم های ظریفش در هم فرو رفته بود.

مانتو و مقنعه ی راحتی به تن کرده و خبری از آرایش آنچنانی اش نبود.

تنم و لگنم درد می کرد،ماهیچه های پاهایم بیشتر.و خبری از آن همه حجم بر آمده ی شکمم نبود.

-دخترم...

با صدای گرفته ریحان را صدا کردم و بیدار نشد.

گلویم را صاف کردم و بلندتر صدایش کردم:ریحان.

لای پلک هایش را باز کرد وگردنش را به طرف من چرخاند...

کمی پلک زد و با صدای گرفته گفت:خوبی؟

سر تکان دادم:آره خوبم بقیه کجان؟علی کجاست؟حالش چه طوره؟

پوفی کشید و دستی به سرش کشید و گفت:یه خبر از عروسکت نگیری.

منتظر به او چشم دوختم:خوبه از عالیم اون ور تر ....چند روز باید توی دستگاه بمونه تا زردیش اینا از بین بره.

-بقیه چی؟علی؟

-طبقه پایین هستن... امیر و سمیر کنار علی ان چیزیش نشده تیر خورده به شونه اش.

بی اختیار بغض کردم:الهی بگردم خدا لعنت کنه هیرادیو که ول کنه من و زندگیم نیست.

ریحان به طرفم اومد و موهای پخش شده روی صورتم رو کنار زد:خودتو ناراحت نکن گرفتنش...

چشم گرد کردم:کی؟

-امروز صبح تو جاده ی ارومیه...تاوان کاراشو میده...

-زنعمو و عمو چی؟

-تا چند ساعت پیش اینجا بودن مامان که نمی تونست بمونه... امیر و سمیر رو به زور بیرون کردن یه سر اومدن اینجا دیدن خوابی رفتن فردا بیان..

_نگران علیم..مثل دیوونه ها خودشو انداخت جلو...

-چیزیش نیست عزیزم...

-دخترم کجاست؟

- تو دستگاهه باید بری از پشت شیشه ببینی....وای شهرزاد یه لعبتیِ چشای درشت و سیاه پوست سفید...دلم براش ضعف رفت

-میخوام ببینمش ریحان..

به پرستار میگم...برای شیر خوردن بیارن..یکم دراز بکش

کمی جا به جا شدموگفتم:نگین میدونه؟

آهی کشید:آره...

-خوبه؟

داشت دیوونه میشد الان ام پایینه فک کنم ...اگه نرفته باشه

-نمیدونم دیگه چی میخواد این دختر.

تقه ای به در خورد قامتِ خسته ی امیرحسین نمایان شد و دل من به تپش روی دور تند افتاد.

ریحانه بلند شد با اجازه ای گفت و رفت بیرون.

و امیر با لبخند شهرزاد کشی به طرفم آمد کنارم روی تخت نشست بوسه ای به پیشانی ام زد و گفت:نوکر تو اون عروسکی ام که به دنیا آوردی شهرزاد.

دست دور گردنش انداختم و سر توی گردنش فرو بردم

امیر موهایم را بوسه زد و من لذت بردم از این همه مردانگی مردم.

چونمو گرفت و عمیق نگاهم کرد.

لبانش را بوسه زدم و او عمیق نگاهم کرد.

با خنده گفتم چیه؟

پیشونی به پیشونیم چسبوند و با صدای ارومش گفت:

#_عمق_چشمات_قصه_ی_هزار_ویک_شب_یلداست_تمام_نم یشود_هرچه_میخوانم

و من غرق این عمق صداش شدم.

و او سر پایین اورد و داغ زد با بوسه لب هایم را.

تقه ای به در خورد و ریحان گفت: شهرزاد دختر کوچولوتو آوردن.

امیر بلند شد و بطرف در رفت.

در که باز شد پرستاری عروسکم را در بغل به طرف ام آمد

-یکم شیرش بدین میام ببرم.

سر تکان دادم و دخترک ام را در آغوش گرفتم...دخترکم چینی به بینیش داد.

صدای امیر حسین توی سرم اکو کرد: بوی مامان هارو میدی شهرزاد

و گویی دخترک ام بوی مادرش را فهمیده بود.

بوسه ای به گونه ی لطیفش زدم..

بوییدمش و ریحان و امیر تماشایم کردن.

زیر گوشش اسم آمین را صدا زدم.

-آمین دخترم...

و پرشدم از این مخاطب قرار دادن دخترک ام

به کمک ریحان به آمین شیر دادم و تمام مدت پدر این عروسک بی حرف تماشایم می کرد و در عمق چشمان این مرد پر از پدرانگی بود.

دخترکم راکه بردندبازتحمل نکردم وبه کمک ریحانه رفتم تا ازپشت شیشه ببینمش.

شکم کوچکش پرشده بودوخمارخواب.

ریحان:مثل فرشته هاست.

-خیلی سرحاملگیش سختی کشیدم...دکترادرباره ی نفس تنگیش چی گفتن؟

-هنوزهیچی گفتن بعدچهل روز ش بیاریم تا سفارشای آخروبکنن.

آهی کشیدم وروبه ریحان گفتم:میشه بریم علی ام ببینیم؟

سرتکان دادوبه طرف آسانسوررفتیم.

نگین جلوی دراتاق علی روصندلی نشسته بودتامارودیدخوشحال به طرفمون اومد:شهرزاد..

ومحکم بغلم کرد:تبریک می گم...خوبی؟دخترکوچولوت خوبه؟

-آره خوبیم توچه طوری؟کمی ازخودم دورکردم:این جاچی کارمی کنی؟تاجایی که می دونستم این آقای تو اتاق می خواست بهت تجاوز کنه.

لبخندی زد:میخواست ولی نکرد واین اثبات عشقش به من بود.

-پس هستی کنارش.

نگین:تاآخرش هستم.

-دوستت داره اذیتش نکن.

نگین:منم دوسش دارم.

لبخندی به روش زدن وبه طرف اتاق رفتم.

داخل که شدیم سمیروعلی داشتندحرف میزدند.

تامنودیدن سمیرازجاپرید به طرفم اومد:به به مامان خانم،چشمت روشن

دستاشوبازکردتابغلم کند،شیطون گفتم:اووو بروکناربزار اول داداش علیمو ببینم بعدبیام توروتحویل بگیرم.

سمیرمات شده راکنار زدم وبه طرف علی دست به گردن وصل شده لبخندبه لب چسبانده رفتم رویش خم شده گونه اش را بوسیدم پیشانی ام را بوسید.

-خوبی علی؟

رنگش یکم پریده بود:آره خوبم.توخوبی؟فسقل دایی چه طوره؟

-همه خوبن اون هم سلام داره برای داییش.

قربونش برم.

-شرمنده علی...به خاطرمن به این حال وروز افتادی.

-این حرفونزن دیگه،ازریحان کمترنباشی بیشتر عزیزتری دلم نمیخواست برای تویاامیرحسین که تازه داشت زندگیتون خوب میشد چیزی بشه...

کانال تلگرام رمانچی

-پس خودت؟نگین؟

@romanchii

-میبینی که چیزیم نشده.

عمیق نگاهش کردم.

برادرانه خرج کرده بود.

برادرانه ای که برادرهای خودم هم برایم خرج نمی کردن.

واین پسرچه داشت بااین همه محبت؟

کمی که ماندیم برگشتیم اتاق ام ومن دیدم که علی ونگین یک جای خلوت نیازدارندتاکمی قربان صدقه هم بروند.

تاکمی دلتنگی رفع کنند.

وشایداین میان نگین مردش رالوس کند.

وقتی بادخترکم مرخص شدیم که کل فامیل برای ملاقاتم آمده ودخترکم رابین گل وشیرینی پوشاندند.

آقاجان دوتاگوسفندجلوی پایمان قربانی کرد.شامی دادند به چه بزرگی وطلاهاوجواهرات هایی که برای من ودخترکم خریده بودند.

این میان امیرحسین نصف خرج هاروبه عهده گرفته بودوسرش حسابی شلوغ بود.

من دوروزبوددرخانه آقاجون لنگرانداخته بودم که علی هم مرخص شد وپیش پای اوهم گوسفندی زمین زدند وزن عمو وبی بی نذر کرده بودند برای سلامتی من وعلی کربلا بروند وعموخسروهم درست مبلغ همین خرج را تقدیم بهزیستی کند.

وآقاجون وعمو به دورعلی می گشتند.

علی بودو همین محبوبیتش.

ودراین میان تازه فهمیدم این حال گرفته سمیربرای چیست؟

برای رفتن مهتابش بود.

رفته بودتابه آرزوهایش درکانادا برسد واین پسرک دلشکسته راتنها گذاشته بود.

ونمی دانست این مهتاب خانم باخته بود.

سمیر را باخته بود

بعدازپنج روزبرگشتم خانه ی خودمان من وامیرودخترک ام.

وخوب بوداین همه خوشبختی.

خوب بوددخترک به بغل درآغوش مردت بخوابی.

موجودی ازشیره ی جانت بنوشدورشدکند.

وهمین ها بودن عالی بود.

زن بودن ودرخانه ی خوشبختی زندگی کردن خوب بود.

* * * *

با صدای جیغ مامان گفتن آمین هراسان به طرف حیاط دویدم ریحان هم پشت سرم

وقتی آمین خاکی را،و حیاط پر خاک و آیشین(پسر ریحان)آبپاش به دست را که داشت خاک ها را ب گل تبدیل میکرد دیدم دقیقا سنگ کوب کردم.

و در این میان یک گلدان خالی از خاک به من چشمک می زد و دستان خاکی آمین مجرم بودنش را فریاد می زد.

آیشین هم مثل یک باغبان وظیفه شناس به خاک های روی سنگ فرش های حیاط آب می داد و وضع را بدتر می کرد.

ریحان به طرف آیشین رفت،آبپاش از دستش گرفت و آیشین شروع به جیغ و داد کرد.

ریحان:آروم بگیر بچه...این چه وضعشه ببین با حیاط چیکار کردین؟

و من با اخم به آمین نگاه می کردم که سعی میکرد دستانش را که مجرم بودنش را نشان می داد قایم کند.

با لب و لوچه جلو داده گفت:مامانی اینجول نیگا نکن میتلسم.

سعی کردم اخمم استوار بماند:نگاه نکنم؟ببین چیکار کردی؟

-خوب می خواستیم همه شا رو گل بکالیم.

کمی صدا بلند کردم:اینجوری ورپریده ببین کفش های خاله رو هم پر خاک کردی.

صدای داد ریحان قطع شد نگاهی به کفش های گرون قیمتش کرد و رو به آمین با حرص داد زد:حسابتو میرسم آمین.

آمین خنده ی نخودی سر داد و به طرف خونه دوید که اینبار داد من در اومد،

@romanchii

کانال تلگرام رمانچی

-اینجوری نرو آمین.

گرفتمش بلندش کردم و این شیطانک تازه سه ساله شده را به طرف حمام بردم.

بعد از اینکه بچه ها و حیاط راتمیز کردیم مامان فاطمه، زن و عشق خسرو خان معتمد زنگ زد تا ببیند اگر کاری داریم برای کمک بیاید و ما هم از خدا خواسته گفتیم بیاید و این دوتا وروجک را پارکی جایی ببرد تا از شرشان برای چند ساعتی خلاص شویم و بتوانیم برای مهمانی شام شب چیزی سر هم کنیم.

مامان فاطمه که اومد من و ریحان هم دست به کار شدیم مثلا امشب می خواستم نگین و علی که تازه عروسی کرده بودند را پاگشا کنیم.

به قول ریحان تشریفاتی تدارک دیده بودم بیا و ببین.

امیر هرچه دم دستش آمده بود خریده و تحویل من داد و رفت شرکتش.

و خدا رو شکر آمین نبود که پشت سر این مرد دختردوست من گریه سر دهد .

همه چی آماده شد با ریحان نوبتی حموم کردیم مامان هم بچه ها رو آورد و اونا رو هم آماده کردیم.

به امیرحسین زنگ زدم زودتر بیاد و حرفم تموم نشده این وروجک تلفن رو از دستم قاپید تند تند گفت:بابا.بابا پاشتیل (پاستیل) پاشتیل بخلی بلام.

و من نمی دانستم این امیرحسین چه در گوشم وروجک می خواند غش وضعف می رفت.

حتما از آنهایی که هرشب زیر گوش من میخواند و دل من ضعف میرود و جانم زنده می شود.

خوشبخت بودم با همه،پستی و بلندی ها،بعضی وقتا مشکل بود ولی نه بدون چاره،بعضی وقتا بد خلقی بود ولی نه بدون خوشخلقی.

زندگیم نرمال بود و عادی،یک وروجک آتیش پاره و مردی که مرا میپرستید و خدای دومم بود.

«پـــایـــان»